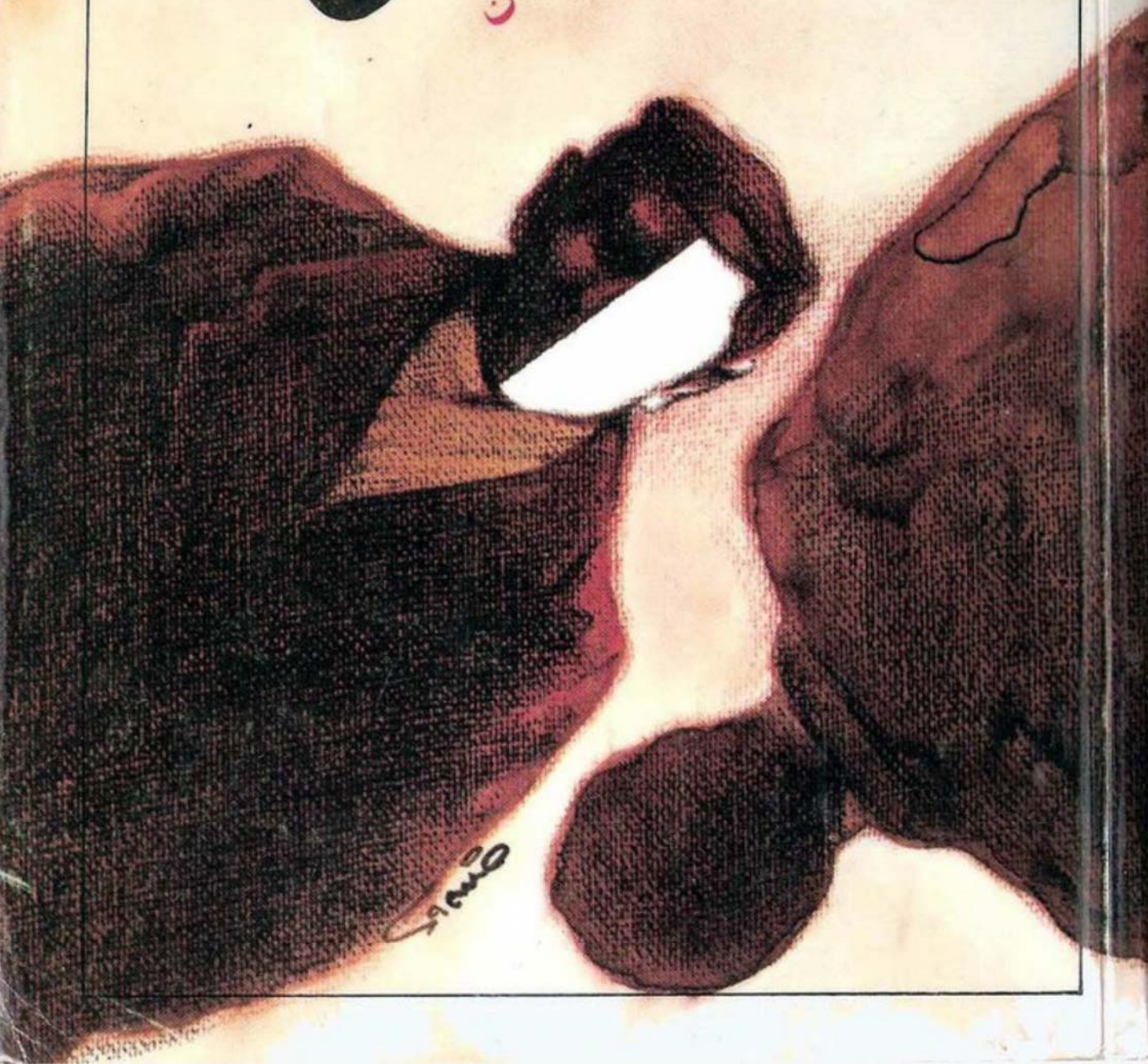


پیام افلاهرتی

خبرچین

ترجمہی و ازریک درساهایمان



سپرس



خبرچین
پیام اُفلاهرتی
ترجمہی وازربک درساهاکیان

ادبیات - ۶

لیام اُ فلاهرتی

Liam O'Flaherty

خبرچین

The Informer

چاپ اول به زبان انگلیسی: ۱۹۲۵ م.

ترجمه‌ی: وازریک درساهاکیان

طرح و نقاشی جلد: مانبا سمندی‌نژاد

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ اول: مرداد ماه ۱۳۶۴

حروفچینی: آزاده

چاپ: پژمان

مشروبخش: شرکت تهران فاریاب (سهامی خاص)

خیابان فخر رازی، ساختمان رازی، تلفن ۶۴۲۳۴۳

تمام حقوق محفوظ است

فهرست

۷
۳۱۷

خبرچین
یادداشت مترجم

ساعت سه دقیقه به شش بعد از ظهر ۱۵ مارس - ۱۹۲ بود

فرانسیس جوزف مک فیلیپ^۱ از پلکان سیمانی مسافرخانه^۲ دان بوی^۲ که به درشیشه‌ای دولنگه‌ای ختم می‌شد، بالا دوید. این مسافرخانه که میان تبه‌کاران و تهیدستان دوبلین به «خانه» معروف بود، ساختمان چهار طبقه سیمانی خاکستری رنگی بود و سمت چپ کوچه‌ای آسفالتی و بادخور از انشعابات جاده «ب» در جنوب شهر قرار داشت؛ خیابان‌های فقیرنشین و کارگری پرپیچ و خمی احاطه‌اش می‌کرد و بوی تند و زننده ساکنان نواحی پرجمعیت، هوای آن دور و بر را می‌آکند. از توی خود ساختمان هم بوی غذا، و بوی آب‌گرم و صابونی که به زمین مالیده بودند به مشام می‌رسید.

1) Francis Joseph Mc Philip

2) Dunboy

نم نم باران از آسمان سیاه و ابری می بارید. گاه دانه های تگرگ که تند باد خروشان زود گذری می راندشان، بر کف کوچه ضرب می گرفت و توده های کوچک و رقصانی از تگرگ بر آسفالت عرق کرده سفت کوچه فرو می ریخت.

مک فیلیپ چهار پله را بالا دوید و از پشت در شیشه ای نگاه شتابانی به داخل انداخت. چهره اش را به قدری نزدیک شیشه گرفته بود که نفس بر افر و خنک اش بی درنگ بخار مه گونه ای بر شیشه یخ زده به جای گذاشت. گوشه درگاه خم شد و از کنج دیوار، پیرامون خود و درازای کوچه ای را که تازه پیموده بود، از نظر گذراند. می خواست ببیند تعقیبش کرده اند یا نه. او قاتل بود.

اکتبر سال پیش، در جریان اعتصاب کارگران مزارع ناحیه «م» دبیر شعبه اتحادیه کشاورزان را کشته بسود. از آن پس، با عده ای راهزن و تبه کار و آواره سیاسی فراری، در کوه و کمر سر کرده بود و همین نیم ساعت پیش با قطار باری به دوبلین آمده بود. رئیس قطار، عضو همان «سازمان انقلابی» بی بود که مک فیلیپ هنگام ترور دبیر اتحادیه کشاورزان در آن عضویت داشت.

کسی که توجه او را جلب کند، در کوچه دیده نمی شد. پیرزنی از ته کوچه می گذشت که شال سیاهی به سر و کوزه شیرینی به دست داشت و گوشه ای از شال را روی دهان کشیده بود تا از باران محفوظ بماند. در حاشیه راست پیاده رو هم مردی کلاه کپی اش را به دست داشت و آوازی از سر غربت و نومیدی سرداده بود. گدایی می کرد، اما کسی به او محل نمی گذاشت.

چشمان ملك فيليب همه جا را با سرعت و دقت کسی که به واسطه ضرورت و تجربه طولانی يك پاكار آگاه شده باشد، زیر نظر داشت. خیابان کاملاً امن بود. نفس راحتی کشید و برگشت تا توی «خانه» را برانداز کند.

میانه بالا و نسبتاً تنومند بود، اما شانه‌های پهن او بیشتر برازنده مردان درشت‌هیکل بود. اندامش از شانه به پایین باریک می‌شد، طوری که سرین و کمرش هیچ تناسبی با بالا تنه نداشت. پای راستش از زانو به پایین انحنایی به بیرون داشت، و هنگام راه رفتن، پنجه پای راست را پیش از پاشنه‌اش زمین می‌گذاشت، طوری که راه رفتن او شبیه خرامیدن دولا دولا جـانوران وحشی جنگلی بود. چهره‌اش زرد و تکیده بود. موی سرش کوتاه و مشکمی بود. ابروانش سیاه و پرپشت بود. مژه‌های بلندش پیوسته روی چشمانش را می‌پوشاند. در این حال، چشمانش آبی و تیز و حریص می‌نمود، اما هنگامی که مژه‌ها را بالا می‌برد تا لحظه‌ای به چیزی دوردست و شاید خیالی بیندیشد، چشمانش بزرگ و هشیار و مات می‌شد؛ چشمانی مهربان و آکنده از اندوهی نامفهوم. فك استخوانی چار گوشه داشت. لبانش باریک و برهم فشرده بود و قسمت پایین چهره‌اش را ظاهری بیرحم و سبب می‌بخشید. بینی‌اش دراز و نوك نیز بود. گونه‌هایش گود بود و هر گاه به سرفه‌های سخت و خشك و تشنج آمیزی می‌افتاد، که همیشه هم سعی داشت با تمام توان خفه‌اش کند، برق روشنی بر استخوان گونه‌ها پدیدار می‌شد.

شاوار آبی تیره پرچروك و نخ‌نمایی به پا کرده بود و بارانی

حنابیی رنگت نخ نمایی برتن داشت که دگمه هایش را مانند اونیفورم تا زیر گلو بسته بود. چکمه هایش کهنه و وارفته بود، و آب باران از شکافهای تخت آن نفوذ می کرد و صدای جیرجیرشان را درمی آورد. کلاه کپی خاکستری رنگت پشمی بر سر داشت. تپانچه خود کاری را در جلد چرمی زیر بغل چپ با تسمه ای به گردن آویخته و به کتف بسته بود.

هنگامی که توی «خانه» را از پشت شیشه در برانداز می کرد: انگشتان دست راستش را میان دگمه های اول و دوم بارانی فرو برد و سر انگشتانش بردسته سرد تپانچه قرار گرفت.

طرف راست سرسرا، سه پیر مرد پشت پیشخوان شبشه دار دفتر صاف کشیده و در انتظار بودند. پیر مردی که به در نزدیکتر بود، اونیفورم قهوه ای گداهای را بر تن داشت. هر دو چشمش آب آورده بود و به نظر می آمد که هر لحظه ممکن است غش کند و نقش زمین شود. به عصایی تکیه داده بود و سرش مسانند مست بی حس و حالی که توی چرت باشد، تکان می خورد. پیر مرد دوم، کت و شلوار پاره و کهنه ای پوشیده بود و به پیشخدمتی می ماند که آخر عمری بیگزار و بی خانمان شده باشد. چهره لاغر و هشیاری داشت. پیر مرد سوم لباس ژنده چل تکه ای بر تن کرده بود که به وصف نمی آمد. پیوسته خودش را تکان می داد تا تن و بدنش را از زیر لباس بخازاند. هر سه ساکت ایستاده بودند. کمی آنطرفتر، چهار پله سیمانی دیگر به راهروی دراز ساختمان ختم می شد، و ته راهرو را دالانی قطع می کرد که گاهی چند

نفری از آن می‌گذشتند.

مك فیلیپ می‌خواست وارد شود که همیشه پیشخوان با صدای گوشخراشی بالا رفت و سروکله مردی در قاب آن پدیدار شد. انگشت شست و سبابه‌اش را شکاند و به نزدیکترین پیرمرد، همان ژنده‌پوش، اشاره کرد که نزدیک شود. پیرمرد از جا پرید و با صدای نحیف کودکانه‌ای نالید: «اه، خاک بر سرم کنن، حواسم کجاس»، و با لبخند نحیف و من‌من‌کنان بنا کرد به کاویدن لباس پاره پوره‌اش. مرد پشت پیشخوان نگاهش کرد و با خشم لب‌گزید و ناپدید شد.

سپس از گوشه دفتر بیرون آمد، به پیرمرد نزدیک شد و دست به کمر، با پاهای گشاده، در برابرش ایستاد. شلوار آبی تمیزش حسابی اتو خورده بود. فقط پیراهن به تن داشت و دگمه سردسته‌های الماس نشان و الماس درشت روی کمر اوانش در فضای نیمه تاریک سرسرا می‌درخشید. موهایش با زوغن معطری به سرش چسبیده بود و بوی آن در تمام سرسرا می‌پیچید.

نگاهی حاکی از خشم و گلابه بر پیرمرد افکند. دو پیرمرد دیگر چاپلوسانه خنده تمسخرآمیزی سردادند و وانمود کردند که پیرمرد ژنده پوش را اصلاً نمی‌شناسند.

سرانجام، پیرمرد ژنده پوش دستمال قرمزی یافت و چنان به هیجان آمد که نتوانست گرهی را که به گوشه‌ای از آن زده بود باز کند. دستمال را به سوی دفتردار گرفت و ناله کنان گفت:

«بیا بگیسرا! پنج پنی و چار تا نیم پنی تسوشه. انگشتای منسو

روماتیسم خشکونده ، نمی‌تونم وازش کنم . بسی زحمت شما واسهم
وازش کنین!»

و سپس سر بلند کرد و با دهان باز به چهره دفتردار نگریست .
اما دفتردار ، بی‌اعتنا به دستمال ، چنان به پیرمرد چشم دوخته بود که
انگار می‌خواهد کنکش بزند. پیرمرد از ترس لرزید .

ناگهان دفتردار مثل رعد غریب: «گورتو گم کن!»

وباز آرام گرفت. پیرمرد که من من می‌کرد و می‌لرزید، برگشت
و همچنانکه کتف‌هایش را از روی لباس می‌خاراند، از پله‌ها به سوی در به راه
افتاد. دو پله پایین رفت و سپس نامطمئن مکثی کرد و نگاهی به پشت
سر انداخت. سپس لرزید، پله دیگری را زیر پا گذاشت و تعادلش را
از دست داد و لغزید به سوی در سرخورد و با ماتحت زمین خورد .
دو پیرمرد دیگر خنده‌شان گرفت. دفتردار اخم کرد و با نگاه خشمگینی
سرشان داد زد: «به چی می‌خندین!» آنها بی‌درنگ خاموش شدند.
سپس با اشاره تهدید آمیزی به پیرمرد ژنده‌پوش که حالا به خیابان
رسیده بود و مردد بر حاشیه پیاده‌رو ایستاده بود و پشت سرش را نگاه
می‌کرد، گفت: «او هوی! پیر سگ خرفت! اگه باز این طرفا پیدات
بشه می‌دمت دست پلیس. گم شو برو به همون گداخونه‌ای که از شد در
رفتی. حالت شد؟»

پیرمرد چهره میمون وارش را درهم کشید و حیران و مفلوک
بر جای ماند. نگاه هراسانی به چهره نحیف مک‌فیلیپ انداخت که از
گوشه دیوار سمت چپ در، به اوزل زده بود. سپس زیر لب غرولندی

کرد و تلو تلو خوران به طرف پایین کوچه به راه افتاد. توی سرسرا، همین که دفتردار پشت کرد و به سوی دفتر برگشت، دو پیرمرد دیگر شروع کردند به پیچ‌پیچ کردن.

اولی گفت: «به خدا باس با تپها بیرونش می‌کرد، مگه نه؟»
پیرمرد دیگر گفت: «آره، مرتیکه عوضی بو‌گندو... خیال می‌کنه خوزه خاله‌س!»

و سپس برای دریافت قبض کرایه تخت به سوی دفتر هجوم بردند. دفتردار فحش‌شان داد و تا می‌توانست کلفت بارشان کرد، ولی آنها پشت سرهم معذرت خواستند و نیش‌شان را باز کردند و به حالتی مسخره خندیدند.

هنگامی که دو پیرمرد قبض‌شان را پسای پیشخوان می‌گرفتند، مک‌فیلپ آهسته از لای در وارد شد و سرسرا را پیمود. ته سرسرا به راست پیچید و همانجا ایستاد. بی‌اعتنا به دیوار تکیه داد و سیگاری در آورد و روشن کرد. نگاهی به دور و بر انداخت و راهرو را برانداز کرد. دالان پهنی بود که کف سیمانی و دیوارهای آجر لعابی داشت. پنجره‌هایی به فاصله‌های منظم، روبه حیاط پشتی باز می‌شد. و دیوار در فاصله‌های میان پنجره‌ها تورفتگی‌هایی داشت که صندلیهایی در آنها گذاشته بودند. کنار دیوار روبه‌رو، در فاصله‌های مساوی سه یارد از هم، چند خلطدان^۲ قرار داشت. مردانی دسته دسته در راهرو پخش بودند. برخی روی صندلیها نشسته بودند و آهسته‌گپ می‌زدند، و عده‌ای هم، تنها یا دو به دو، نیم تنه برتن، سربه‌زیر و دستها به پشت،

(۲) spittoon؛ ظرفی است برای تف کردن پسمانده توتون جویده

قدم می‌زدند. همه‌شان لباس ژنده برتن داشتند و اندوه از سرورشان می‌بارید. برخی هنوز جوان بودند، اما با همان سن و سال اندک هم حالت افسرده‌ای در چهره‌شان بود که معمولاً تنها در چهرهٔ پیر مردان نو می‌د از زندگی دیده می‌شود.

ملك فیلیپ که آرام به سیگارش پك می‌زد، با همان زیرکی و دقتی که خیابان را برانداز کرده بود، سرسرا و این مردان را نیز از نظر گذرانید. اینجا هم کسی که توجه‌اش را جلب کند ندید. باز نفس راحتی کشید و به طرف راست رفت. از در دو انگه‌ای گذشت و وارد اتاق بزرگی شد.

اتاق شلوغ بود و مانند کافه‌های کارگری، میزهای دراز و نیمکت‌های چوبی در آن چیدم بودند. روی بعضی از میزها، روزنامه و روی بعضی دیگر ورق بازی^۴ و دومینو^۵ دیده می‌شد. همهٔ میزها اشغال بود. بعضی‌ها روزنامه می‌خواندند و عددای بازی می‌کردند. اما بیشتر ساکت نشسته بودند و به روبروزل زده بودند و به زندگی نکبت‌بار خود می‌اندیشیدند. کسانی که صندلی خالی گیرشان نیامده بود، دست در جیب دور میزها ایستاده بودند و با قیافه‌ای بی‌حال و بی‌تفاوت، که انگار اصلاً آنجا حضور ندارند، بازی را تماشا می‌کردند. ملك فیلیپ از میزی به میز دیگر می‌رفت. سیگار را به دست چپ گرفته بود و انگشتان دست راستش، میان دو دگمهٔ بالایی بارانی،

۴) draughts (در آمریکا: checkers)؛ بازی دو نفری با مهره‌های

تخته نرد بر روی تخته شطرنجی. م.

۵) domino؛ نوعی بازی با ۲۸ مهرهٔ مستطیل شکل که هر يك به دو

نیم شده؛ روی هر نیمه از يك تا شش دایره رسم شده است. م.

دستهٔ تپانچه را می‌فشرد. کسی متوجه او نشد. کسانی هم که اتفاقاً نگاه اندویدند و بهارشان را از میز برمی‌گرفتند تا نظری بسراو بیندازند، ژنده‌پوش دیگری از قماش خود را می‌دیدند. حتی اگر هویت او با شیپور هم اعلام می‌شد، ایسن خبر جز عدهٔ انگشت شماری را از جا تکان نمی‌داد. کارگران فصلی، تبهکاران فصلی و پیرمردهای افسرده و زهوار در رفته‌کمترین ارتباطی با برنامهٔ منظم زندگی متمدن، با آن قوانین اخلاقی و وحشت از جنایتش، نداشتند و نمی‌توانستند ترس و لرزی را که جرم و جنایت در سینه‌های لطیف زنان و خواهران ما برمی‌انگیزد احساس کنند.

مک فیلیپ اتاق را به دقت از نظر گذراند و نتوانست آنچه را که در پی‌اش بود پیدا کند. سپس دوباره به سوی راهرو رفت. وارد اتاق دیگری شد که ساکنان مسافرخانه برای نامه‌نگاری از آن استفاده می‌کردند. این اتاق خالی بود، سپس از پلکانی به سوی مستراحها و حمامها بالا رفت. اینجا عده‌ای ریش می‌تراشیدند و تن و بدنشان را می‌شستند. چرخ‌سی زد و کسی را نیافت. باز به راهرو آمد و وارد ناهارخوری شد.

ناهارخوری اتاق خیلی بزرگی بود و میزهای کوچک از چوب کاج و نیمکت‌های درازی از همان جنس در آن چیده بودند. بر کف چوبی اتاق، مانند میخانه‌های پست، خاک‌اره ریخته بودند. عده‌ای تابه به دست منتظر نوبت بودند تا غذایی بپزند، و بعضی دیگر این طرف و آن طرف می‌رفتند و به ظرف‌هایی که بیشتر روی اجاق گذاشته بودند می‌رسیدند. همه‌کار و بچنگال و قاشق داشتند، یکدیگر

را هل می دادند، تنه می زدند، عسرق می ریختند ، فحش می دادند، می خندیدند، و تن و بدنشان را می خاراندند . غوغای غریبی به راه افتاده بود و بوی غذا و بدن انسان فضا را پر کرده بود.

در انتهای دیگر اتاق پیشخوانی قرار داشت و پشت آن آشپزخانه وسیع و روشنی بود که کاسه های سفید سفالی، ظرفهای برنجی براق و روپوش سفید و تمیز زنان خدمتکار درخشش شگفتی به آن می داد. سه زن جوان برای مسافرائی که وسایل لازم یا حال و حوصله آشپزی نداشتند، پخت و پز می کردند . این عده کارد و چنگال و قاشق و نمک در مقابل پول عاریه می کردند، چون که مسافر خانه با توجه به خصوصیات اخلاقی مسافران این چیزها را به رایگان در اختیار آنها نمی گذاشت . مبالغه معینی می پرداختند و پس از صرف غذا، وسایل را به پیشخوان تحویل می دادند و پولشان را پس می گرفتند.

مک فیلیپ به آن سوی اتاق رفت. کسی را که پی اش می گشت، در همان نگاه اول دیده بود. یگراست به سوی میزی رفت که ته اتاق، پای دیوار قرار داشت. مرد جوان سی و چند ساله ای پشت میز نشسته بود و غذا می خورد.

بشقاب لعابی پراز سیب زمینی و کلم مانده و تکه گوشت آب-پز گنده ای جلوش گذاشته بود و می لمباند. بخار غلیظی از بشقاب بلند می شد و در برابر چهره اش می چرخید و به سوی سقف می رفت. کت و شلوار آبی نامرغوبی به تن داشت و شال گردن سفیدی را چند دور به گردن پیچیده بود. سوی بور کوتاه و کله ای شبیه فشنگ و ابروان تیره داشت. مژه هایش طره مویی بود که در مرکز هر پلك سبز شده و

بلند و باریک می‌شد و مانند نوك سبیل روغن خورده‌ای به يك تار مو تبدیل می‌شد؛ درست مانند پوزه زشت و بدقواره خوك . اما در عین حال، مژه‌ها بیش از چشمان آبی ریزاو، که پشت سایه اخم آلوده مژه‌ها پنهان بود، جلوه داشت. چهره‌اش سرخ و آفتاب‌سوخته بود و پوشیده از آماسهایی که از دور به كورك می‌ماند. این كورکها روی پیشانی و گونه‌ها و چانه و هر دو طرف گردن، زیر گوشها، درآمده بود. اما از نزدیک، به خاطر رنگ شفاف پوست سرخ تیره‌اش، تقریباً محو می‌شد و به چند ردیف پوست کشیده می‌ماند که تمام چهره‌اش را پوشانده باشد. بینی‌اش کوتاه و کوفته‌ای بود. دهانش بزرگ بود. لبهای کلفت و سخت برهم‌فشرده‌ای داشت و از این رو دهانش نوعی حالت خواب‌آلودگی دائمی به چهره‌اش می‌داد. درشت هیكل بود و اندامهایی درشت و عضلاتی برآمده در جای جای آن داشت؛ مانند برآمدگیهای ناهنجار زمین که نظم و ترتیب مناظر روستایی را بهم بزند. شق ورق روی صندلی نشسته بود و سر بزرگ چارگوشش مانند تیر آهنی که به اسکله محکم شده باشد به گردن خپلش پیچ شده بود.

هنگام خوردن، درست به روبرو زل می‌زد. چنگال را مستقیم به دست چپ گرفته بود. با ته چنگال روی میز ضرب گرفته بود؛ انگار داشت حرکات آسیاب‌وار و سریع آرواره‌هایش را می‌شمرد. اما همینکه مک‌فیلپ را دید، آرواره‌هایش از حرکت باز ماند و دستی که چنگال را گرفته بود بی‌صدا روی میز افتاد. چهره‌اش درهم رفت و بدنش کاملاً بی‌حرکت شد.

مک‌فیلپ روبروی او نشست. نه حرف می‌زد و نه حرکات یا نشانه‌ای

دال بر آشنایی بروز می داد. اما خیلی خوب می شناختش . دوست صمیمی اش بود. جیپو نولان^۶ در جریان اعتصاب کارگران مزارع همراه مک فیلیپ بود؛ یعنی همان موقعی که مک فیلیپ دبیر اتحادیه کشاورزان را کشته بود. جیپو نولان قبلاً در خدمت پلیس دوبلین بود، اما اخراجش کرده بودند چون در اداره مرکزی پلیس ظن برده بودند که او برای «سازمان انقلابی» کار می کند و مطالبی را که به بیرون درز کرده است او به آنها می رساند. از آن پس، نولان عضو فعال «سازمان انقلابی» شد و همیشه با فرانسیس جوزف مک فیلیپ کار می کرد، طوری که آنها در محافل انقلابی به «دوقلوهای شیطان» معروف شده بودند.

سرانجام مک فیلیپ گفت: «خب، جیپو، اوضاع در چه حاله؟»

صدای مک فیلیپ شکسته و ضعیف بود، اما صمیمیت خشماگینی داشت که قدرت بی اندازه ای به آن می داد؛ مانند قدرتی که در جیک جیک پرنده کوچکی احساس می شود که لانه اش رادزد زده باشد. مک فیلیپ پس از لحظه ای، که ضمن آن نفس عمیقی فروداد، گفت: «بچه و مایه رو که داده بودم، به شون رسوندی؟ از اون شب که دیدمت و بعدش زدم به کوه، تا حالا هیچ خبری از خونه ندارم. تعریف کن بینیم!»

جیپو همچنانکه با دهان باز و چشمان در بسته نفس می کشید، چند لحظه ای در سکوت خیره ماند. سپس صدای غریبی مانند فریادی سر کوفته از گلوبش در آمد. سیب زمینی درشتی را آهسته با کارد چهارتکه کرد و یک تکه اش را با نوک کارد برداشت و در دهان گذاشت.

۶ Gypo Nolan؛ «جیپو» شکل کسوتاه و تحریف شده gypsy به

معنی «کولی» و در ضمن به معنی «هیزم شکن» است. — ۴.

آرام شروع کرد به جویدن. سپس ناگهان بازماند و به حرف آمد و با صدای بم رعد آسایی گفت: «تو دیگه از کدوم جهنم دره‌ای سبز شدی، فرانکی؟»

مک فیلیپ خشمگین فریاد زد: «به تو هیچ دخلی نداره که من از کجا اومدم؛ و خ ندارم تعارفای آبکی تیکه پاره کنم. اومدم از همه چی با خبرشم. هرچی می‌دونی رو کن. اول بگو... نه، به دقه صبر کن. بیغوما چی شد؟ بسه شون رسوندی؟ اون آشغالو ولش کن، مرتیکه؛ مگه از قحطی اومدی آخه؟! من با اون همه آجانی که دنبالم، باشدم اومدم اینجا، اونوخ توداری سیب زمینی کوفت می‌کنی، اون کاردارو بنذار زمین تا به گوله حرومت نکردهم. یالله دیگه، من جونمو گذاشتم کف دستم و آفتابی شدهم تا ازت خبر بگیرم. زود باش بنال، چون بکن!»

چیپو که خیالش راحت شده بود، نفسی کشید و دهانش را با پشت آستین راست پاک کرد. سپس کاردراروی میز گذاشت و لقمه‌ها فرو داد.

خرولند کنان گفت: «تو همیشه بدعنق بودی؛ حتی هوای بهاری هم زوت اثری نداشته. اگه به دقه دندون روجیگر بذاری، همه چی رو تعریف می‌کنم. من بیغوما تو به پدر مادرت و به کمیته اجرایی رسوندم. قدرت باهام بددهنی کرد و از خونه انداختم بیرون. تا می‌تونس هم فحش و بدو بیراه بارتو کرد. مادرت با گریه زاری اومد دنبالم و به سکه نیم لیری گذاشت کف دستم که بدمش به تو. ولی من هیچ جور به ات دسترسی نداشتم. خودمم گشتم بود. این شد که با اجازهت خرجش

کردم. خوب دیگه...»

مك فیلیپ با ناسزایی زیر لب، حرف او را برید. اما سرفه
امانش نداد. هنگامی که سرفه‌اش تمام شد جیب‌دنباله حرفش را گرفت:
«تو که خودت می‌دونی کمیته اجرایی چه تصمیمی گرفت. اونا
به نفرو فرستادن تا بهات خبر بده. کم مونده بود که به نامه فدایت
شوم هم برای روزنامه‌ها بفرستن و رسماً قسم بخورن که توی جریان
اعتصاب دس نداشته‌ن. اینجوری همه چی رو برامی شد دیگه، نه؟ لا بد
دیگه! ولی به خود مسیح قسم، وختی رفتیم گزارش بدم، نزدیک بود
با به گوله بفرستتم اون دنیا. فرمانده گالاگر^۷ می‌خواست چند نفر بفرسته
سراغت تا کلك تورم بکنن، اما به عده از بچه‌ها دوره‌ش کردن و نداشته‌ن.
خلاصه اینکه من و تورو از سازمان اخراج کرده‌ن؛ اما، فرانکی، تو
که خودت می‌دونی. من نبودم که اون گول‌هرو شلیک کردم. می‌دونی
که...»

مك فیلیپ مشی روی میز کوبید و خشمگین گفت: «انقده
ورزن...» - اما باز سرفه‌اش نداد. جیب‌بی‌توجه به سرفه‌های او
ادامه داد: «پلیس دستگیرم کرد، اما مدرکی گیرشون نیومد. این شد
که به فصل کتک حسابی مهمونم کردن و با تپا انداختنم بیرون. از
اون وخ تا حالا ول می‌گردم و صب تا شوم گشنگی می‌کشم. هیشکی
هم پیدا نمی‌شه بگه: عمو خرت به چند؟»

مك فیلیپ که نفس تازه کرده بود، به خشم آمد و گلابه‌کمان
گفت: «خبرای کمیته اجرایی رو بگذار در کوزه، به من مربوط نیس!

از کمیته و سازمان و این چیزها حرف نزن که هیچ حالش و ندارم. بر پدر همه شون لعنت : از پدر - مادرم چه خبر؟ او نا در چه حالی ان، جیبو؟»

جیبو با لب و لوجه آویزان و چشمان دریده به مک فیلیپ زل زد. چشمانش در آن گودی تاریک، اندوه جانکاهی داشت که به سختی می شد برزبانش آورد. چهره اش چنان سخت و زمخت بود که حالتی که می شد در چهره دیگری اندوه توصیف کرد، در او بهت و حیرت محض به نظر می رسید. جیبو برای اولین بار زردی چهره مک فیلیپ، سرخی تب، تشنج سرفه، حرکات متناوب و هراس آشکار درون چشمان او را که همیشه حالتی بیباکانه داشت دید. و با صدای ژرف و کند و بی تفاوتی نالید:

«فرانکی، تو مریضی. مرد حسابی، قیافه ت جوریه که انگار داری می میری!»

مک فیلیپ به خود لرزید و با چنان شتابی دور و برش را برانداز کرد که گویی منتظر بود مرگ را پشت سرش در انتظار زدن ضربه ای ببیند.

جیبو گفت: «یه لقمه بزن، گرمت می کنه.»

و خود نیز حریصانه، مانند حیوان درشت اندام و پرزوری که تنها وعده غذای روزانه اش را به شکم می ریزد، بنا کرد به خوردن. دستهای گنده و سرخ او، با آن انگشتان کوتاه خپل، کارد و چنگال را با چنان فشار شدیدی گرفتند که این وسایل نحیف و شکننده مانند شیء با ارزشی که بالای خرطوم فیل گذاشته شده باشد، در خطر خورد

شدن بودند. اما مك فیلیپ به دعوت او اعتنا نکرد. چند ثانیه‌ای با پیشانی چین خورده، خشمگین به غذا نگاه کرد؛ انگار می‌خواست به یاد آورد که این چیست و به چه دردی می‌خورد؛ و سپس گفت: «می‌دونم که دارم می‌میرم، جیپو. همین‌که آفتابی شده‌م. من سل دارم.» جیپو لرزید. در آن لحظه فکر احمقانه و شریرانه‌ای به ذهنش خطور کرد. «او مدهم به پولی از مادرم بگیرم. خواستم قبل از مرگت ببینمش. به خدا نمی‌دونم، جیپو؛ تمام زمستون اون بالا چی کشیدم. شب و روز اسلحه به دست تو سولاخ سنبه‌های کوه می‌خوابیدم. به بادی هم می‌ومد که نموم شب آروم نمی‌گرفت. مث دستة شیاطین زوزه می‌کشید. لامصب هر سوزش به زبون آدمیزاد حرف می‌زد... منم به گوشه‌ای ولو بودم و می‌شنفتم... خدا یا...»

باز سرفه شروع شد و حرفش را برید. جیپو به او گوش نمی‌داد. حتی يك کلمه از حرفهایش را نشنیده بود. فکر کثیفی در سرش پرسه می‌زد و مانند جانور زشتی از جهان وحش به محیط متمدنی می‌آمد که کودکانش تنها و بی‌پناه‌اند. او کلمات مك فیلیپ یا سرفه‌های او را نشنیده بود، گرچه آن فکر کثیف به مك فیلیپ مربوط می‌شد.

«این شد که به خودم گفتم بهتره عوض این که اونجا بخوابم و از گشنگی بمیرم، یا سرما و شیکم نخالی و این سرفه‌ها کله پام کنه، باشم پیام شهر. گفتم اول پیام سراغ تو بهیتم دنیا دس کیه. دور و بر خونه ما مأمور گذاشته‌ن؟»

جیپو شتابان پاسخ داد: «آره، بی پدرها به مأمور گذاشته‌ن.» و سپس تکانه‌ی خورد و دست راست را به نشانه‌ی تعجب به سوی مك

فیلیپ دراز کرد. چشمانش دریده و دهانش همچون دهان مردی که شبیحی را بشگردد باز بود. ذهن جیبو دیو زشت ناشناسی را که در مغزش پرسه می‌زد نگاه می‌کرد.

ملك فیلیپ به میز تکیه داد. به تدریج چشمانش تنگ شد و نگاه خیره سخت و سبعی در آنها نشست. لبانش جمع شد و پیشانی اش چین افتاد. بنا کرد به لرزیدن و زیر لب گفت:

«اوضا در چه حاله، جیبو... بگو، جیب، تا نزدهم...»

میچ دستش حرکت تندی کرد و تپانچه را چسبید: «آجانا دنبا لمن، جیب؛ منم دارم می‌میرم، پس خیال نکن که این یه روز آخر عمر واسه من بشیزی ارزش داره! زودمب شون پا گذاشته‌م، پس بدون که بدجایی شون داره می‌سوزه. قهرمو کنده‌ن.» طوری لرزید که گویی فکر خوشایند لطیفی به ذهنش راه یافته است. سپس سخت روی در هم کشید و دسته تپانچه را تا نیمه از جیب بیرون کشید. صدایش دیگر شنیده نمی‌شد: «بی شر و و اضافی، زاس و پوس کنده؛ حقیقت اوضار و واسه ام بگو، و گرنه مغز تو می‌ریزم تو دهننت.»

دست بر تپانچه، همانطور که بازوی راست را تا شانه شق و رق نگهداشته بود و آماده کشیدن سلاح و شلیک آن بود، به جیبو خیره شد. جیبو بی تفاوت و بی هیچ حالتی از ترس یا شگفتی به چشمان او زل زد. با ناخن سبابه دست راست رشته گوشتی را از لای دندانها در آورد. تف کرد، و سپس شانه بالا انداخت. آن شبیح بناگاه از ذهنش بیرون رفته بود، بی آنکه او بتواند از قضیه سر در آورد.

با لحن کند و کاهلانهای زیر لب گفت: «این چه جور حرف

زدنیه، فرانکسی ا من چیزی نگفتم چون نمی خواستم ...» باز آن غول بی شاخ و دم وارد مغزش شد و او با لرزشی حرف خود را برید. اما باز بی درنگ با صدای پرتوانی ادامه داد. از وجود آن شبح خجالت کشید، گویی که پیشاپیش پیشنهادهای مهیب او را پذیرفته باشد؛ گرچه اصلاً آن پیشنهادها را درک نمی کرد: «نمی خواستم احتمالاً نورو به راهی بکشونم که بلایی سرت بیاد. راستش، نمی دونم در خون توون مأمور گذاشته‌ن یا نه. معمولاً از خیابون تیت^۸ رد می شم، اما از اون شبی که پیغومتو بردم و پیرمرد گفتم که دیگه اون ورا پیدا نشه، نزدیکای شماره ۴۴ هم آفتابی نشدهم. شاید مأمور باشه، شایدم نباشه. اما اگه بگم نیس و بری بیفتی تو هچل، اون وخ...»

مک فیلیپ با بدگمانی خرید: «این حرفا چیه، جیپو، چی می خوای بگی؟»

جیپو از تسه دل خندید و گفت: «هیچی به مرگ تو، آخه به جوری مت بختک روسرم خراب شدی که خودمم نمی دونم چی دارم می گم. می دونی، این شیش ماه آخری حسابی قاطی کردهم، این دور وورای خودی ول می کردم و به پدر آمرزیده ای هم پیدا نمی شه به شیش پنی ناقابل واسه کرایه تخت مهمونم کنه تا وسط خیابون اوکانل^۹ از سرما یخ نزنم. اونا...»

«آه... انقده راجه به خودت و سرما ورنزن، به چیزی بگو که به درد ما بخوره.»

8) Titt

9) O'Connell دانیل (۱۸۴۷ - ۱۷۷۵): آزادخواه میهن پرست

ذیر لندی. - م.

«عصبانی نشو، فرانکی. داشتم می گفتم به چون تو؛ الانه می گم!...»
 به روز وسط خیابون جلو مو گرفتن و مفصل راجه به تو سوال پیچم
 کردن. هنوز دنبالتن. گروبان مک کارتنی^{۱۰} بود و یه نفر دیگه که از اسلیگو
 اومده. این بارو کار آگاه-گروبان مک کارتنی از اون ناتوهای روز گاره؛
 از اون پفبوزاس که علناً هم می گه چقد مادر به خطاس. پیش من قسم
 خورد که زنده یا مرده شو پیدا کنه. به اش گفتم: به من چه، هر غلطی
 می خوای بکن، مرگ تو همین جور بسه اش گفتم. اونم به نیگاهی به ام
 کرد که تموم تنم لرزید.»

مک فیلیپ بهت زده زمزمه کرد: «پس می خواد دستگیرم کنه، هان؟»
 و ناگهان، گویبی که ذهنش به دور دستها پرواز کرده باشد، وضع و حال
 کنونی رابه فراموشی سپرد. چشمان تهی از نگاهش بر روی میز، حدود
 یک فوت به راست، خیره مانده بود.

چیپو شتابان نقطه‌ای را نگریست که چشمان او بر آن دوخته
 شده بود. چیزی ندید. باز به چهره مک فیلیپ نظر انداخت و ابرو بالا
 کشید. سپس صدایی از گلو خارج کرد و بار دیگر تند و تند مشغول
 خوردن شد. هر لقمه‌ای را که به دهان می برد، فوت می کرد تا سرد شود
 و غذا را با سرو صدای زیاد فرو می داد.

مک فیلیپ مدتی به میز خیره ماند. دست راستش به حالتی
 عصبی با دسته تپانچه بازی می کرد. با دست چپ روی میز ضرب
 گرفته بود. سپس برق غریبی در چشمانش درخشید. ناگهان به نخنده
 افتاد. نخنده عجیبی بسود. چیپو لرزید و هراسان پرسید: «چی شده،

10) McCartney

(۱۱) Sligo، بندری است در شمال ایرلند-م.

فرانکی؟»

ملك فيليب تكانی خورد و گفت: «چیزی نیست. بنذار منم بخورم.»
چاقوی جیبی اش را به جای کارد و چنگال به کار انداخت و با ولع
بسیار بنا کرد به خوردن. مدتی بود غذا نخورده بود. لقمه‌ها را بی-
آنکه بچشد، با سرعت زیاد فرو می‌داد.

چیپو هم می‌خورد، اما درعین حال به ملك فيليب زل زده بود.
هر بار که چشمان ریز و حیران او به چشمان ملك فيليب می‌افتاد، تنگ
می‌شد و نگاه سختی بر او می‌انداخت، سپس زبان را دور دهان
می‌گرداند و ملج ملج می‌کرد.

سرانجام ملك فيليب کنار کشید. چاقو را با شلوارش پاك کرد و
توی جیب گذاشت؛ سپس آرام گفت:

«چیپو، در خونهمون، یعنی خونۀ پدرم تو خیابون نیت، آجان

گذاشته؟»

چیپو سه بار سر تکان داد. دهانش پر بود. سپس لقمه‌ها را فروداد،
چنگال را به پیشانی برد و به فکر فرو رفت و سرانجام گفت: «بنذار
بینم؛ آره. تا بعد کریسمس دو نفر رو مأمور اونجا کرده بودن. بعد
ورشون داشتن. تاجایی که سی‌دوتم، از اون‌وخ تا حالا کسی رو مأمور
اونجا نکرده‌ن، اما گمونم نگاه‌گذاری یکی رو می‌فرستن تا سروگوشی
آب بده. البته ممکنه مأمور مخفی هم گذاشته باش. فقط خدا می‌دونه
که حالا کیا واسه دوات خبر چینی می‌کنن و کیانمی‌کنن. دیگه به‌هیشکی
نمی‌شه اطمینون کرد. تا حالا به‌عمرم همچین وضعی ندیده‌م. فرانکی،
از من می‌شنفی، طبقه کارگر ارزش این همه مبارزه و فداکاری رو نداره.

اونا فکرمی کنن که تو رفتی امریکا، به هر حال، حالا رفتن به خونه
خطرناکه. خدا شاهده پولی هم ندارم بهات بدم تا بتونی...»

مک فیلیپ نگاه مشکوکی به او انداخت و داد زد: «این هنر
وراجی رو دیگه از کدوم گوری ارث بردی؟ هیچ فکرنمی کردم بتونی
در عرض یه روز یا حتی یه هفته هم این همه حرف بزنی. نکنه
وختای بیکاریت دانشگاه می‌ری؟»

مک فیلیپ باز روی میز ضرب گرفت. هر دو ساکت بودند.
جیپو، بی‌اعتنا، با پهنای کارد تکه‌های غذا را از بشقاب به‌دهان می‌برد.
هنگامی که بشقاب کاملاً تمیز شد، کارد و چنگال را روی آن
انداخت. سپس سینه جلوزاد و کف دستها را بر آن مالید و پاک کرد.

مک فیلیپ ناگهان ناسزایی گفت و به پا جست. ایستاد و گویی
در خواب باشد، چند لحظه به میز خیره ماند. جیپو که ابروان کوچک
بی‌مویش می‌لرزید، به‌چهره اونگاه می‌کرد و دندانهایش را با ناخن
شست چپ خلال می‌کرد. سرانجام مک فیلیپ از لای دندانها نفس
عمیقی کشید و صدایی در آورد که گویی دارد یخ می‌مکد، و همچنانکه
چشم بر میزد داشت، گفت: «خوب، پدرم الان خون‌س، نه؟»

جیپو گفت: «آره، دیروز دیدمش. یه کاری داشت رفته بود پول^{۱۲}
اما یه دو هفته‌ای می‌شه که برگشته. فکر کنم داره توی رت ماینز^{۱۳} یه خونه
تازه می‌سازه.»

مک فیلیپ باز گفت: «خیلی خوب.» سپس چشم برداشت، نگاه

12) Pool

13) Rathmines

سختی به جیبو انداخت و لبخند غریبی زد: «اگه گیر آجانا نیفتادم.
باز میام سراغت!»

انگار ضمن حرف زدن به چیزی می اندیشید. چهره اش لرزید
و تیره شد. سپس شانه ها را بالا انداخت و خندید. دوبار سر تکان داد
و پشت کرد و شتابان از اتاق بیرون رفت.

جیبو مدتی بی حرکت در پی او نگاه کرد. خلال کردن دندانهایش
را تمام کرده بود. داشت دری را که مک فیلیپ از آن بیرون رفته بود
می نگریست. سپس ذهن او آکنده از موسسه های تحریک آمیز شد.
پیشانی اش چین افتاد. با بی قراری و ول می خورد. سر انجام به پاخاست.
بشقاب و کارد و چنگال و نمک را جمع کرد. به دالان رفت و آنها را
در گنجگاهی که برای مسافران تعبیه شده بود گذاشت. گنجی مال جیبو
نبود. او گنجی نداشت، و چون درآمد منظمی هم برای پرداخت کرایه
هفتگی نداشت، گاه گداری در این مسافر خانه می خوابید. گنجی مال
درشکه چی ای بود که جیبو می شناختش. دیده بود که او شام فردایش
راتوی گنجی گذاشته و درش را قفل نکرده است. این را هم می دانست
که درشکه چی تا ساعت ده شب بر نمی گردد. این بود که شام او را
خورده بود.

آنها را توی گنجی گذاشت و بی اعتنا دور شد. بر گوشه صندلی
کنار یکی از پنجره های راهرو نشست. جیبیهای لباس ژنده اش را کاوید
و چند ته سیگار در آورد. کاغذ آنها را به دقت باز کرد و همه توتونها
را کف دست راستش ریخت. سپس از پیر مردی که کنارش نشسته بود
کاغذ سیگار خواست. پیر مرد کاغذ سیگار نداشت و با فاسزایی از

سرخشم گفت که ندارد. جیبو پیشانی‌اش را چین انداخت و چنانکه گویی پیرمرد بسوی بد می‌دهد، بینی‌اش را گرفت و بیف بیف کرد. سپس به مرد جوانی که از آنجایی گذشت رو کرد و کاغذ سیگار خواست. مرد جوان ایستاد و با اکراه کاغذی به او داد. جیبو بدون حرف یا تشکری کاغذ را گرفت. سیگارش را پیچید و با شعله بخاری گازی روشن کرد. سپس دوباره نشست، پاها را روی هم انداخت، بدن را یله کرد و دود سیگار را بیرون دمید.

در آن راهروی نیمه تاریک، خود را روی صندلی‌ها کرده بود و احساس آسودگی خوشایندی به او دست داده بود و گوشه‌ایش را گویی به زمزمه‌های دور دستی سپرده بود.

عطر و مزه توتون، دقیقه‌ای به او لذت بخشید. نه به این می‌اندیشید که امشب تخت ندارد و نه به دیدار با ملک فیلیپ. سپس پیشانی‌اش کم‌کم چین افتاد و شیارهایش نمایان شد. ابروان کوچک بی‌مویش به لرزه افتاد. هنگامی که پک می‌زد، چهره‌اش را برق روشنی فرا می‌گرفت و کورکهای روی چهره‌اش صاف و صیقلی می‌شد. روی صندلی به وول خوردن افتاد. ابتدا پاهایش را از روی هم برداشت، سپس باز روی هم انداخت و با دست راست روی زانو ضرب گرفت. آهنی کشید. سیگار به ته رسیده بود و بی‌آنکه او متوجه بشود داشت لبانش را می‌سوزاند. ته سیگار را روی سینه تف کرد و از جا جست.

سرپا ایستاد، دستها را در جیبهایش فروبرد و به زمین چشم دوخت؛ گویی غرق فکر بود، اما در واقع فکر نمی‌کرد. دست کسم فکر مشخصی در ذهن نداشت. دو نکته درمغز او همهمه به راه انداخته بود

و آف صدای بلند اولیه را ایجاد کرده بود که آغاز اندیشه است و دل-
خستگان به هنگامی تجربه‌اش می‌کنند که مغز فرسوده‌شان آخرین
رشته‌های توانش را تنیده باشد. دو نکته در مغز داشت؛ یکی دیدار
ملك فیلیپ، و دیگر نداشتن پول کرایهٔ تخت امشب.

این دو نکته به صورت نودهٔ بی‌شکل و تیره و تاری در کنار هم
قرار گرفته بودند. اما او جرأت نمی‌کرد مهارشان کند و شکل مناسبی
به آنها بدهد، و رابطه‌شان را کشف کند. همین‌طور ایستاده بود و به
زمین زل زده بود.

سپس صحاف مستی به نام شاناهان^{۱۴} به او تنه زد. جیبو زیر
لب ناسزایی گفت و کنار کشید. يك دست را از جیب در آورد و انگشتانش
را مانند پنجهٔ پرنده‌ای از هم گشود تا ضربه‌ای به او بزند. شاناهان،
مست و پاتیل، دولا شده بود و چشمان آبی‌اش را که تماماً به سرخی
می‌زد به جیبو دوخته بود. جیبو شانه بالا انداخت و روی گرداند.
اگر وقت دیگری بود، با استفاده از این فرصت شاناهان را يك شیلینگ^{۱۵}
تیبغ می‌زد. شاناهان هر گاه مست بود با کمال میل حاضر بود يك
شیلینگ قرض بدهد. جیبو با این يك شیلینگ می‌توانست تخت امشب
را روبراه کند و کمی هم برای صبحانهٔ مختصر فردا نگهدارد. ده دقیقه
پیش چنین برخوردی از نظر جیبو موهبتی الهی می‌نمود. اما حالا
آن دو نکتهٔ ملعون در مغز او پا گرفته بود و همهٔ چیزهای دیگر را از
ذهنش می‌زدود.

14) Shañahan

۱۵) shilling؛ تا سال ۱۹۷۱ پوند انگلیس به ۲۰ شیلینگ و هر شیلینگ
به ۱۲ پنس (pence) تقسیم می‌شد. از سال ۱۹۷۱ شیلینگ از نظام پولی انگلیس
خارج شد و هر پوند به ۱۰۰ پنس تقسیم می‌شود. - م.

از «خانه» بیرون زد و از کوچه به سوی جاده «ب» به راه افتاد. دستها را تسوی جیب فرو کرده بود، آهسته گام برمی داشت و رانهایش به هم ساییده می شد. چکمه های گنده اش را طوری به زمین نزدیک می کرد که گویی داشت آنها را به دنبال می کشید. هنگامی که پاها را پیش می کشید، لمبرهایش بالا و پایین می شد. چشمانش را به زمین دوخته بود. لبانش باد کرده بود. کلاه کپی کوچک قهوه ای لبه پهنش که خیلی کوچکتر از کلاه گنده چارگوشش بود، به شکل ناجوری روی سرش نشسته بود و تقریباً تمام لبه اش به بالا برگشته بود. هنگامی که تند بادی آکنده از دانه های کوچک و نیز تگرگ بر چهره و اندامش می خورد، لباسش باد می کرد و جیبو بینی کوتاه و پهنش را با نیش خشمی می چلانید.

جیبو داشت و تیرین يك مفاضة سراچی را در خیابان دیم^۶ تماشا می کرد که رابطه میان آن دو نکته بر او روشن گردید. يك جفت همباز براق را می نگریست. چهره اش ناگهان درهم رفت. چشمانش چنان از حلقه درآمد که گویی تشنج هراسی به او دست داده باشد. با نظری بدگمان دور و برش را نگریست؛ گویی که برای نخستین بار می خواست دزدی کند. سپس شتابان به راه افتاد و از آنجا دور شد. از کوچه پس کوچه ها به سوی رودخانه رفت. از خیابانی که به دیواره رود می رسید گذشت. آنجا را به دیواره تکیه داد و به درون آب تیره رود تنف انداخت. چانه را روی دستها گذاشت و کاملاً بی حرکت به فکر فرو رفت.

ارتباط میان نداشتن کرایه تخت و دیدار فرانسویس جوزف مک فیلیپ را، که در ارتباط با اعتصاب کارگران مزارع ناحیه «م» در اکتبر سال پیش به اتهام قتل تحت پیگرد بود، کشف کرده بود و حالا داشت آن را در خیابان سبک و سنگین می کرد. سکوت هراس آوری دسرش حاکم بود.

گاه نگاهی به دور و بر می انداخت. صدای نفسهایش بلند شده بود. خرخر کتان هوا را بو کشید و نگاهی به اطراف انداخت. سپس دوباره به دیوار تکیه داد و چانه را روی دستها گذاشت. نیم ساعتی به همین حال ماند. بعد، دست آخر قدر است کرد. دستها را بر فراز سر به طرفین گشود. خمیازه کشید. دستها را در جیب شلوار فرو برد. به زمین چشم دوخت. سپس سر به زیر وبا همان گامهای کاهلانه پیشین به راه افتاد.

از رودخانه گذشت و همچنانکه چشم بر زمین دوخته بود، چند خیابان فرعی را پیمود تا به پیچ يك خیابان باریک رسید که بر سردر یکی از ساختمانهایش در نیمه های حاشیه راست خیابان، چراغ روشنی آویخته بود. آنجا کلانتری بود. چند لحظه، شاید يك دقیقه، با چشمان در بسته به چراغ خیره ماند. سپس آه بلندی کشید نفس محبوس در سینه را رها ساخت و دور و برش را به دقت برانداز کرد.

خیابان خلوت بود. باران، نم نم و آرام می بارید. جیب و سراسر خیابان، ائبارهای طرف خودش و دیوار لخت رو برورا از نظر گذراند. سپس چشمان او به سوی چراغ روشن آویخته بر سردر کلانتری برگشت.

نفس عمیقی کشید و آهسته، خیلی آهسته و سنگین، به سوی چراغ به راه
افزاد .

پله‌ها را یکی یکی و استوار، لخم و لخم کنان بالا رفت. بی آنکه
دستها را از جیب در آورد، در دولنگه را با انگد باز کرد. توی راهرو،
پاسبانی با کاسکت مخروطی سیاه، روبرویش ایستاده بود و دستکش
می پوشید. جیبو ایستاد و به پاسبان خیره شد و با صدای زیر و خفهای
گفت :

«من اومدم بیست هوند جایزه اتحادیه کشاورزا واسه معرفی

فرانسیس جوزف مک فیلیپ رو بگیرم.»

۲

ساعت هفت و سی و پنج دقیقه، فرانسیس جوزف مک فیلیپ در حال فرار از خانه شماره ۴۴ خیابان تیت، خانه پدرش، به ضرب گلوله خودش کشته شد. کار آگاه - گروه بان مک کارتنی و ده مأمور دیگر خانه را محاصره کرده بودند. مک فیلیپ که بادرست چپ از چار-چوب پنجره اتاق خواب عقبی طبقه دوم آویزان شده بود، دو گلوله برشانه چپ مک کارتنی نشانند. و هنگامی که خواست دوباره شلیک کند، دست چپش لغزید و نکیه گاهش را از دست داد. سرلوله هفت تیر به لبه چارچوب گرفت و گلوله به بالا کمانه کرد و از شقیقه راست وارد مغز مک فیلیپ شد.

هنگامی که او را از توی جعبه پرتقال باغ عقبی بیرون کشیدند، دیگر جان در بدن نداشت.

۳

ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه جیپو از در عقبی کلانتری بیرون رفت. بیست‌پوند اسکناس، جایزه‌لو دادن فرانسیس جوزف مک‌فیلیپ توی جیبش بود.

به سرعت از گذر گاهی باریک و تنگ به کوچ‌های تاریک پیچید، کوچ‌های خلوت بود. یعنی در نظر اول این‌طور به نظر می‌رسید، اما هنگامی که جیپو میان درگاه‌خانه قدیمی مترو که‌ای ایستاد و با چشمان خیره‌اش دل تاریکی را شکافت، صدای پا شنید. لرزه براندامش افتاد. از زمانی که خبرچین و... مطرود شده بود، این نخستین صدای پا و نخستین صدایی بود که از هم‌نوعانش می‌شنید.

صدای پای معمولی انسان، در پی معجزای شوم، تهدیدکننده شده بود. نو د دقیقه پیش، بی‌درنگ احساس کرد که این صدای پا تهدیدآمیز است؛ گویی یقین داشت صدای پای کسی است که در تعقیب اوست. شگفتا! در عرض نود دقیقه، صدای پای انسان، برای گوش‌های او

به اندازه صدای نفس که به طور عادی از ریه‌هایش برمی‌آمد، عادی بود. اما حالا، صدای گام‌های خسته‌ای که از طرف چپ نزدیک می‌شد، گوشه‌هایش را نیز کرده بود. تپش قلبش تندتر شد.

اما کسی نبود. پیرزن ژنده‌پوش بدنامی بود که چهره‌ای دریدار و چشمانی افسرده داشت. پیرزن لحظه‌ای تلاوت بخوراند جلواو ایستاد و زیر لب غرولند نامفهومی کرد. سپس دندانهای کرم‌خورده‌اش را نمایان ساخت. تنف کرد و بی‌هیچ حرفی گذشت. بدشگون بود؟ جیبش متوجه نشد. تنها به صدای گام‌های او، که بی‌هوا به چاله‌های پراز آب باران می‌زد، گوش می‌داد. سپس نگاهی دزدکی به رو بروی او انداخت و محتاط و گوش به زنگ و سر به زیر، همچون کسی که شبانه تک و تنها در گردنه جنگلی که کنام شیران است پرسه زند، به راه افتاد. سرچهار راهی پیچید و با خیابان نوربارانی رو برو شد که هر دو سویش مغازه‌ها ردیف شده بودند و جمعیت انبوهی در آن در رفت و آمد بود. ابتدا از ترس لرزید. سپس ناسزا بی‌گفت و نفس عمیقی کشید. از چه باید می‌ترسید؟ این خیابان را خیلی خوب می‌شناخت. چه کسی می‌خواست جلوش را بگیرد؟ مشت‌های گنده‌اش را مانند پنجه‌های جانوری خشمگین گره کرده بود. عضلات گلو و شانه‌هایش کاملاً منقبض شده بود. مجسم کرد که دارد دشمنانی را که قصد جان او را کرده‌اند، با دستهای خفه می‌کند. با یادآوری این فشار عضلانی، و قدرت بی‌نظیرش، احساس آرامش کرد. کلاه کپی کوچکش را گستاخانه به پس کله راند. دستها را توی جیب شلوار فرو برد. پاها را حرکت داد و همچون ملوانی که کشتی را با فشاری پرسرکان آن از مسیر خارج کند، با غرور و نخوت، به فضای روشن

خیابان لغزید.

با همان گامهای آهسته و خرامان، و بدون نگاهی به راست یا چپ، تلو تلو و خوران از میان اتومبیلها گذشت. اتومبیلها و ارابه‌ها و دوچرخه‌ها و کالسکه‌ها راه کج می‌کردند تا به او نخورند، اوبی-آنکه نگاهشان کند از میان آنها می‌گذشت؛ درست مانند غول درشت اندامی که از میان انبوه مورچه‌گانی بگذرد که بارهای خرد و ریزشان را دور و برپاهای او حمل می‌کنند. راننده‌ها به سوی او برمی‌گشتند تا دشنامی بدهند، اما چند نفری که چهره‌اش را دیدند، حیران ماندند و دشنام نا گفته گذشتند و به درون شب تیره تاختند. چهره او همچون نقاب خوش ساختی بود و کور کهایش زیر نور چراغها می‌درخشید. عجیب... عجیب بی‌حس و مرده‌وار بود.

از پیاده‌رو یکراست وارد میخانه‌ای شد. همانطور که وارد کلانتری شده بود، بی آنکه دست از جیب درآورد، در دولنگه را با لگد گشود. يك اسکناس يك پونسی را با کف دست به پیشخوان کوبید و تنها يك کلمه بر زبان آورد: «آبجو» و به پیشخوان خیره ماند تا میخانه‌چی آبجو را جلوش گذاشت. لیوان را برداشت، دهانش را باز کرد و آبجو را يك نفس سر کشید. آه عمیقی کشید و لیوان خالی را به میخانه‌چی پس داد و اشاره‌ای کرد. هنگامی که لیوان دوم و بقیه پولش را گرفت، به گوشه پیشخوان خزید و نشست.

حالا باید حتماً نقشه‌ای می‌کشید. مك فیلیپ و او همیشه این کار

۱) در متن اصلی pint ؛ (در انگلیس) پیمانه‌ای است به حجم ۳۵

اینچ مکعب (۹۰ سانتیمتر مکعب) که اصطلاحاً يك پیمانه آبجو را گویند. -۴۰.

را می کردند. هرگاه «دسته گلی» آب می دادند، بی درنگ به میخانه ای می رفتند، مشروبی می خوردند و برای عذر و بهانه شان نقشه ای می کشیدند. شعار مک فیلیپ همیشه این بود: «تا وقتی کارت روتوموم نکردی، قصه راه فرار روتوموم».

جیپو ناگهان دریافت که مک فیلیپ برآستی چه آدم زرنگ و باهوشی بوده است. به راحتی آب خوردن نقشه می کشید. نقشه ها مثل رعد و برق، یکی پس از دیگری به ذهنش خطور می کرد. جیپو هیچوقت به نقشه فکر نکرده بود. اغلب، با نگاهی بی حال و خوار، به مک فیلیپ می گفت: «مک، تو بی خیالت باش. کارای سخت مال من، فکر کردن مال تو. تو، رفیق، خیالی راحت از پس فکر کردن برمیای!»

و حالا برای نخستین بار می فهمید که نقشه کشیدن بدون کمک مک فیلیپ چه کار دشواری است. هنگامی که مجبور شد به تنهایی از پس آن برآید، نازه دریافت که مرد این کار نیست. مغزش حسابی قاطی کرده بود و نمی دانست از کجا شروع کند. چندبار، مثل اسبی که خود را آماده کشیدن یدک سنگین کند، لبها را برهم فشرد و پشت راست کرد، اما سودی نبخشید. هر بار که شش دانگ حواسش را جمع می کرد و می خواست مطالب را سبک و سنگین کند، نمی توانست از عهده وزنهای برآید که گویی بر مغزش فرود می آمد. روی چار پایه ای کنار پیشخوان نشسته بود، پاها را روی هم انداخته بود و لیوان آبجو را

(۲) در متن اصلی porter نوعی آبجوی ضعیف با ساکارین زیاد

و ۲ درصد الکل - م.

روبرویش به دست راست گرفته و آرنج برزانو نهاده بود. کف آبخو به آرامی از لب لیوان برنوک چکمه‌اش می‌چکید. به زمین خیره شده بود و غرق در افکار پیچیده، باخودش کلنجار می‌رفت. کلاه کپی کوچک قهوه‌ای و مندرس او، که بر فرق سرش نشسته بود، به افسون سحر آمیزی می‌ماند که عقل و معرفت می‌بخشید و از قدرت ابلهانه‌اش نگهداری می‌کرد.

هنوز مغزش را تصفیه نکرده بود تا کار و حشتناک نقشه‌ریزی را شروع کند که کیتی فاکس سر رسید و رشته افکارش را برید. پیش از آن که جیپو متوجه حضور او بشود، کیتی در کنارش نشسته بود. جیپو چنان غرق کشمکش باخود بود که او سقلمه‌ای زد و پیش از آنکه جیپو خود را جمع و جور کند، با صدایی زمخت و زیر دادزد: «چطوری جیپو؟ حالشوداری یه پیک مهمون نمون کنی بازه؟»

جیپو از جا پرید و نصف لیوانش ریخت. بازگامی بر هراس به اوزل زد و نفسی را که در سینه حبس کرده بود، بیرون داد. سپس او را بجا آورد و فوراً نشست، و از اینکه آن همه به هیجان آمده بود، دست و پایش را گم کرد.

با نطاهر به خشم، زیر لب گفت: «سام علیک، کیتی. این دیگه چه جور شه؟ آدم یهو اینجوری سردوستش خراب نمی‌شه! من حواسم جای دیگه‌س؛ اونوخ تو با مشت می‌زنی تودنده‌هام. واسه چی مت همیشه اول داد نزدی؟»

کیتی پشت دستهای لاغرش را که رگه‌هایش بیرون زده بود به کمر

گذاشت و حیران به او زل زد. حیرت او تاحدی واقعی و تاحدی نیز ناشی از آن عشق به رفتار و گفتار پرادا و اصولی بود که از ویژگیهای زنان پایین شهری دوبرلین است. کیتی در محله‌های پایین شهر بزرگ شده بود. پدرش در شهرداری کار کرده بود و مادرش کلفتی می‌کرد. کیتی در سالهای کودکی در کارخانه بیسکویت سازی کار می‌کرد. اندام زیبا و رنج و محنت کار، سبب نارضایی‌اش شده بود و به «سازمان انقلابی» پیوسته بود. شش سال پیش. پس از آن، نخستین بار که از راه راست نجابت و پاکدامنی خاص زنان پایین شهری منحرف شد، دچار افراط و تفریط گردید و ازدامی به دام دیگر افتاد. سرانجام به اتهام فحش‌های هلنی از «سازمان انقلابی» اخراج شد و به کلی از صف عفت و نجابت بیرون آمد. حالا زن تنها و مطرودی بود، و حتی میان روسپیان محله بدنام نیز به اعتیاد و شلختگی و بی‌حالی شهرت داشت. از زیبایی سالهای جوانی هنوز در زرفای چشمان آبی‌اش، که افسرده و خسته و گوشه‌هاشان بهم کشیده بود، و در اندام بلند و لاغرش که حالا دیگر حسابی تحلیل رفته بود، و در موی سیاهش که از زیر کلاه مندرس قرمزش به اطراف چهره‌اش می‌ریخت، اثری دیده می‌شد. اما دهانش، که گنه آلودگی او را فاش می‌کرد، قوسهای سنگین و در عین حال ظریف دخترانگی معصومانه و بلوغ شکوفان را به کلی از دست داده بود. لبها در هر دو سو پایین کشیده شده بود، و در وسط باد کسرده بود. دیگر رنگ نداشت و با ماتیک ارزانسی جلف و بی‌سابقه رنگ شده بود. روح مفلوک و شکنجه دیده‌اش از چهره جوان او نمایان بود؛ چهره‌ای اندوهگین و زخمی و خورفت که پیش از آنکه زمان فرصت چروک انداختن بر آن را بیابد پیر شده بود.

کیتی چانه کوچکش را جلوداد و سر را بك وری گرفت و گوشه لبها را کج کرد، و با حرکات کج و مہوج چہرہ و لبها، آہستہ گفت: «خیلی فکر کردم. ہمینہ کہ یواشکی او دم و کنارت نشستم. اون گوشہ، روبروی کین^۲ داشتم با پیدی مک^۵ حرف می زد کہ یہو چشمم افتاد بہ تو نرینہ خوشگلم. خلاصہ دزدکی او دم تا کسی متوجہ نشہ. اما مٹ روز روشنہ کہ چشم دیدنمونداری. مخصوصاً کہ پولی ہم بہم زدی و داری شیکمتو پر آبجومی کنی. امروز صب کہ پول یہ فنجون چایی رو ازم گدایی می کردی، اوضاع فرق داشت، نہ آ... منم کہ سہ روز بود رنگ یہ نیم کراونی^۶ رو ہم ندیدہ بودم. خوب دیگہ...»

جیپو کفری شد و حرف او را برید: «گالہ رو ببند بابا، تو ہم نویر- شو آوردی! چرا بہات بر خورد؟ آخہ خیلی یہویی روسرم خراب شدی. حالا چی می خوری؟»

کیتی ہمچنان با چانه جلو دادہ و نگاہ تحقیر آمیز، و بالبولوچہ آویزان و دستها بر کمر، با اوقات تلخی نگاہش می کرد. و بی آنکہ چشم از او بردارد، زیر لب گفت: «یہ جین دو بل.»

جیپو از جا بلند شد و سر بہ زیر بہ طرف پیشخوان رفت تا مشروب را سفارش بدهد، چشمان کیتی موزیانه دنبالش کرد و بانگاہی بہ پشت ستبر او، آرام سر تکان داد.

رابطہ او و جیپو چنان بی قاعدہ بود کہ بہ دشواری می توان بایک کلمہ توصیفش کرد. نہ می شد زن و شوہر حسابشان کرد و نہ عاشق و

4) Kana

5) Bidy Mac

6) half-crown ؛ سکہ ای معادل ۲/۵ شیلینگ (۱/۸ پوند) - ۴-

معشوق. اما رابطه‌شان هم ماهیت ازدواج شرعی را داشت و هم ازدواج آزاد را، که به واسطه عشق طبیعی، مشروع به شمار می‌رود. کیتی جیبورا دوست می‌داشت، چون او قوی و ثنومند و کم حرف بود؛ و شاید هم چون ابله بود و «زرنگی» پایین شهری کیتی همیشه می‌توانست بر کند ذهنی او چیره شود. جیبورا هرگاه پولی در بساط داشت با او خرج می‌کرد. و گاه هنگامی که پول و پله‌ای بدست نمی‌آورد، کیتی او را با خودش به خانه می‌برد و صبحانه فردایش را هم فراهم می‌کرد. به طور کلی، دوستان خوبی بودند. طی شش ماه گذشته که جیبورا از «سازمان انقلابی» اخراج شده بود و نه دوست و رفیقی داشت و نه پول و کار، کیتی بین او و مرگ بر اثر بی‌خانمانی یا گرسنگی حائل شده بود. او را به شیوه شکفت خود دوست می‌داشت. آخرین بقایای زنانگی اش عاشق او بود، چنانکه می‌باید بر جفت خود عاشق باشد. آن باریکه‌های عشق در میان علفهای هرز و فاسدگناه آلوده‌ای که پیرامونشان می‌شکفت، محتاطانه می‌زیستند، اما خیلی کم پیش می‌آمد که سر بر آورند و بیابان برهوت جان کیتی را با گرما و درخشش نور خود بپوشانند. هر عمل مهر آمیز در قبال این غول ابله، بایک رشته کارهای پلید و خشن خنثی می‌شد. حال آنکه جیبورا با آن سهل انگاری مردان تندرست و نیرومند، کیتی را مانند هوای نازه یا غذا، جزو وسایل طبیعی زندگی می‌دانست و تنها زمانی غیبت او را احساس می‌کرد که نیازمندش بود.

جیبورا جین را آورد و به او داد. کیتی بی‌هیچ حرفی پیاله گرفت و در فاصله یک انگشتی لبانش نگهداشت و آرام مزه مزه کرد. به زمین چشم دوخته بود و گویی که مشروب نگرگسی باشد، گهگاه لرزه‌ای

بر اندامش می افتاد. جیبو از گوشه چشم ، باشك و تردید بر اندازش می کرد.

سرانجام گفت : «راسی چطو این طرفا پیدات شد؟»
دلخور بود از اینکه درست در این لحظه به سراغش آمده است؛ درست هنگامی که می خواست نقشه ای بریزد؛ موقعی که پول خیانتش را توی جیب داشت و هنوز نتوانسته بود بهانه قابل قبولی برای آن بتراشد. دلخور بود، اما خود نیز دلیل آن را نمی دانست. حتی برای دلخوری اش هم بهانه قابل قبولی نیافته بود.

کیتی پیاله خالی را وارونه به دست گرفت و با چشمان آبی زخمارش به او نگریست. و بادل و جرأتی که از خوردن جین یافته بود، گستاخانه پرسید:
«چطو مگه ، جو چه؟ مگه من نمی توئم هر و خ که عشقم می کشه این طرفا آفتابی بشم؟ خیال می کنی من کارمند مؤسسه خیریه هستم که این وخت شب، موقعی که حضرتعالی... هه، هه!... اراده فرمودین به این میخونه تشریف فرما بشین، از جلوی چشای مبارکتون گم و گور بشم؟ کدوم قانونی می گه که من نباس این وخت شب تو این قسمت شهر آفتابی بشم؟» کم کم داشت از کوره در می رفت. در این فکر بود که جیبو دارد چیز مهمی را از او پنهان می کند و سر رسیدن نابهنگام او در آن لحظه سبب دلخوری اش شده است. آن بصیرت خاص زنان پایین شهری می توانست رویه شرمساری جیبو را بشکافد ، اما نمی توانست ماهیت واقعی اش را کشف کند. کیتی با دست چپ لبه کتش را پس زد و پشت دستش را از روی پیراهن سرخ فرسوده اش به زیر قلب گذاشت. چه سینه های کوچکی داشت!

جیپو گفت: «ببین کیستی...»

اما کیستی بی درنگ به میان حرف آورد و دید. منتظر بود دهان باز کند تا رشته کلامش را ببرد. و از اینکه فرصتی دست داده است تا چنین «حمله» ای را آغاز کند، خوشحال بود.

داد زد: «هالو گیر آوردی، گنده بک؟ من می شناسمت آره؟ توی مفتخوری رودست نداری. تا وقتی که جیبیت خالیه، خوب با آدم تا می کنی، ولی همچین که به چیزی کوفت می کنی و حالت سر جاش میاد و جیرینگ جیرینگ پول از جیبیای سولاخت بلاند می شه، دماغتو بالا می گیری و دیگه خدارو بنده نیستی، می دونی چی می خوام بارت کنم، هان، جیپو؟ هیچ می دونی چی می خوام بارت کنم؟... تو پیوزی، چاخانی، کلکی، نا کسی؛ منم دیگه می دونم از این به بعد چه جور باهات تا کنم. دیگه هیچ انتظاری از من نداشته باش، هر چه قدم دلت می خواد خودتو بگیر. نه دیگه؟ از ما چیزی نمی ماسه.»

جیپو کفری شد و هیکل گنده اش را تکان داد. خواست دست پش را بلاند کند و بر پوزه او بکوبد. یک ضربه آهسته بهوشش می کرد. اما به خاطر تعصبی موهوم، یا چیزی از این قبیل، تا کنون روی زن جماعت دست بلاند نکرده بود. ولی دیگر حسابی کفرش در آمده بود. حالا که این پول را توی جیب داشت، و هنوز هم تصمیم نگرفته بود با آن چکار کند، می خواست از شر او خلاص شود.

خشمگین بر سرش فریاد زد: «خفه شو تا خودم خفهت نکردهم. مگه بهات مشروب ندادم؟» و سپس با دودلی افزود: «یکی دیگه می زنی؟» کیستی هنوز به او زل زده بود. ناگهان تغییری در او پدیدار شد.

چیزی به ذهن زنانه‌اش خطور کرد و رفتارش را تغییر داد. باب و لوجه آویزان و خیره به زمین، مانند کسی که در برابر مصیبتی پایدار از پای در آید و سرانجام به شکست خود تن دهد، با صدای غمگین و آهسته‌ای ادامه داد:

«حرفای منو به دل نگیر، جیپو... خدایا! دنیا چنون عرصه رو تنگک من کنه، که عقل از سر آدم می‌پره. بدبختی، بدبختی، بدبختی... ش بدبختی. جیپو، تو دم من دست خالی، می‌فهمی چی دارم می‌گم. هیشکی دلبش به حال ماها نسوخته. هر کی دست بلند می‌کنه، می‌خواد دو یامبی بز نه تو سرما، چون هیچی نداریم. آخه چرا، می‌تونی به من بگی، جیپو؟ یعنی می‌گی خدا هم از ما رو بر گردونده؟ هه، ده! آره، ما هر دو مون کمونیست بودیم و عضو سازمان انقلابی بودیم، پس می‌دونیم که خدایی خدا. اما خوب فرض کنیم خدایی هم تو کاره، پس آخه چه کارداره می‌کنه؟...»

جیپو خشمگین فریاد زد: «کیتی، ول کن این حرفارو. چیکار به خدا داری؟»

کیتی هق‌هق کنان گفت: «خدا چون منو ببخش؛ حق باتوئه...»

اما بی‌درنگ خودش را جمع و جور کرد و به طرف جیپو برگشت. چشمانش را کمی تنگ کرد و لبخند ظریف و مرموزی چهره‌اش را روشنایی بخشید. بر اثر لبخند، نشانه‌ای از زیبایی در چهره‌اش وجود داشت؛ نشانه‌ای از زیبایی و نشاط: «بگو ببینم، این همه پولو از کجا گیر آوردی، جیپو؟ امروز صبح که هیچی نداشتی.»

جیپو ناخواسته به خود ارزید و هراسان نگاهی به او انداخت. تا می‌توانست زور زد و کوشید بهانه‌ای برای این ثروت باد آورده بترشد.

از اینکه نتوانسته بود نقشه‌های بریزد خودش را نفرین می‌کرد. مک فیلیپ
 را، که خود سبب مرگش شده بود، به خاطر آورد و از اینکه نتوانسته
 بود نقشه‌ای بریزد، ناسزایی‌نثارش کرد. با چشمان درخشان و لبان گشاده
 به کیتی زل زده بود. سپس به طرف او خم شد و کوشید حرفی بزند، اما
 چیزی نگفت. کیتی منظور او را درست نفهمید. گفت: «آره، می‌دونستم
 که تو هم نوزرد از آب درمبای. نکته رفتی کلیسایی جایی دزدی، حالا
 هم می‌ترسی کیشا بگیرن به سیخت بکشن؟»

چیپو بی‌درنگ ساکتش کرد: «خفه شو!»

و به کلمه «دزدی» چسبید و کوشید با استفاده از آن نقشه‌ای سرهم
 کند. کلمه مرسومی بود و آنقدر خودمانی که باشنیدنش احساس
 راحتی می‌کرد. پوست چهره‌اش می‌لرزید و کشیده می‌شد. عجله داشت
 که تا بادش زرفته نقشه‌ای را که سرهم کرده بود تعریف کند. کمی به
 او نزدیکتر شد و گفت:

«کلیسا نبود، به بلوان! مریکایی بود. پشت کافه کسیدی.^۷ تو خیابون

جروم^۸ تر تیشودادم. اما وای به حالت اگه به کلمه شو بروز بدی.»

«کی، من؟» کیتی بلند خندید و نگاه تمسخر آمیزی به او انداخت:

«چی، خیال کردی من خبر چینم؟»

چیپو زانوی راست او را محکم با دست چپ گرفت و قریب زد:

«کی خبر چینه؟» دست سنگینش دور زانوی لاغر و نحیف او پیچید و

پای کیتی بی‌درنگ کرخت شد. کیتی همین‌که آن همه زور را بر پوست

خود احساس کرد، تمام بدنش منقبض شد.

7) Cassidy

8) Jerome

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. جیبو با نگاهی حاکی از هراس جاهلان، به کیتی زلزله زده بود. آن کلمه او را ترساننده و کفرش را در آورده بود. نخستین بار بود که آن را به معنی تازه‌ای که حالا برایش یافته بود، می‌شنید. کیتی، انگار که نگاه جیبو خوابش کرده باشد، به نفس نفس افتادویه او خیره ماند.

جیبو باز گفت: «واسه چی حرف خبرچینی رو پیش کشیدی؟» وزانوی او را محکمتر فشرد. نمی‌خواست آزارش دهد. فقط می‌خواست روی کلماتش تأکید کند.

کیتی که دیگر نمی‌توانست آن درد را تساب آورد جیغ زد: «ولم کن!» از نگاه جیبو رفتار غریبش حسابی ترسیده بود.

جیبو بی‌درنگت ره‌ایش کرد. میخانه‌چی که داشت دستهایش را با پیش‌بند پاک می‌کرد، با قدم‌های بلند نزدیک شد و به در اشاره کرد. جیبو بلند شد و به میخانه‌چی زلزله زد. خوشحال بود که مردی در برابرش ایستاده است و می‌تواند خشم کور خود را بر سر او خالی کند. سرش را پایین آورد و می‌خواست حمله کند که کیتی جلوش را گرفت و فریاد زد:

«جیبو، بیا بریم از اینجا. ولش کن، بارنی! چندان آبجو زده. چیزی نگفته که، بیا بریم، پسر!»

جیبو خود را رها کرد تا کیتی دست راستش را بگیرد و به خیابانش بکشد. با هم روی جدول پیاده رو ایستادند. کیتی دست زیر بغل او انداخت و بالحن دوستانه‌ای زمزمه کرد:

«بیا بریم کافه بیدی برک^{۱۰}، بیادینگه.»

خیابان نورباران شلوغی در برابر آنها بود. نور، مردم، و وسوسه شادمانی و آزادی وجود جیپو را فرا گرفت. کوچه تاریک بد منظری هم در پشت سر بود که توی ذوقش زد. کیتی هم می‌خواست او را از همان کوچه به پایین شهر و محله فاحشه‌خانه‌ها ببرد. آنجا دیگر محله خودش بود و مردم او را می‌شناختند. از تاریکی، سایه‌های در کمین، و از فکر اینکه کسانی در کوچه پس کوچه‌های تاریک پنهان شده‌اند تا به او حمله کنند، ترسید. اینجا، در میان مردمی که ذره‌ای هم به خبرچینها اهمیت نمی‌دادند، می‌توانست راحت بگردد.

کیتی با صدای نرم و لطیف، لابه‌کنان زمزمه کرد: «جیپو، بیا بریم کافه بیدی به انقبه واسم بخر. تو داخوری، نیس؟ من این ملوانای امریکایی رو می‌شناسم. ناکسا همیشه چس مثقال پول قلابی سوی جیبشونه. راه بیفت دیگه. دارم از سرما تلف می‌شم.»

جیپو به لحن مصممی زیر لب گفت: «نه، من می‌رم «خونه» واسه امشب تخت بگیرم.»

نازه حالا یادش آمد که به خاطر کرایه تخت خواب بود که به کلانتری رفت؛ و خوشحال شد. پس چرا نرود تخت خواب کرایه کند؟ بهانه خوبی بود تا از شر او خلاص شود.

کیتی دست او را محکمتر گرفت و داد زد: «می‌خوای تخت بگیری چیکار؟» و سپس دوباره لحنش ملایمتر شد.

10) Biddy Burke

چشمانش از حرص و هیجان برق می‌زد: «یعنی حالا که به پولی
گیرت اومده، به فکر اینی که بری تخت بگیری؟ مگه من مرده‌م؟ تازه
اگه زیادم از تخت من خوشت نمیداد، خب پیش بیدی به تخت می‌گیریم.
تو که پولشوداری.»

جیپو غرید: «من تخت تو رو نمی‌خوام؛ کافه بیدی برک هم نمیام.
اون دزد ناکس تا حالا خیلی گوشمو بریده.»

کیتی که باز حسابی کفری شده بود، داد زد: «پس تخت منو
نمی‌خوای، آره؟ هفته پیش که عین موش آب کشیده از زیر بارون نجات
دادم و تو خونم بهات جا دادم، خیلی هم راضی بودی! حالا چی
شده؟»

جیپو غرید: «واسه من بلبل زبونی نکن؛ چیزی نمی‌ماسه. تو هیچی
حالت نیست. فهمیدی؟ هیچی حالت نیست.»

کیتی زیرچانه او ایستاد و مشت‌های گره کرده‌اش را جلو پوزه
او گرفت. مشت‌های کیتی در مقابل چهره پت و پهن جیپو، سفید و ریزه
بود.

دندانها را برهم فشرد و خشمگین فریاد زد: «باشه. پس هوای
خود تو داشته باش، جیپونولن!»

روی پاشنه چرخید و خشمگین به طرف چپ رفت. همچنانکه
فرز و تند در میان تاریکی ناپدید می‌شد، بد و بیراه بود که نثار جیپو
می‌کرد. و این يك، گردن کشید تا آخرین غرولندهای او را، که داشت
سرپیچی از نظر دور می‌شد و از دل کوچه تازیک بر او می‌بارید، بشنود.
سپس شانه بالا انداخت و آه کشید، انگار چیز با ارزشی ناگهان از

فراز صخره‌ای از دستش افتاده باشد. دستها را توی جیب شلوار فرو برد و به زمین زل زد. سپس دست راست را شل و ول به سوی پیچ نه کوچه، که کیتی دور زده بود، دراز کرد و داد زد: «ببین چی می‌گم، کیتی ...» و سپس دوباره دست توی جیب فرو برد و بسته اسکناسها را فشرد. می‌خواست کمی پول به او بدهد. کیتی خیلی به او لطف کرده بود. آرام و آهسته در طول کوچه به راه افتاد. عجله‌ای در کار نبود. می‌دانست کجا سراغش را بگیرد. نباید می‌گذاشت کار به اینجا بکشد. اما هنوز ده یاردهم نرفته بود که باز ایستاد. روی گرداند و با

سرعت به خیابان رفت. ناگهان چیز هولناکی به یادش آمده بود. بر فرض کسی به کافه بیدی بروک می‌آمد و می‌گفت که فرانک مک‌فیلیپ او رفته و به دست پلیس کشته شده است. حتماً خبردار می‌شدند. بعد هم او را با جیب پر پول آنجا می‌دیدند. شک‌شان می‌برد... سر پیچ خیابان اصلی به راست پیچید. بیست یارد در خیابان پیش رفت و سپس پاها را مانند سر بازی که در حال رژه یکهو خبردار بایستد به هم چسباند. و با همان حالت مکانیکی به سوی ویتترین مغازه‌ای چرخید. به حالت نظامی آزاد ایستاد و دستها را پشت سر به هم گره کرد. افکار پریشان در این حال آرام می‌گرفت، مثل اینکه مسئولیت افکار و اعمال خود را ناگهان به یک افسر خیالی سپرده باشد.

خاطرات خوشایندی به ذهن را کدش خطوط کرد؛ خاطرات خوشایند دوردستی همچون خیالپروریهای یک صبح تابستانی بر کرانه‌های رودخانه سنگفرشی در دامن خلنگزاری پوشیده از گل. خاطرات سالهای جوانی بود که گویی هر اسان از ذهن تار یک و هولناکی که بدان هجوم

آورده‌اند، به شکل پریشان و غریبی بر او نازل می‌شد. جیبو، شرزه و خشماگین، و بالیانی برآمده، چنان بر آن خاطره‌ها زل زد که گویی دشمنانی بر او ناخته‌اند. سپس به تدریج در برابرشان مهربسانتر شد. اشتیاق جنون آمیزی به حفظ دوران جوانی‌اش، طبیعت روستایی به نام تپهراری^{۱۱}، مزرعه کوچک، دهقان تنومند سرخ‌رویی که پدرش بود و مادر دلسوز و مهربانش، که امیدوار بود جیبو کشیش شود، بر او چیره‌شد.

چهره در هم کشید و به دقت بر جوانی‌اش نظر دوخت. سپس خود را جمع و جور کرد؛ گویی می‌خواست به زوراز میان سالهای حائل، سالهای گناه و غم و بدبختی، به میان آرامش و ملاحظت و بکنواختی زندگی در آن روستای کوچک دامنه گالتیز^{۱۲} پربکشد.

خاطرات گوناگون صمیمی و ناچیز و مزخرفی در ذهن او گرد آمد. بزها و کره خرها را به یاد آورد، و سنگهای مسیله کوهستانی را، گفته‌ای از آهنگر روستا، نگاه زیر چشمی دختری زیبا، و شرابی را که از گنجۀ ظروف مقدس کلیسا در جریان نماز عشا دزدیده بود و نخستین بارمزه مشروب را چشیده بود. هزاران خاطره آمد و بسرعت رفت. برخی شاد، برخی غمین، برخی تار و مبهم و برخی مشخص و تقریباً مفصل، چنانکه گویی لحظه‌ای پیش رخ داده‌اند، همچون سربازانی در حال رژه از برابر افسری ارشد، گذشته‌اند.

ناگهان احساس کرد که قطره‌هایی از گونه‌هایش فرو می‌چکد. لرزید. داشت اشک می‌ریخت. از ترس این کار، حیران و خیره بر

11) Tipperary

12) Galtees

جای ماند. به صدای بلند ناسزا می گفت. لبها را از هم گشود و دندان هایش را بر هم سایید. جوانی اش همچو شمعی که با وزش تند بادی در معبری طولانی فرو بمیرد، خاموش شد. شبح حال، پوزخند زنان، بار دیگر واقعیت یافت. دهانش را بست. نفسی بس عمیق کشید. دو- باره دستهایش را در جیب فرو برد و سرش را مانند توپ «پانچ بال»^{۱۳} ای که بر محور گردن آویخته باشد کمی جلو داد و با همان گامهای کاهلانه همیشگی به راه افتاد.

بار دیگر به خود نهیب زد: «باس نقشه بریزم». گویی مطمئن بود که «سازمان انقلابی» به خاطر لورفتن مک فیلیپ، پیشاپیش به او بدگمان است. احساس می کرد که همین حالا هم دارند بی او می گردند. پس باید نقشه ای بریزد. باید بهانه قابل قبولی داشته باشد.

مک فیلیپ همیشه می گفت: «اگر بهانه خوبی داشته باشی، خود شیطان هم نمی تونه چیزی به ات ببنده.»

اما او چگونه می خواست بهانه ای پیدا کند؟ دودل و مردد، با چشمان خیره به زمین، سراسر خیابان را سه بار زیر پا گذاشت. چیزی به عقلش نمی رسید. ذهن او پیوسته شاخه به شاخه می پرید و به چرندیاتی می اندیشید که هیچ ربطی به موضوع نداشت؛ مانند بهترین اسب «مسابقه بزرگ اسبدوانی»، یا اینکه جانی گرایمز^{۱۴}، کمترین معروف،

۱۳) punchball؛ ورزشی شبیه بیس بال که با توپ تنیس بازی می کنند و به جای چوبدستی با مشت گرفته کرده به آن ضربه می زنند. م.

14) Johnny Grimes

خودش را نوی کانال غرق کرده است یا ابتدا او را کشته‌اند و بعد به آب انداخته‌اند؛ و اینها دو موضوع عمده‌ای بود که آن زمان در محله‌های پایین شهری دوبلین نقل هر مجلسی بود.

يك آن تصمیم گرفت به مسافرخانه دان بوی برود، تختی کرایه کند و بخوابد. اما بسی درنگ از این وسوسه ترسید. شاید تا کنون فهمیده باشند که او مک فیلیپ را لوداده. سپس، شاید، وقتی که خواب است، کسی را با تپانچه پر به اتاقکش بفرستند تا او را بکشد. و یا شاید گردنش را، ساکت و آرام، عین گردن خرگوش بشکنند و به این صورت «کلکش را بکنند». اتاقکهای چوبی کوچک و تنگ مسافرخانه را مجسم کرد و سکوت شب را، که فقط صدای ملال آور خرناسه‌هایی از هرسو آن رامی شکست؛ عده‌ای ناشناس همگی به صدای بلند خرناس می کشیدند، خواب می دیدند، غرولند می کردند، و اینجا و آنجا دراز کشیده بودند و خرخرشان گوش فلک را کر می کرد، و آنها آرام و خاموش می آمدند تا او را بکشند.

به لرزه افتاد. عرق بر پیشانی اش نشست. با اشتیاق، و آسوده خاطر، تصمیم گرفت در فضای باز خیابان بماند تا بتواند دستها و قدرتش را به کار گیرد. اگر قرار بود کشته شود، در حالی کشته می شد که دستهایش گلوی مرده‌ای را می فشرد.

پس سرانجام برجای ماند و ضربه‌ای بر مینه کوبید و فریاد زد: «عجب خری ام من!» و سپس: «جداً که خرم! چرا زودتر به عقلم نرسید؟ حالا حتماً حیرون مونده‌ن که چرا من اون طرفا پیدام نشده! تا حالا دیگه همه خبردار شده‌ن، بعد من که رفیق جون جونیش بوده‌م، نرفته‌م

دو تا کنوم تسلیمیت به مادرش بگم. اگه همین الان نرم خونه شون، بی
برو و بر گرد بو می برن.»

چشمها را تنگت برهم آورد، و تند و تیز به سوی خانهٔ مک فیلیپ
در خیابان تیت به راه افتاد. دستها را از جیب در آورد و مانند مأموران
پلیس بر دو جانب خود به حرکت در آورد. سر را عقب داد و مانند غولای
شد که یک سروگردن از همهٔ کسانی که از کنارش می گذشتند، بلندتر
بود.

با قیافه ای بی اعتنا، و همچون مخلوقی یگانه، از کنار آنان و
تقریباً از فراز سرشان می گذشت.

۴

خیابان تپت، مانند مورثیه‌ای که زیرسم سنگین گاوی فروریزد،
درجوش و خروش بود.

زیر چراغهای پراکنده خیابان، بین ردیفهای موازی خانه‌های
دو طبقه آجری، مردان خشمگین و حیران، گروه گروه ایستاده بودند
و گپ می‌زدند. زیر نور کم رنگ چراغها، باران نمی‌دیدند
که مانند بخار بر لباسهای چرکین و زمخت‌شان، بر گودتهای ستبرشان،
بر چهره‌های برانگیخته‌شان، و بر دستهای کبره‌بسته‌شان می‌بارید.
صداهایشان تاریکی میان تهی خیابان را بازمزمه‌ای خاموش می‌آکند
که همچون خروش سیلی روان از میان صخره‌ها، بی‌نظم و ترتیب
زیر و زبر می‌شد. صداهایشان عصبی بود، چنانکه گویی در آغوش
دریا در انتظار توفان‌اند.

پیرزنهایی شال برسر، با گامهای تند، سایه‌وار در رفت و آمد
بودند. از دری به در دیگر می‌شتافتند، حریف می‌زدند، با دست

به چیزی دور اشاره‌های تهدید آمیز می‌کردند و بر چهره‌های تکبیده رویه آسمان خود صلیب می‌کشیدند. زنهای جوان، دست در دست و آرام خیابان را گز می‌کردند و هنگام عبور از برابر کاشی ۴۴، در سکوت، و با هیبتی محترمانه بر لبان سرخ و گشاده‌شان، نگاهی به آن می‌انداختند.

کاشی ۴۴ کانون توجه همگان شده بود. بلایی که بر این خانه نازل شده بود، سراسر خیابان را برانگیخته بود. سراسر محله را برانگیخته بود. سه خیابان آنطرفتر، پیشخدمتها شگفت زده پشت پیشخوان میخانه‌ای ایستاده بودند، و مردی سرخ رو و هیجان‌زده و دهن‌گشاد، جریان مرگ فرانک مک فیلیپ را با قسم و آیه و حرکات جنون‌آمیز سرودست تعریف می‌کرد. همه‌جا، در خیابانها، در میخانه‌ها، در آشپزخانه‌های مشترک آپارتمانهای چند خانواری - که پیر مردهای سرخ دماغی گردن چروکیده‌شان را لک‌لک‌وار دراز می‌کردند تا این خبر وحشتناک را بشنوند - تنها يك کلمه با هراس و نفرت بر زبانها زمزمه می‌شد: «خبر چین».

جیبو هنگامی این کلمه را شنید که به تقاطع خیابان تیت و جاده برابان^۱ رسیده بود؛ جاده عربض و طولیلی که مغازه‌های کوچک داشت، پیاده‌روهایش پر از کاغذ پاره بود. کپه‌های کوچک زباله در جویهایش جمع شده بود، دو خط تراموای آن زیر نم‌باران زنگار بسته بود. ولگردها گروه‌گروه زیر هر تیر چراغ بسرق، دم در میخانه‌ها، و کنار پل کانال^۲ ایستاده بودند، و جاده سرابین پل

1) Bryan Road

2) Canal Bridge

ناگهان در افق گم می‌شد؛ گویی از فراز پرتگاهی سقوط کرده باشد. جیبو از کنار میخانه رایان گذشت. این میخانه دوتیش در تقاطع خیابان نیت و جاده برایان قرار داشت. این کلمه از میان درگشوده میخانه به گوشش رسید. هنگام رسیدن به این محله، از سرعت گامهایش کاسته بود و هنگامی که این کلمه را شنید، پسای چپش را به طرف راست بالا آورد و به جای آنکه برای برداشتن گام بعدی جلو بگذارد، سنگین اما بی‌صدا بر پیاده‌رو خیس جلو میخانه، که با کاشیهای سرخ و سفید فرش شده بود، گذاشت.

همان هنگام، تندبادی در پیچ خیابان وزید و ضربه‌ای بر پیکرش کوبید. جیبو دهان و بینی‌اش را گشود. چشمها را فراختر کرد. سر را جلو داد و گوش سپرد.

مزد لاغر اندام بلندبالایی وسط میخانه پوشیده از خاک اره ایستاده بود، پیمانه‌ای آبجو سیاه کف آلوده در دست راست گرفته بود و داشت می‌گفت: «حتماً لوش دادن، وگرنه که نمی‌تونستن...» سپس گاریچی تنومندی که گونی خاکستری رنگی را مانند شل بردوش انداخته بود، خواست ناشیانه از میان جمعیت عبور کند که تنه‌اش به او گرفت و رشته کلامش را برید. اما او آنچه را که باید، گفته بود. جیبو فهمید که آنها دارند از مرگ فرانسیس جوزف مک فیلیپ حرف می‌زنند و گمان می‌کنند که کسی او را لو داده است. دوباره به این فکر افتاد که باید بی‌درنگ نقشه‌ای طرح کند. اما درون سرش کاملاً خالی بود، و پیشانی‌اش، داغ و پسر خون،

بر آن فشار می آورد؛ چنانکه گویی ضربه شدیدی با يك چوب صاف بر سرش کوبیده‌اند. این فکر در کاسه سرش دست و پا می‌زد و مانند کودکی که در خانه‌ای خالی فریاد کمک سرداده باشد، بیهوده تکرار می‌شد.

چاقوی ضامن‌دارش را توی جیب شلوار محکم در مشت گرفت و من من کزان به خود گفت: «نه، اینجا، جلو میخونه زیر بارون و اسادن بی‌فایده‌س، بهتره راه بیفتم».

به دل تندباد زد و با خشم مسانه‌ای به خیابان تیت پیچید. و تازه هر اسان دریافت که چه بلایی تهدیدش می‌کند! گر... دسته‌های مردم را زیر تیرهای چراغ برق دید. زنان شنابان را دید. جوانان را دید، خاموش و افسرده و منتظر. طنین صدای آدمی شنید. این خیابان تاریک و محزون و پست که تا آن هنگام برایش آشنا بود، ناگهان بیگانه شد؛ چنانکه گویی تاکنون ندیده بودش، چنانکه گویی ناگهان هیولاهای دهشتناکی ساکن آن شده بودند که قصد جانش را داشتند. در پی قیاس خطا و ابلهانه‌ای، به نظرش آمد در کشور بیگانه غریب و دشمن خوئی سرگردان است که زبانش را نیز نمی‌داند.

در خیابان راه می‌رفت و نگاه خیره پر خاشجوش را به دوروبر دوخته بود. پاهایش را محکم و دور از هم به زمین می‌گذاشت و با شانه‌های افراشته سرش را چون دکل کشتی جلو داده بود و بهاد را می‌شکافت.

از کنار درگاه گشوده‌ای می‌گذشت که کسی آهسته صدا زد: «او هوئی!» و او مانند قراولی که احساس خطر کند، در جامیخکوب شد.

« کی بود گفت او هوی ا ؟ »

پیرزن آشنایی با پیش‌بند سفید تمیز ، شادمانه پاسخ داد :
« هیچی بابا ، منم ؛ فکر کردم که توجیم دلانی^۴ زغال‌فروشی . به خاطر
گلووم مجبورم یواش حرف بزوم . یکی دو هفته پیش که توی کلونتارف^۵
زمین می‌شستم سرماخوردم . هی هم بدتر می‌شه عوض اینکه خوب بشه .
دکتر . . . »

اما جیپو باخشم به گلوی باند پیچی شده و چشمان آبی‌افسرده
او نگریست و غرولندی کرد و بی‌آنکه به بقیه حرف‌هایش گوش دهد
راهش را گرفت و رفت . به کاشی ۴۴ رسید . در باز بود و او بدون
درزدن وارد شد .

کاشی ۴۴ محترم‌ترین خانه آن خیابان بود . نمای آن که از
آجر قرمز بوده ، تمیزتر از نمای بقیه خانه‌ها بود . پنجره‌ها اتاق پذیرایی‌اش
سالم بود و با پرده تمیزی از حریر ناتینگهام^۶ تزئین شده بود . در خانه
را هم تازه رنگ سیاه زده بودند . صاحبش جک مک‌فیلپ^۷ که بنا
بود ، ارتقا از طبقه کارگر به طبقه متوسط را از مدتی پیش آغاز
کرده بود . سوسیالیست بود و ریاست اتحادیه بناها را برعهده داشت
و از وضع و حال کارگر جماعت سخت بیزار بود . خانه بنا به سلیقه
او اداره می‌شد . در به سرسرای تنگ و کوچکی باز می‌شد و پلکانی
در وسط داشت که به طبقه بالایی رفت . پلکان حسابی تمیز بود و زرده‌های
قلزی‌اش برق می‌زد و فرش لینولیم شسته رفته‌ای تا بالای آن را

4) Jim Delaney

5) Clontarf

6) Nottingham

7) Jack Mcphilip

می پوشانند . حیاط خلوت در روشنائی روز، از درخانه دیده می شد . چند اتاق و يك طویلہ ہم توی حیاط خلوت بود ، چون چك مك فیلیپ يك بز مادۀ زرد، سه رأس خوك و چند مرغ سفید نگه می داشت؛ يك اسب پا کوتاه^۸ و درشكۀ كوچك هم داشت كه يكشنبه های تابستان با همسرش سوار می شد و از شهر بیرون می زد و برای دیدار اقوام همسرش به تالماك^۹ می رفت . طرف راست سرسرا ، دوتا در وجود داشت . دراول به اتاق پذیرایی باز می شد . اتاق پذیرایی يك پیانو، هشت صندلی به انواع مدلها و اندازه ها، عكسهای بیشمار و «تزیینات» فراوان داشت ، و خلاصه بدون برخورد به چیزی نمی شد در آن حرکت کرد . در دوم به آشپزخانه باز می شد كه اتاق وسیع و تمیزی با كف سیمانی بود و يك آتشدان در باز و يك تخت باریك هم در گوشۀ مقابل در قرار داشت . تخت مال پیرمرد مصروعی به نام ندلاولس^{۱۰} از اقوام خانم مك فیلیپ بود . او در این خانه می زیست و در ازای رسیدگی به کارهای حیاط خلوت ، غذا و هفته ای يك كراؤن مزد می گرفت . پیرمرد هیچوقت تمیز نبود و تنها چیز كئیف خانه به شمار می رفت . طبقۀ دوم ، سه اتاق داشت . یکی مسال زوج پیر بود ، و دومی مال تنها دخترشان مری^{۱۱} كه بیست و يك سال داشت و كارمند دفتر مشاورۀ حقوقی «گوگارتی و هوگان»^{۱۲} بود . اتاق سوم كسه پنجره ای به حیاط خلوت داشت شش ماه بود كه درس بسته بود .

8) Pony

9) Talmuc

10) Ned Lawless

11) Mary

12) Gogarty and Hogan

آنجا قبلاً اتاق خواب فرانسیس بود. آن روز عصر، او تازه به اتاق آمده بود تا بخوابد که پلیس سر رسید.

هنگام ورود جیپو، خانه پر از همسایه‌هایی بود که برای عرض تسلیم آمده بودند. عده‌ای هم در سرسرا ایستاده بودند. جیپو از سرسرا گذشت و خود را در آشپزخانه جای داد. کسی متوجه او نشد. طرف چپ در، روی زمین نشست. پشت به دیوار داد و مچ دست چپ را به دست راست گرفت و زانوانش را بقل کرد. حدود یک دقیقه ساکت نشست تا بتواند در فرصت مناسبی با خانم مک‌فیلیپ حرف بزند. از لابه‌لای حاضران، او را می‌دید که طرف راست بخاری روی صندلی نشسته است. تسبیح سیاهی از مهره‌های چوبی را گرد انگشتان پیچیده بود. چشمان آبی بی‌فروغش اشکبار بود و قطره‌هایش از گونه‌های سفید و چاق او فرو می‌غلتید. اندام فربه و گوشتالویش مانند بار علفی بر روی گاری، از چهار طرف صندلی بیرون زده بود. پیش‌بند بلند شطرنجی‌اش پاهای او را می‌پوشاند. نگاه اندوهگین خود را به آتش دوخته بود و آرام و بی‌صدا زیر لب دعا می‌خواند، و در پاسخ حرفی که گاه خطاب به او می‌گفتند، فقط سر تکان می‌داد.

مانند آهنربای قدرتمندی توجه جیپو را به خود جلب کرده بود. حتی هنگامی که کسی میان چشمان جیپو و او قرار می‌گرفت، چنانکه گویی شییء شفافی باشد، جیپو همچنان به او خیره می‌ماند. چشمانش بر پشانی و موی سپید و خاکستری او که تابش زرد گونه‌ای برفرق سرداشت متمرکز شده بود. در این فکر بود که مادر مک‌فیلیپ

چقدر به او لطف داشت. بارها به او غذا داده بود. و بارزشترازان اینکده همیشه سخنی دلسوزانه و نگاهی مهربان داشت و با فرمی و لطافت خاصی شانهٔ او را فوازش می کرد! اینها چیزهایی بود که روح غریب جیپو به یاد می آورد و گرامی می داشت. هیچکس مانند او به لطف و مهربانی با جیپو رفتار نمی کرد. اغلب، هنگامی که او و فرانسیس سپیده دمان پس از فلان «شاهکار» انقلابی به خانه می آمدند، پابرهنه برمی خاست و دامنی روی لباس خواب می پوشید؛ و آرام و بی صدا، با لبان لرزان، به راه می افتاد و صبحانه آماده می کرد. با سوسیس و تخم مرغ و بیکن^{۱۲} و چیزهای دیگر، یک غذای حسابی و سنگین ایرلندی می پخت و جلوشان می گذاشت.

اغلب هم، دور از چشم دیگران، یک نیم کراونی کف دست جیپو می گذاشت و به زمزمه می گفت: «حضرت مریم نگهدارت باشه. چشمت به فرانکی باشه، بلایی سرش نیاد.»

جیپو هم چنانکه نگاهش می کرد، بی اختیار اندیشید: «چه زن

نازنینی!

با بیرون رفتن مرد چناق کوتاه قدی که سر و وضع مرتبی داشت و بارانی تیره رنگی به تن داشت و کلاه لبه دار مشکی سرش گذاشته بود، نسا گهان آشپزخانه خلوت شد. هنگام خروج او، همه کنار کشیدند و بنا کردند به پیچ پیچ کردن. برخی با غضب بر او اخم کردند، اما معلوم بود که همه به او احترام می گذارند و حسودی می کنند؛ حتی کسانی هم که بر او اخم کرده بودند. او از سیاستمداران مهم و

۱۲) Bacon؛ گوشت نمک سود یا دود دادهٔ ران خوک. - ۴.

هوادار حزب کارگر بود، و از حوزه‌ای که خیابان نیت و محله‌های فقیرنشین پیرامون آن را دربر می‌گرفت به نمایندگی مجلس رسیده بود. این سیاستمدار مهم، در سالهای جوانی دوست و همکار جک مک فیلیپ بود، و جک مک فیلیپ هنوز هم حامی عمده او به‌شمار می‌رفت.

هنگامی که سیاستمدار بیرون رفت، به‌جز جک مک فیلیپ و همسرش، تنها پنج نفر دیگر توی اتاق مانده بودند. سه مرد در گوشه اتاق، کنار پنجره طرف چپ جیبو، با صمیمیت بی‌سابقه‌ای که از بروز مصیبتی یا چیزی مورد توجه همگان ناشی می‌شود، بیخ‌گوش یکدیگر بچ‌بچ می‌کردند. جیبو و دو نفرشان را می‌شناخت. هر دو عضو «سازمان انقلابی» بودند.

جیبو زیر آب گفت: «این بارتلی مال هولند»^{۱۴} ناکس هم اینجاس. اونم تامی کانر^{۱۵} کنارش واساده. به نظرم مال هولند داره می‌زنه که جای فرانکی مک فیلیپ رو توی بخش ضد اطلاعات بگیره. گمونم اون کانر هنوز هم داره تمرین می‌کنه تا وردستش بشه. هه ا»

جک مک فیلیپ روی تخت باریک گوشه مقابل جیبو نشست و با دو زنی که روی صندلی‌هایی نزدیک تخت نشسته بودند مشغول صحبت شد. آن دو به محض بیرون رفتن سیاستمدار، شتابان آمده بودند تا بامک فیلیپ حرف بزنند. سر تکان می‌دادند و اوول می‌خوردند، و به طرز عجیبی در ابراز احساساتشان مبالغه می‌کردند؛ درست مثل زنان پایین‌ترین اقشار طبقه متوسط، در حضور افرادی از طبقه کارگر

14) Bartly Mulholland

15) Tommy Connor

که هنوز «خالوص طبیعی»^{۱۶} خود را حفظ کرده‌اند. یکی‌شان همسر صاحب «خواروبارفروشی کوچک» خیابان تیت بود و دیگری همسر جان‌کندی^{۱۷}، راننده کامیونی که تازه داشت دست و پا می‌کرد تا «برای خودش» کار کند.

جك مك فیلیپ روی تخت نشست و شانه راست را به‌بالش تکیه داد. يك پایش تقریباً روی زمین بود و پای دیگرش روی تخت. ضمن حرف زدن، پشت دست راست را رو به چهره‌اش گرفته بود و انگار می‌کوشید پنداری خیالی را از خود دور کند.

داشت می‌گفت: «ببین این بابا توی زندگی‌ش چه کارا کرده. آدم باس عوض الواتی و بسی آبرو کردن طبقه‌ش و خونواده‌ش، به‌هم‌چنین هدفایی داشته باشه. جانی دیلی^{۱۸} امروز واسه این و کیل مجلس شده که تمام پول و وقتش رو گذاشت سر تحصیلات. هوای کار خودشو داشت و برا درس خوندنش و اصلاح وضع آدمای مت خودش از هیچ کاری دریغ نکرد. همه باس اینطور باشن. اما پسر من . . . گذاشته‌ش سر به کار خوب، شده بود مأمور بیمه، آگه هوای خودشو داشت حالا تو زندگی واسه خودش آدمی شده بود، اما عوضش . . .»

ناگهان حرف او قطع شد و همه حیران از جا پریدند. جیپو بود که با فریاد و عد آسای خود فضای خاتمه را پر کرده بود: «خانوم مك فیلیپ، مصیبت بزرگی بود؛ تسلیمت عرض می‌کنم.»

۱۶) این عبارت در متن اصلی به لاتین آمده است *in puris naturalibus* که به‌طور تحت‌اللفظی یعنی «تخت مادرزاد» م.م.

17) John Kennedy

18) Johnny Daly

جمله او که به فریاد بلند ادا شده بود ، پس از سکوتی که به دنبال داشت ، طنین افکند . جیپو که نگاهش به خانم مك فیلیپ بود بی اختیار و با نوعی بیان عاطفی خودانگیخته ، که احساساتش را به شدت برانگیخت ، صدایش را از ژرفای ریه هایش رهانیده بود . ناگهان احساس کرده بود که باید این حال را به تمام قوا بیان کند . نه به نجوا ، پاساده و خوددار ، بلکه به فریادی وحشیانه که هیچ مانعی تاب تحملش را نیاورد . فریاد او تا مدتی پس از فروخفتن صدایش در اتاق می پیچید . هیچکس سخنی نگفت . تأثیر بس عظیم و مهیبی باقی گذاشته بود . بوی سوسیس سرخ کرده ای فضای آشپزخانه را پر کرده بود و همه شگفت زده داشتند بو می کشیدند . بوی سوسیس از تابه ای برمی خاست که هنوز روی اجاق مانده بود ، و سوسیهایی توی آن بود که هنگام ورود پلیس ، بسرای شام فرانسیس جوزف مك فیلیپ پخته می شد . او آنقدر خسته بود که به مادرش گفته بود شام را به اتاق خوابش بیاورد . این بود که سوسیها همانجا در گوشه اجاق فراموش شده و مانده بود .

سپس آن بهت و حیرت اولیه از میان رفت و همه متوجه جیپو شدند . دیدند چمباتمه کف زمین نشسته است و با آن لباس کتان زمخت و آبی اش که مانند لباس شما چسب رانهایش بود ، و کلاه کپی کوچکی که فرق کله گنده اش نشانده بود ، هنوز به خانم مك فیلیپ زل زده است . چنانکه گویی جذب مغناطیسی شده و نمی داند که با فریاد خود چه بهت و حیرتی آفریده است .

از میان همه کسانی که توی اتاق بودند ، تنها خانم مك فیلیپ

حیران نبود . از جایش هم تکان نخورده بود . پلک نزده بود . هنوز زیر لب دعا می خواند . مناطیس دیگری ذهن او را به تفکر درباره چیزی بس دور از آدمهای آن اتاق کشیده بود ؛ بس دور از زندگی ؛ به تفکر درباره چیزی که در سرحدات عرفانی ابدیت ریشه داشت . سپس جك مك فیلیپ از آن حالت دراز کش برجست و روی تخت نشست ، کلاه پشمی کهنه اش را که از سرخاکستری مویش افتاده بود به چنگ گرفت و داد زد :

«مرتیکه، تو اینجا چه غلطی می کنی؟ بر خر مگس معرکه لعنت!»
چنان نگاه خشمگینی به جیبو انداخت که عضلات چهره اش منقبض شد . آفتاب چهره اش را چنان سوزانده بود که از دور تقریباً به سیاهی می زد، اما از کمی نزدیکتر قهوه ای سرخگون به نظر می رسید . يك چشمش شیشه ای بود . چشم دیگر در کنار آن چشم شیشه ای مستقیم می نگریست و گویی مرافب آن بود . مجبور بود کمی يك وری نگاه کند تا طرف مقابل را ببیند ؛ این اعوجاج در طرز نگاه کردن او ، همیشه همسرش را می ترساند ، چنانکه حالا هر گاه شوهرش او را می نگریست ، به خود می لرزید . نگاه او که گویی به خلأ نشانه رفته است غریب و غیر طبیعی بود . هیکل کوتاه و نحیفی داشت . پنجاه ساله بود .

از تخت پایین پرید و با جورابهای خاکستری و بدون کفش ، سرپا ایستاد . دکمه های جلیقه آبی اش باز بود ، و تکه کتان کوچك سفیدی که روی شکم پیراهن فلانل خاکستری اش وصله شده بود ، با تنفس سنگین او بالا و پایین می شد ؛ گلویش گرفته بود و دستهایش

را پیوسته نا آرام به هم گره می کرد و دوباره می گشود .

خانم مك فیلیپ با شنیدن صدای شوهرش از خواب و خیال درآمده بود . از جا پریده بود و با فریادی گنگ ، دست به سینه برده و بالای قلبش گذاشته بود . سپس چشمانش را شتابان مالید و اورانگاه کرد . همینکه او را دید باز چشمانش نار شد و هیكلش بساز روی صندلی افتاد ، و با صدایی معذب فریاد زد :

« جك، جك ! . . . جك ، ولش کن . اون رفیق فرانکی بود .

رفیق پسر نا کامم بود . ولش کن . کاریست که شده دیگه . »

جك فریاد زد : « این چرندیات تو کت من نمی ره . » صدای

او، درست مانند صدای پسر مرحومش ضعیف و لرزان بود : « توبه این می گئی رفیق ؟ این چه جور رفیقیه که تو عمرش به روز هم کار نکرده ؟ مرتیکه پلیس بوده ! حتی از اداره پلیس هم اخراجش کرده . واقعاً که واسه پسرت رفیق بهتر از این پیدا نمیشد ، مگي^{۱۹} ! آدمایی مت همین لات بی سرو پا بودن که پسر تو به کشتن دادن . خاك پسر مرشون با اون انقلابشون . اینا عوضی گمراه کردن ایرلندیای ساده دل بهتره برن روسیه انقده آدم بخورن تا بتر کن . واسه چسی برن نمبگردن برن انگلیس ؟ اینا رشوه گرفتهن تا مت اورانژیها^{۲۰} بیان ایرلند رو

19) Maggie

Orangemen (۲۰) ، اعضای انجمن سری در ایرلند شمالی (تأسس ۱۷۹۵) که از ادامه حکومت شاهان انگلیس ، تقویت مذهب پروتستان و انقاي قوانین سلطنتی انگلیس حمایت می کنند . در اصطلاح ، ایرلندیهای پروتستان ، و به ویژه اهالی آلستر (Ulster - ایرلند شمالی) را گویند . این انجمن هنوز هم هواداران و اعضای در کانادا و آمریکا و استرالیا و نیوزیلند و ایرلند شمالی دارد . وجه تسمیه این انجمن ، نام خاندان «اورانژی» است که هنوزم در هلند ←

زیروروکنن تا باز فراماسونها بسرگردن سرکار . آخ کسه چقد دلسم
می‌خواس باهمین دستای خودم خفه‌اش کنم ، مرتیکه ...»

داشت به جیبو حمله‌ور می‌شد که سه نفر از جا پریدند و جلوش
را گرفتند و عقب کشیدند . جیبو ، سرگشته و مبهوت ، به او زل زده
بود و تکان نمی‌خورد . اما بی‌آنکه خود بداند ، عضلات کتف‌هایش
منقبض شد . چشمان او به آرامی از شوهر خشنگین به همسر گریان ،
که به کنار بخاری بر گشته بود ، می‌چرخید .

سپس همه به شنیدن داد و فریاد ، از اتاق پذیرایی به آشپزخانه
دویدند . مری مک فیلیپ ، دختر خانواده ، در رأس آنان بود .
دختر خوشگلی بود ؛ بسک پرده گوشت داشت و گونه‌هایی سرخ ،
فکی محکم ، موی بور آلامد ، چشمانی آبی که نگاهی « حساس »
در آنها نهفته بود ، و دهانی بزرگ که از فرط هیجان حسابی بازمانده
بود . همه چیزش درخور زنان ایرانی میانه حال طبقه متوسط بود
به جز دهانش که محصول پایین‌شهر بود . اندازه دهانش و تمایل آن
به ابراز عقیده با حرکات غلوآمیز ، که مختص دختران پایین شهری
است ، نشان می‌داد که ظرافت و زیبایی شسته رفته بقیه اندام و تمامی
سرو وضع ظاهرش قلبی است . با آن لباس نخوش دوخت آبی

ج سلطنت می‌کند . یکی از اعضای این خاندان « ویلیام سوم » ملقب به
« پرنس اورانژ » بود که طی جنگی با « جیمز دوم » پادشاه انگلیس درآی‌لند
(۱۲ ژوئیه ۱۶۹۰) او را شکست داد . جیمز دوم کاتولیک بود و ویلیام سوم
که جانشین او شد پروتستان بود . هنوز هم « اورانژها » این روز را جشن
می‌گیرند . نکته دیگر آنکه « اورانژ » ایالت مستقلی بوده است در جنوب
فرانسه که نیاکان خاندان سلطنتی امروز هلند از پادشاهان آن ایالت نسب
می‌برند . — ۴ .

آسمانی ، که خودش دوخته بود ، چنان ظاهری داشت که گویی همین حالا از اداره برگشته است . دامنش به رسم روز کمی کوتاه بود ، و پاها را به حالت گستاخانه زنی از خانوادۀ مرفه ، کاملاً از هم گشاده بود . جورابهای سیاه و نازک ابریشمی ، ساقهای خوش ترکیب او را می پوشاند . دستها را به کمر گذاشته و جلو انبوه کسانی ایستاده بود که از اتاق پذیرایی در پی اش آمده بودند تا ببینند چرا در آشپزخانه سروصدا به پا شده است .

مری گفت : « دلیل این جوارو جنجال چیه ، پدر ؟ »

لهجه اش خوب بود ، یعنی بیش از حد خوب بود . کلمات را خیلی دقیق و درست تلفظ می کرد . اما آن اطمینان خاطر بی پروای بانوان نجیب زاده را نداشت . با صدای مردانه خشماگینی حرف می زد و آهنگ شیرین و ملایم ایالات مرکزی انگلیس - زادگاه مادرش - را داشت . صدایش به نرمی گره بسود ؛ همان صدایی بود که ایرلندیهای دو آتشه همیشه مترادف مهربانی و عفت و معصومیت بی چون و چو رایش می دانند ، اما در حقیقت نقاب طبیعی شخصیتی عبوس و استوار است . ادامه داد : « همین رو کم داشتیم که تو هم مثل مستهای ولگرد ، بازی دربیاری . خفه شو و آبروی خودت رو حفظ کن ! » پای راستش را زمین کوبید و باز فریاد زد : « خفه شو ! »

پدر بی درنگ آرام گرفت . لرزه بر اندامش افتاده بود . از دخترش خیلی می ترسید . البته قدرت ناسزاگویی را به کمال داشت اما از هر دو فرزندش حساب می برد . هنگامی که فرانسیس ناراضی شده و به « سازمان انقلابی » پیوسته بود ، پدر ، محض تأدیب همسرش ،

تقریباً هر شب ساعتها تهدید و ناسزا بر سرش می‌بارید ، اما همینکه
پسرش به خازه می‌آمد دیگر چیزی نمی‌گفت . شخصیتی ضعیف و
عصبی و کمی هیستریک داشت و می‌توانست بی‌مقدمه به هر کاری
دست بزند ، اما نمی‌توانست سیر منطقی کاری را محکم و استوار
دنبال کند . ولی فرزندانش آدمهای محکم و استواری بودند . پسرش
در انزجار از وضع موجود جامعه پایدار و استوار بود . انقلابی
پایدار و راسخی بود و توان و نیروی پدر را داشت . دختر نیز در
تصمیم خود به خروج از منطقهٔ پایین شهر پایدار و استوار بود .

پدر از دست مردانی که گرفته بودندش بیرون خزید و عقب
عقب رفت تا به تخت رسید و بی‌آنکه نگاهش کند روی آن نشست .
پیشانی‌اش را با آستین پاک کرد ؛ گرچه کاملاً خشک بود اما حالت
زبری پیدا کرده بود ؛ گویی یک دسته سوزن از درون مغز و از زیر
پیشانی‌اش سربرون آورده بودند . همیشه پس از حمله‌ای عصبی ،
چنین احساسی به او دست می‌داد ، به خصوص از وقتی که پسرش انقلابی
شده بود و اهل خازه دریافته بودند که پلیس فعالیت‌های او را زیر نظر دارد .
ابتدا با ترس و لرز دخترش را نگر بست . از او می‌ترسید چون
همانطور که خود از کودکی بارش آورده بود ، یک پا «خانم» از آب
در آمده بود . از او می‌ترسید ، چون درس خوانده و تحصیل کرده
بود ، چون دوستان «سطح بالا» داشت ، چون خوب لباس می‌پوشید ،
چون روزی چند بار دست و رویش را می‌شست ، و چون حرف
زدنش درست و بی‌نقص بود . اما کمی بعد باز از کوره در رفت و

پادشاه آمد که خودش هم سوسیالیست است ، رئیس اتحادیهٔ بناهاست ، رهبر سیاسی منطقه است ، و همهٔ انسانها آزاد و برابرند و... همهٔ آن تعبیرهای دلخواه را به یاد آورد که سوسیالیستهای آبرومند ، خود را بدان وسیله می فریبند و باورشان می شود که فیلسوف و پابند اصول اند . طنزین خشم و اخطار در صدایش احساس می شد . دادزد : « من دارم به این لات بی شرف حالی می کنم که چه جور آدمیه ، اون روخ دختر خودم ، توی خونهٔ خودم به ام بگه و اگر د... آره ، همهٔ اون لانای دیگه هم که از قتل و خشونت و انقلاب حرف می زنن ، ننگ جنبش طبقهٔ کارگران . تموم عمر ، پشتی نهضت کارگری بوده ام . من اولین نفری بودم که از کانالی^{۲۷} و نهضت سوسیالیسم دفاع کردم ، اما همیشه گفته ام که بزرگترین دشمنای طبقهٔ کارگر ، همون کارگرایی ان که از خشونت طرفداری می کنن . من ... »

مری به آرامی تکرار کرد : « گفتم که خفه شو ! » و همچنان دست به کمر ، به تخت نزدیک شد . سپس مشت‌های گره کرده اش را توی جیبهای کوچک جلیقه اش فرو برد و بنام صدای خش‌داری گفت : « اتفاقاً بهات میاد که به پسر خودت هم پشت کنی . »

۲۷) James Connally (۱۹۱۶ - ۱۸۷۰) ، میهن پرست سوسیالیست ایرلندی و یکی از رهبران « قیام عید پاک ۱۹۱۶ » ، که در دوبلین و نیویورک فعالانه در نهضت اتحادیه‌های سوسیالیستی شرکت داشت . او در ارتش شهروندان ایرلند « را پایه گذاری کرد و در قیام عید پاک ۱۹۱۶ در رأس ۲۰۰ داوطلب مسلح در قیام شرکت کرد . این قیام ضد استعماری شش روز طول کشید و باشکست ایرلندیها پایان گرفت . کانالی و ۱۵ رهبر قیام در ۱۲ مه ۱۹۱۶ به دست انگلیسیها تیرباران شدند . اما جنگ داخلی ایرلند سه سال بعد در گرفت و انگلیس سرانجام استقلال ایالات جنوبی ایرلند را پذیرفت . - ۴

نمی‌دانست چرا این حرف را می‌زند ، فقط احساس می‌کرد که نیرویی او را به مخالفت با پدر ، و به دفاع از برادر مرحومش فرا می‌خواند . شاید این نیرو ، جمعی بود که در پشت سرداشت ، زیرا ، عجیب اینکه ، خودش هم از دو سال پیش که کارمند شرکت «گوگارتی و هوگارت» شده بود ، از فرانکی به دلیل عضویتش در «سازمان انقلابی» دل‌پری داشت . پیش از آن خودش هم انقلابی بود ، اما در هیچ سازمانی عضویت نداشت . در میتینگها شرکت می‌کرد و شعار می‌داد و با پیرمردهای خشمگین به بحث و جدل می‌پرداخت و از این قبیل کارها . اما طی دو سال گذشته ، بتدریج ، اما قاطعانه ، جهان بینی‌اش تغییر فاحشی کرده بود . با حال و هوای دختر نوزده ساله‌ای که خوشی زردلش زده باشد ، ابتدا ، چنانکه خود به فرانکی می‌گفت ، «از خواب غفلت بیدار شده» بود. سپس دربارهٔ محاسن نشست و برخاست با آدمهای «بهتر از ما» برای اونطق می‌کرد . این موقعی بود که با جوزف آگوستین شورت^{۲۳} آشنا شده بود . او جوانی بود که دورهٔ کارآموزی‌اش را در «گوگارتی و هوگارت» می‌گذراند و هر یکشنبه صبح شلوار گلف^{۲۴} می‌پوشید و از ایستگاه خیابان هارکورت^{۲۵} به جایی در خارج شهر می‌رفت تا گلف بازی کند . سرانجام مخالف سرسخت «ثوری انقلاب» شد و آن را

23) Joseph Augustine Short

(۲۴) در متن اصلی Plus fours ؛ و آن نوعی شلوار کوتاه ورزشی - بویژه کوهنوردی و گلف - است که پاچه‌هایش به صورت پف‌کرده در زیر زانو جمع می‌شود . وجه تسمیهٔ آن در زبان انگلیسی (باضافهٔ چهار) آنست که چهار اینچ بلندتر از شلوارهای معمولی گلف (Knickerbockers) است. - ۴ .

25) Harcourt

روبه زوال و «ویرانگر همه آرمانهای اخلاقی» برشمرد. مذهبی شد و به این فکر افتاد که می‌تواند فرمانده دن کمالاگر^{۲۶}، رهبر جنبش انقلابی را نیز به کیش خود درآورد. اما این تحولات بعدی تازه پای گرفته بود و هنوز در ذهن او به حد کمال نرسیده بود. هنوز امکان داشت دستخوش تغییر و تحول شود. هنوز به اندیشه‌ای منسجم و تثبیت شده در احاطه تعصباتی ژرف و تند، که دست آخر به صورت «اعتقادات راسخ» شکل می‌گیرند، تبدیل نشده بود.

از این رو، در نتیجه نفرت از قانون، که در منطقه پایین شهر حالتی سنتی وارثی دارد، ناگهان در برابر آن احساس عجیب تمجید و ستایش، واکنش نشان داده بود. تنها حماسه شکوهمند منطقه پایین شهر، احساس نفرت شدید از دست سرکوبگر قانون است که گاه از آستین درمی‌آید تا طی دعوای خیابانی، در خلال درگیری با کارگران اعتصابی، یاد در جریان یک قیام ملی بر کسی ضربه زند. پاسخی است به ندای تمامی احساس درون، که در آن محیط پست و کثیف، وسیله بیان دیگری نمی‌یابد؛ نه در هنر، نه در صنعت، نه در بازرگانی، و نه در کاوشهای منطقی‌تر برای یافتن استنباطی مذهبی از آفرینش جهان. مری به جمع روی گرداند و فریاد زد: «من با کارهایی که فرانکی کرده موافقم. البته نه از دید سیاسی، اما هر کسی حق داره عقاید و افکار خودش رو بیان کنه و هر کسی باید برای کسب حقوق خودش مبارزه کنه، اون هم مطابق با...» دستپاچه شد و به من من افتاد. سپس ناگهان با حرکتی پرشور، دستش را بلند کرد و فریاد

زد : « هرچی باشه برادرم بود و من ازش حمایت می کنم . »
 سپس ناگهان دستمالش را به بینی برد و محکم فین کرد .
 زمزمه تشویق حضار بلند شد . پدر با دودلی کوشید حرفی بزند ، اما
 منصرف شد . خانم مك فیلیپ زیرلب چیزهایی می گفت و صدایش
 به گوش می رسید ، اما کسی به او اعتنا نمی کرد . هیچکس متوجه او
 نبود ، مگر جیپو که چمباتمه زده بود و هنوز خیره نگاهش می کرد ،
 و خاطره مهر بانیهای گذشته او نسبت به خود را ، همچون چیز گرانبهایی
 که باید بزودی از آن چشم پوشید ، در خیال نوازش می کرد . با اینکه
 او باعث و بانی اینهمه هیجان و جنجال شده بود ، حالا هیجان بیشتر
 ناشی از جر و بحث میان پدر و خواهر آن انقلابی مرحوم ، او را به
 فراموشی سپرده بود .

سپس مری به جیپو رو کرد و گفت : « اگر شما دوست برادرم
 بودید ، قدمتان روی چشم ؛ يك لحظه تشریف بیارید به اتاق پذیرایی ،
 عرضی دارم . »

جیپو تکانی خورد و در حالیکه مژگان طره مانندش مثل پوزه
 خوك - زشت و بدقواره - منقبض می شد ، نگاهش را به مری دوخت .
 اما چیزی نگفت . مری از نگاه خیره ناجور او دستپاچه و کمی سرخ
 شد . سرفه ای کرد و دست به دهان برد . بنا کرد به تند و تند حرف
 زدن ، گویی می خواست از آن غول بی شاخ و دم عنبر بخواند که
 جسارت بخرج داده و از او خواهشی کرده است : « آخه فرانکی
 به ما گفت که پیش از آمدن به اینجا ، شما رو توی مسافر خانه دان بوی
 دیده . شما تنها کسی هستید که پیش از آمدنش به اینجا تسوی شهر

دیده ، اینزه که فکر کردم شاید ... شما بتونید...»

وباز بهت زده از تغییر فاحشی که در جیبو به وجود آمده بود ، دستپاچه شد و حرفش را برید . ضمن حرف زدن او ، جیبو دچسار شور و هیجان بی مانندی شد ، تا اینکه چهره اش چنان درهم رفت که گویی به چیز ترسناکی چشم دوخته است . در این حال بود که مری حرف خود را قطع کرد . نگاه خیره جیبو بر او ماند . سپس بی آنکه بداند چه می کند ، به پا جست و با صدای نغزاشیده ای داد زد :

« در خدمتم ! »

همینکه سرو بالا تنه اش را خم کرد تا بپانخیزد ، جیب راست شلوارش وارونه شد . چهار سکه نقره ای جرننگ جرننگ کنان بر کف میمانی اتاق ریخت . این سکه ها پول خردی بود که در میخانه گرفته بود . خشکش زد . همه عضلات بدنش متقبض شد . سرش بی حرکت ماند . آرواره هایش همچون دندانهای تله ای که بهبوده رها شده باشد ، روی هم آند . فراسوی چشمانش ، هیجان سرد و منجمد در افتادن به نبردی جانکاه و خونین ، به او لذت بخشید ، زیرا یقین داشت که آن چهار سکه که چنین آشکار بر زمین ریخته اند ، همانند اعتراف علنی در بازاری شلوغ ، نشانه خیانت او به دوستش بود .

کسی خم شد تا سکه ها را جمع کند .

جیبو داد زد : « دس خر کوتاه ! »

و شیرجه رفت و کف دست راستش با تمام پهنه خود سکه ها را پوشاند و صدای سنگین و خفه ای تولید کرد که گویی ماهی مرده سنگینی بر عرشه ای آهنین افتاده باشد .

کارگر تکیده آسپاب که خم شده بود تا سکه‌ها را جمع کند
و با شیرجه جیبو به زانو افتاده بود، نفس زنان گفت : « منم می‌خواسم
بدمشون به تو ، جیبو ! »

جیبو به توضیح او اجتنان نکرد . همچنانکه سکه‌ها را توی
مشت چپ جمع می‌کرد و باتکیه بردست راست برمی‌خاست ، سرپا
گوش شده بود و انتظار حمله‌ای را می‌کشید .

اما حمله‌ای در کار نبود . همه حیران و مجذوب حرکات
شدگفت این غول خشمگین شده بودند . همه بادهان باز ، به‌اوزلزده
بودند بجز بارتلی‌ماله‌ولند و تامی‌کانر که آن پشت ایستاده بودند و
متحیر از گوشه چشم یکدیگر را نگاه می‌کردند . جیبو دور اتاق
چشم‌گرداند و آن دو را دید . ناگهان لرزید و سیخ ایستاد . دست
راست را روی سر گذاشت ، پای راست را زمین کوبید ، سررا عقب
داد ، نگاهش را مستقیم به سقف دوخت و فریاد زد : « به خدای‌قادر
متعال قسم ، من به‌اش اخطار کردم که دور و ور خونه آفتابی‌نشه . »
سه ثانیه سکوت مطلق بود . سپس لرزه محسوسی اتاق را
دربر گرفت . همه هراسان به یاد آوردند که سوءظن آشکاری وجود
دارد ؛ سوءظن به‌اینکه يك خیرچین فرانسیس جوزف مک فیلیپ را
لو داده است . خیرچین ! نفرتی که تنها ذهن ایرلندی می‌تواند آن
را به‌کمال درک کند . لحظه‌ای طولانی و مهیب . هریک از حضار
به خود بدگمان شد . سپس هرکس به نفر کنارش نگریست . بتدریج
خشم و کین جایگزین هراس گردید . اما سردرگم بود و جهت‌نداشت .
حتی گستاخ‌ترین آنان نیز نفس در سینه‌اش ماند . هنگامی که اندیشید

ممکن است این غول بی شاخ و دم... نه ، امکان نداشت! نامی کانر ، کارگرتنومند و سرخ روی بارانداز ، که آرواره‌هایی همچون ورزای وحشی داشت ، و با بارتلی مال هولند نجوا می کرد ، فریاد زد: «کسی به تو مشکوک نیست ، جیپو! نگران نباش .»
او بی اختیار و بالحن مشکوک خشماگینی در صدایش ، حرف زده بود .

« هیشکی به تو مشکوک نیست . خدایا ، عجب وضعی شده...»
حضار یکصدا تأیید کردند . همه مایل بودند با گفته کانر موافقت کنند . کسی دست بر شانه جیپو گذاشت و گفت : « معلومه خب ، همه می دونن که ...»

اما جیپو با خشم تنه‌ای به او زد و به طرف خانم مك فیلیپ پرید . بی آنکه به افراد سر راه نگاهی بکند ، تنه زنان پیش رفت و جلو خانم مك فیلیپ ایستاد . چند لحظه بی حرکت بسراو خیره ماند . سپس دستش را آرام بالا برد و کلاه از سر برداشت . احساس کرد که تشنج شدیدی بدنش را لرزاند . همه کارهای او ، پیش از آنکه مغزش بدان آگاه شود ، خود به انجام می رسید . مغزش سخت می کوشید که کارهای او را پیگیری کند ، عاجزانه مانعشان شود و به نجوا بر حذرشان دارد . اما ناتوان بود .

تشنجی که حالا بسراو چیره شده بود ، از نوع همان تشنجی بود که وقتی غرق در اندیشه جوانی اش و تیرین مغازه را می نگریست ، بسراو چیره شد .

اختیار از کف داد . لبانش لرزید . گلویش خشک شد . نفس

را با صدایی شمرده، همچو فریادی از سردرد، فرو می‌داد. دست چپ را به طرف خانم مك فیلیپ گرفت و آهسته بازش کرد. آن چهار سکه سفید نقره‌ای را بر کف دست داشت.

زیر لب گفت: « بگیرین. شما به من خیلی لطف فرمودین. تسلیت عرض می‌کنم. »

میل جنون آمیزی احساس کرد که دسته اسکناس را هم در آورد و به او بدهد، اما همان فکر چنین کار جنون آمیزی هم تنش را لرزاند. در عوض، همان چهار سکه را توی دامن خانم مك فیلیپ انداخت. خانم مك فیلیپ نیم نگاهی به پول افکند و بعد بغض اش ترکید. صدای هق‌هق او جینو را عصبی کرد. برگشت و به سوی در هجوم برد. پایش به چارچوب در گرفت و با سر به سرسرا در غلتید. با بدو پیراه و حمله‌های عصبی به هر کسی که سر راهش سبز می‌شد، شتابان از راهرو گذشت. بیرون در خانه ایستاد و نفس عمیقی کشید.

دو نفر شتابان در پی او بیرون آمدند؛ یکی سارتلی‌ماله‌ولند بود و دیگری تامی کانر، کارگر بارانداز.



« جیبو ا »

جیبو سه قدم در خیابان پیش رفته بود که در آن تاریکی تمام خود را شنید که به صورت زمزمه کشدار رایج در میان انقلابیون ادا می شد . ناگهان مثل نخری که ضربه جانانه ای خورده باشد ، که رخم کرد . سپس درجایی خود ایستاد . نه روی گرداند و نه پاسخی داد . منتظر ماند . بادلی لرزان و پرتپش به صدای گامهای آهسته ای گوش می داد که از پشت سر نزدیک می شد . يك ، دو ، سه ، چهار . . . ایستاد . جیبو نگاهی به چپ انداخت . بارتلی مال هولند آنجا ایستاده بود .

جلو پنجره ای ایستاده بودند که نور چراغش از روی سینه جیبو بر چهره مال هولند می تابید . چهره زرد مال هولند در نور چراغ تقریباً سیاهی می زد . از شقیقه ها تا آرواره هایش را شیارهای عمیق میاهی به طور عمودی خط انداخته بود . دهانش گنده و بساز بود و

نیشخند همیشگی اش که هیچ نشاطی در آن دیده نمی شد لبهایش را نقشی ثابت انداخته بود ؛ آن نیشخند ثابت حاکی از تحقیر و کنایه ، که معمولاً بر چهره مردانی دیده می شود که عادت دارند افکارشان را پنهان کنند . بینی دراز و باریکی داشت . گوشهایش بزرگ بود . پیشانی اش چینهای افقی داشت . پوست پیشانی اش برخلاف پوست تیره گونه ها ، خیلی سفید بود . چینهای پیشانی مانند خطوطی که بامداد تیزی کشیده باشند ، خیلی تنگ و کم عمق بود . در واقع ، ظاهر چهره اش به چهره ای مصنوعی می ماند ؛ مانند آرایش هنرپیشه ای که بارنگ و روغن و غیره در اتاق گریم پرداخت کرده باشند . موهایش به شکل حلقه های شل و ولی از زیر کلاه کپی خاکستری بیلچه مانندش بیرون زده بود ، وقیافه او را بیشتر شبیه هنرپیشه ها می کرد . موهایش شبیه کلاه گیس قهوه ای کثیفی بود که بر سر گذاشتنش هم به طور کلی کار را بدتر می کند . اما نه موهایش مصنوعی بود و نه هیچ جزئی از چهره اش . همه چیزش کار طبیعت بود ، که گویی از سربو الهوسی غریبی ، نقش « توطئه گرمکار » را به او محول کرده بود . چهره ، چهره دلچسپی بود تا چشمان « توطئه گرمکار » را (مگر از نگاهی دقیق و موشکاف) پنهان کند . چشمان او به رنگ آب دریا بود که ماسه خاکستری کثیفش کرده باشد . این گونه چشمها را گاه آبی دریایی^۱ توصیف می کنند ، که اصلاً توصیف درستی نیست . سردی و ژرفایی ناگفتنی در این چشمها موج می زد که هیچ رنگی برای توصیف آن را ندارد . چشمهای او ، با آن مردمک و مژگان بی حرکت ، بر چهره

۱) در متن اصلی *watery blue* ، که « آبی کمرنگ » هم معنی می دهد . - ۴ .

جیبو خیره مانده بود و هیچ احساسی بیان نمی کرد . این چشمها ، مانند چشمان عادی ، درپچه‌ای بر روح و جان نبود ، بلکه بیشتر به کمینگاه می مانست . مانند چشمان گربه ، مات و بی حالت ، زل زده بود .

این موجود غریب ، لباس کارگری برتن داشت ؛ چکمه‌های سنگین گلمیخ‌دار ، شلوار قهوه‌ای مخمل کبریتی و ریسمانهایی بسته به زیر زانو ، دستمال سیاهی به دور گردن - مانند ملوانها - و کت پشمی خاکستری کهنه‌ای که تقریباً تا نیمه‌های ران می رسید . مال هولند که دستها را توی جیبهای کتش فرو کرده بود ، با صدای آهسته و کشداری گفت : « کجا با این عجله ، جیبو؟ » انگار نیمه مست بود ، یا در يك روز گرم تابستانی ، طاقباز زیر آفتاب ولو شده بود .

جیبو غرید : « کدوم عجله ؟ از کجا فهمیدی که من عجله دارم؟ »
« هیچی بابا ، همین جوری گفتم ؛ دلخور نشو ، جیبو . پیدات نیس . از وختی که از سازمان بیرون اومدی دیگه ندیدیمت . کار می‌کنی یا نه ؟ »

جیبو خشمگین و نیشدار گفت : « نه خیر ! » عبارت کوتاهی که از لبهای کلفت او خارج شد ، صدای تک تیری را داشت که هوای ساکن را از راه دور شکافته باشد . « کار نمی‌کنم . شماها هم که مثلاً رفیقای من بودین ، از ترس اینکه مبادا ازتون بخوام به شیکم ناهار یا کرایه یه تخت مهمونم کنین ، حسابی خودتونو کنار کشیدین . واقعاً که کمونیستای مهملی هستین . »

مال هولند شکم را تو داد ، نفس را بیرون دمید ، شانه بالا

انداخت ، پای راست را جلو آورد و سنگینی اش را روی پای چپ به عقب داد . سپس سر را يك وری بالا برد تا نم نم باران به جای چهره برگردنش بریزد . نیشخند از لبانش کنار رفت و لحظه ای به نظر آمد که عصبانی شده است .

با نفسی که آرام بیرون می دمید گفت : « اما امشب که محتاج پول نیستی ، جیپو . »

سپس به همان فوریت ، لبخند تملق آمیز و مهربانی بر چهره اش ظاهر شد و با همان صدای عادی کاهلانه اش ادامه داد : « چرا وانمود می کنی که بی پولی ، من قوی آشپزخونه دیدم چقدر پول از جیبت ریخت نمی خوای به پیاله مهمون نمون کنی ؟ »

جیپو به لرزه افتاده بود . لرزه ای با حرکات ریز ، همچون درخت تناوری که خاک جنگل در زیر پایش به آشوبی شدید تکان خورده باشد . سپس ناگهان خود را بازیافت . بدون مکثی برای اندیشیدن ، دو دستش را مانند میله های پیستون ، همزمان جلو برد . در حالیکه دو دست سنگین او دور گلوی مال هولند گره می خورد ، نفس در سینه اش حبس شد . مال هولند با دستهایش بیهوده به جیپو حمله کرد . ضربه هایش مانند بال و پر زدن سهره ای بر میله های قفس ، بی تأثیر بود . جیپو که گلوی مال هولند را دودستی چسبیده بود ، از زمین بلندش کرد و نشاط شیطانی دیوانه واری بر چهره اش تابیدن گرفت . مانند کتابی که قصد خواندنش را داشته باشد ، آنقدر بلندش کرد تا چشمان مال هولند در سطح چشمان او قرار گرفت . سپس به یکدیگر زل زدند . چشمان مال هولند هنوز سرد و بی حالت و نفوذناپذیر و بی احساس

می نمود. چشمان جیپو بی رحم و حریص و آکنده از لذتی جنون آمیز و وحشیانه بود. لبانش به هم فشرده بود و پوستش روی کسور کهای صیقلی چهره اش چنان کشیده شده بود که چهره اش به پوست دباغی شده خوک می مانست. زبان مال هولند از حلقومش درآمده بود.

سپس جیپوناله ای کرد و آماده شد تا با فشار انگشتان کلفتش جان مال هولند را بگیرد، که فریادی از پشت سر مانع او شد. مال هولند را مثل گونی زمین انداخت و روی گرداند. تامی کانر که در آستانه کاشی ۴۴ انتظار می کشید، شتابان بیرون آمده بود. و در حالیکه با دهان باز از فرط حیرت و هراس، خشکش زده بود، داد زد: «چی شده، بچه ها؟ هیچ معلومه چیکار دارین می کنین؟»

جیپو داد زد: «به من شك داره، مرتیکه...» بعد دیگر نتوانست چیزی بگوید و خاموش شد. خشم ارضا نشده اش او را خفه می کرد.

کانر داد زد: «واسه چی بهات شك داره؟ آخه سرچی ممکنه بهات شك کنه؟»

مال هولند که داشت آرام به پا می خاست داد زد: «هیچ هم بهات شك نداشتم.» چهره اش از درد به هم پیچیده بود. «فقط ازش پرسیدم که...»

جیپو نعره زد: «دروغگو، بهام شك کردی. تو بهام شك کردی من می...»

شناسمت، بارتلی مال هولند افکر می کنی نمی شناسمت مرتیکه تو همیشه از من و فرانکی مک فیلیپ بدت میومد. فکر کردی من نمی دونم که تو مأمور امنیتی ناحیه ۳ هستی و حالا هم داری سروگوش آب می دی...»

کانر آهسته گفت : « خفه شو تا حرومت نکرده‌م » و سرلوله هفت تیرش را به پهلوی جیبو گذاشت : « مگه حالت نیس که مردم دارن گوش می‌دن ؟ می‌خوای سگای محله هم از اسرار سازمان باخبر بشن ؟ مگه تو قسم نخورده‌ای که چیزی رو فاش نکنی ؟ » نفسی کشید و آرام و آهسته‌تر ادامه داد : « به سرت زده بامی‌خوای سر به نیس بشی ؟ »

جیبو که می‌خواست حرفی بزند ، دهانش باز ماند و چیزی نگفت . کمی چرخید تا چهره کانر را ببیند . و دیدش ، بزرگ و خشمگین و تهدیدآمیز ، و با منخرین گشاده ؛ طوری که توی پره‌های بینی هم ، سیاه از دوده زغال ، دیده می‌شد . چهره‌اش در فاصله چهار اینچی چهره جیبو بود . سرلوله هفت تیرش زیر بغل راست جیبو فشار می‌آورد . جیبو نه از آن قیافه ترسید و نه از آن هفت تیر . با پیشانی درهم کشیده به کانر زل زده بود و می‌دانست که می‌تواند او و مالهولند را یکجا له‌لورده کند ؛ می‌تواند بسا دستهایش چنان له‌شان کند که خرد و خمیر شوند و جان بدهند .

اما آنان آدمهای معمولی نبودند . مساله فرق داشت . آنان نماینده « سازمان انقلابی » بودند . دندان‌هایی از چرخ « سازمان » بودند .

همین او را می‌ترساند و قدرتش را سلب می‌کند . از آن چیز اسرارآمیز ناپیدا می‌ترسید که همه مغز بود و بی‌جسم . عقلی بود بدون بدن . چیزی پراز طرح و نقشه ، سنگدل و کینه‌توز ، که مانند هیولایی مافوق طبیعی ، باشاخکهای نامرئی‌اش ، بی‌آنکه دیده

شود، به هر جا که می‌خواست دست می‌انداخت . مانند کبش مرموز و مکتوم و دیوسیرتی بود .

فرانکی مک فیلیپ یکبار به او گفته بود که آنها مردی را تا جمهوری آرژانتین ، که جایی بود در آن سوی دنیا، تعقیب کرده‌اند و بی‌هیچ حرفی شبانه در مسافرخانه‌ای به ضرب گلوله کشته‌اند... اینو دیگه چیکارش می‌کنی ؟

سرانجام گفت : « خیله خب ، اون ماسماسک رو بذار کنار ، تامی ! من آزوم می‌گیرم . »

چند نفری در آن طرف خیابان ایستاده بودند و حیران تماشا می‌کردند . اگر وضع عادی بود ، تاکنون جمعیت انبوهی گرد آمده بود ؛ اما آن شب ، نگرانی و تشنج بر محله حاکم بود . هر لحظه امکان داشت تیراندازی بشود . همیشه اینطور بود . مرگ یکی ، مرگ دیگری را در پی می‌آورد . همه در این اندیشه بودند ، اما هیچکس کلامی بر زبان نیاورد . همه از نوعی هراس خاموش ، لب فرو بسته بودند .

کانر گفت : « بیاین بچه‌ها، راه بیفتین بریم . مردم دارن جمع میشن . »

مالهواند با صدای کاهل و مسوزیانه معمولش ، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است ، زیر گوش جیمو گفت : « بیا بریم کافه رایان . فرماده گالاگر اونجاس . کارت داره . »

جیمو غریب : « چیکارم دارد ؟ من که دیگه عضو سازمان نیستم . منو چه به اون . نمیام . »

کافر زیر لب گفت : « بیا بریم - مرد حسایی ، اینجا واسادی
غرمی زنی که چی؟ نمی‌خواد بخوردت که. بیا. نکنه از فرمانده می‌ترسی؟
ترس نداره ! »

جیبو غریب : « من از احدی ترس و واهمه ندارم . بریم . »
آن سه در کنار هم و با قدم سربازی براه افتادند . پاهایشان
پر صدا بر پیاده روی خیس فرود می‌آمد . ابتدا پاشنه‌ها زمین می‌خورد .
سریع ، ترتیب قدمها بهم خورد . جیبو بر خیابان تف انداخت .
مالهولند عطسه کرد . از در فرعی تنگ و کوچکی که دکمه بسرنجی
براقی بر آن بسود ، وارد میخانه شدند . از دالان تنگی گذشتند و از
میان در دولنگه شبیه‌ای رنگین به اتاق مستطیل پرنوری پا گذاشتند .
مردی روی عسلی سه پایه بلندی در کنار بخاری گازی کوچک
نشسته بود و روبه‌درد داشت . هنگامی که جیبو او را دید درجا خشکش
زد . او فرمانده دن گالاگر بود .

٦

اعتصاب کارگران مزارع ناحیه «م» در پاییز گذشته، سراسر ایرلند را به شور و هیجانی آورده بود که بسا قتل دبیر اتحادیه کشاورزان تبدیل به بحران شد. برای نخستین بار آشکار شد که نفوذ «سازمان انقلابی» به میان کارگران مزارع و به سراسر کشور گسترش یافته است. چیزهایی هم کشف شد. يك سازمان خفیه دولتی به پروهای سازمان کمونیستی پیچید و اندک ناآرامی‌هایی به پا خواست که بی‌درنگ توسط دولت سرکوب شد. مردم چندانی هم به اصل ماجرا پی نبردند. روزنامه‌ها اجازه نداشتند در این باره حرفی بزنند. از گانه‌های محافظه کار دو بلین سرمقاله‌های آیکی بزدلانه‌ای نوشتند و خواستار آن شدند که دولت به مردم اعتماد کند. این «توطئه علیه امنیت ملی» به راستی تا چه حد گسترش داشت؟

چندی نگذشت که فرمانده دن گالاگر به چهره‌ای آشنا تبدیل شد و نقل مجالس گردید. گویی يك شبه از پرده ابهام درآمده باشد.

مردم ناگهان دریافتند که او در کشور وزنه‌ای شده است. عکسش را گرفتند و با او مصاحبه کردند و عکسهایش در روزنامه‌های ایرلند و انگلیس و امریکا چاپ شد. البته او بی‌درنگ این قتل را به عنوان «جنایت پلیدی علیه شرافت طبقه کارگر و تمامی جنبش انقلابی» محکوم کرد. محافل رسمی که حالا دیگر حسابی از او می‌ترسیدند، «روباه حبله‌گر» ش خواندند. این لقب طی یک جلسه هیئت دولت عنوان شده بود.

همان روزها بود که ارگان اصلی اشراف انگلیس، یک سرمقاله دوستونی به فرمانده دن‌گالاگر اختصاص داد. در این مقاله، ضمن شرح حال کوتاهی از گالاگر، حسابی دستش انداخته بودند. گزیده‌ای از مقاله یاد شده را در زیر می‌آوریم:

«... اگر بتوان گل نفسیهای سیاستمداران در روز سنت پاتریک^۱ را باور کرد، خاک ایرلند هر روز خدا کراماتی دارد، و این گل سرسبد مردانگی ایرلندی نیز روی پشته‌ای کودپلشت سبز شد. پدرش از دهقانان تهیدست کیل‌کنی^۲ بود. او که به احتمال زیاد در قتل بی‌سروصدای چندتن از مأموران اربابش در سالهای پیش دست داشته است، متواضعانه تصمیم گرفت پسر با استعدادش را به خدمت خدا

(۱) St. Patrick's Day، روز ۱۷ مارس. پاتریک قدیسی است که گویا مذهب

کاتولیک را در ایرلند رواج داده است. - م.

(۲) Kilkenny، از شهرهای ایالت Leinster واقع در ۱۰۰ کیلومتری جنوب

غربی دوبلین. - م.

در آورد . اما دانیل^۳ چنین قصدی نداشت . وی قصد داشت شاهد پیروزی را در زمینه‌های دیگری در آغوش گیرد . زمانی که در حوزه علمیه آموزش کشیشی می‌دید ، هنگام جروب‌بحث با یکی از کشیشان کاتولیک در زمین ورزش ، سروکله او را داغان کرد و به شهرت رسید . وسیله‌ای که در این ابراز شادمانی کودکانه به کار رفته بود ، سلاح محبوب ایرلندیها ، چوب هرلینگ^۴ بود .

« فیون مک کامها یل^۵ جوان اخراج شد و از کشور گریخت . هشت سالی ، بی آنکه ردپایی از خود به جای بگذارد ، آواره بود . اما وی ، به احتمال زیاد ، این مدت را در ایالات متحده گذرانده است . به سادگی می‌توان تصور کرد که آن دسته از سازمانهای امریکایی که به رهبری ایرلندیها و با دسیسه و قتل و افترا و سایر توطئه‌های داپسندی که به آسانی در مغز سلتنی^۶ جماعت ساخته و پرداخته می‌شود ، قصد انهدام امپراتوری بریتانیا را دارند ، وی را با آغوش باز پذیرفته باشند . می‌توان تصور کرد که او هنرهای ظریفهفت تیر کشی ، حيله گری و سایر مفسده‌های پست جنسی را به کمال آموخته باشد ، زیرا شنیده‌ایم که این انقلابی مشکل پسند و سواسی ، از آن روبه این نوع اعمال دست می‌زند که احساس و عاطفه را در خود بکشد و چنان آدم خونسرد و بی‌عاطفه‌ای گردد که به عقل جن هم نرسد... »

« به هر تقدیر ، او با کسب کیفیاتی به میهن محبوبش بازگشته

(۳) Daniel ؛ که دن (Dan) شکل کوتاه و خودمانی آن است . - م .

(۴) hurling ؛ نوعی بازی ایرلندی ، شبیه هاکی . - م .

(۵) Fion McCumhail ؛ از قهرمانان افسانه‌ای و حماسی ایرلند . - م .

(۶) Gaelic ؛ نژاد مردم ایرلند و اسکاتلند . - م .

است که وی را در قالب همهٔ ایرلندیهای جنایت پیشه جای می‌دهد .
این گونه ایرلندیها متأسفانه بخش قابل توجهی از مردم کشورمان را
تشکیل می‌دهند . آقای گالاگر پروان نیرومند پرشوری دارد .
« مکتب کمونیسم او از آن گونه است که بیشترین جاذبه را
برای طبع ایرلندیها دارد ، زیرا مخلوطی است از مذهب کاتولیک ،
جمهوریخواهی ناسیونالیستی ، و بلشویسم . و شعارهای اصلی اش
اینها ست : غارت و کشتار ... »

در زیر گزیدهٔ مقاله‌ای را می‌آوریم که اندکی بعد در صفحات
ارگان رسمی « سازمان انقلابی آمریکا » چاپ شد :

« هنگامی که تاریخ پر افتخار مبارزات آزادیخواهانهٔ پرولتاریای
ایرلند نوشته شود ، نام رفیق دن گالاگر همچون مشعل افتخار بر
سراسر آن خوی اهد درخشید ... هیچیک از مردان معاصر ما ، شرافتمندانه‌تر
از این رزمندهٔ راسخ ، به انقلاب جهانی خدمت نکرده است ؛
رزمنده‌ای که با قدرتی بیش از بورژوازی ایرلند ، که هنوز اسماً بر
سر کار است ، کارگران دوبلین را رهبری می‌کند . شکست اعصاب
کارگران مزارع نباید رفقای را که در اکتبر سال گذشته از اهتزاز
پرچم سرخ در ناحیهٔ «م» انتظارات بزرگی داشتند دلسرد کند . رفیق
گالاگر هنوز مناسب نمی‌بیند که بورژوازی ایرلند را به عملی ساختن

تهدید خود فرا خواند . آنگاه که زمان مناسب فرا رسد ... »

در ماه نوامبر ، نماینده‌ای از « هیئت اجرایی بین‌الملل سازمان انقلابی » از اروپا^۷ اعزام شد تا گزارش ویژه‌ای از وضع ایرلند تهیه کند . اوسه ماه مخفیانه در ایرلند می‌گشت ، و این گزیده‌ای است از گزارش سری او :

« ... در حال حاضر ، انجراج رفیق گالاگر از بین‌الملل ، اشنباه تا کتیکی خواهد بود . در عین حال ، فردیدی نیست که شاخه ایرلند ، از اصول کمونیسم انقلابی مصرح در قوانین بین‌الملل کاملاً منحرف شده است . رفیق گالاگر ، در حقیقت ، به مثابه دیکتاتور بر « سازمان انقلابی » کشورش حکومت می‌کند . چیزی شبیه کمیته اجرایی ، تنها به صورت اسمی وجود دارد . تا کتیکیها بنا بر هموی و هوسی تعیین می‌شود که در آن لحظه بر ذهن رفیق گالاگر حاکم است . برخلاف دستورهای صادره از سوی « ستاد مرکزی » ، سازمان هنوز صرفاً نظامی است و هیچ تلاشی به خرج نداده است تا به صورت یک حزب سیاسی قانونی به فعالیت علمی بپردازد . شاید هم تنها رفیق گالاگر در این مورد مقصر نباشد . رشته‌ای دلایل محلی ، ناشی از مبارزات سالهای اخیر در راه استقلال ملی ، وجود دارد که طبقه کارگر را

(۷) در معن اصلی ، the Continent (قاره) : که در اصطلاح انگلیسی ، یعنی « خاک اصلی اروپا » منهای جزایر بریتانیا ... م .

در چنگال عشقی رمانتیک به کار مخفی ، جهان بینی نیرومند مذهبی و
پورژوا - ناسیونالیستی ، و نفرت از روشهای قانونی بساقي گذاشته
است . به این دلیل ، به دشواری می توان در حال حاضر عضویت
رفیق گالاگر را زیر سؤال برد ... »

۷

هنگامی که آن سه وارد اتاق شدند گالاگر چشمان دریده‌اش را به آنان دوخت . سپس چشمان او چنان تنگ برهم آمد که گویی شکافهای نازکی است در زیر مژگانی سیاه و بلند . با سر به مالهاوند و کانر سلام کرد و به جیبو خیره شد .

جیبو هم به او زل زد . قیافه و هیكل آنها شبیه یکدیگر نبود اما نگاه بی‌حالت مشابهی داشتند . چهره جیبو به سنگ خارای سخت و برآمده‌ای می‌مانست ؛ رسوخ ناپذیر بود ، اما آن شعوری را که لازمه قدرت و زور بازو برای چیرگی بر انسان است نداشت . چهره گالاگر قدرت فیزیکی کمتری داشت اما آکنده از شعور بود . پیشانی بلندی داشت که گویی چهره‌اش را احاطه کرده است . چشمانش درشت و دور از هم بود . بینی‌اش دراز و نوک تیز بود . لبان باریکی داشت . آرواره‌ها محکم ، اما مانند آرواره‌های زنان ، ظریف و لطیف بود . چهره رنگ پریده‌ای داشت اما حرکت مداومی در

گزنه‌هایش دیده می‌شد؛ گوی‌جریانه‌های ریزی نامرتب در زیر پوست نرم و شفافش می‌دوید. موهایش کونا و به سیاهی زغال بود. گوشه‌های بزرگی داشت. و گردنش مانند تپه‌ای که به دشت تبدیل شود، به تدریج از پایه‌ی شانیه‌هایش در هر دو طرف بسط می‌یافت.

گالاگر از روی عسلی پایین پرید و با پاهای گشاده جلوجیبو ایستاد. پنج فوت و یازده و نیم اینچ^۱ قد داشت، اما جیبو دو اینچ از او بلندتر بود. گالاگر بارانی قهوه‌ای گشادی برتن داشت که تقریباً از گلو تا قوزک پایش را می‌پوشاند و اندام قوی‌اش را بلندتر و محکم‌تر نشان می‌داد. اما جیبو با همان کت و شلوار زمخت و مندرسش، که آن‌هم زیر باران خیس شده بود، در مقایسه با او درشت‌تر به نظر می‌آمد. گالاگر دستها را توی جیبهای بارانی فرو کرده و جلو آورده بود، طوری که انگار دو تا هفت تیر به طرف جیبو نشانه رفته است. جیبو دستها را دو طرف بدنش رها کرده بود؛ دو پنجه بزرگ قرمز که از مچهای سفید گرد و قلمبه‌ای شل و ول آویخته بودند. گالاگر کلاه مخملی سیاه لبه پهنی به سرداشت که خیلی هم شیک بود. کلاه کپی کوچک و مندرس جیبو هنوز برف‌رقی سرش بود؛ مثل کپی کوچولوی بچه مدرسه‌ای پرسرک جوان ننومند.

به هم چشم‌دوخته بودند؛ یکی خوش قیافه و خوش لباس و متکی به نفس و بی‌تفاوت؛ دیگری زمخت و ژنده‌پوش و حیران و مضطرب.

گالاگر به لحن خشماگین و تحقیرآمیزی، آهسته و کشیده

(۱) تقریباً معادل ۱۸۴ سانتیمتر - م.

به حرف آمد : « خوب ، جیپو ، مثل اینکه از دیدن من خوشحال نیستی . »

جیپو مختصر و مفید ، و بی آنکه لب بگشاید ، پاسخ داد :
« معلومه که نیسم . دلیلی نداره که از دیدنت خوشحال باشم ، فرمانده گالاگر ! تو هیش و خ بامن رفاقت نکردی ؛ منم عادت ندارم جلو کسی که ازم خوشش نمیاد تعظیم و تکریم بکنم . من دیگه جزو بره‌های دست‌آموز تو نیسم ؛ پس فکر نمی‌کنم که جای گله‌گزاری داشته باشی . توی این دنیای کثیف ، خوب و بد نداریم . اینا حرفای خودته دیگه ، نه ؟ »

گالاگر از ته دل خندید ؛ خنده شادمانه‌ای که دندانهای سفیدش را عیان کرد . شانه بالا انداخت و توی اتاق دوری زد . ضمن راه رفتن بسته‌ای سیگار در آورد و یکی برداشت . همینطور می‌خندید ، تا اینکه کنار پنجره‌ای با شیشه‌های رنگی مکث کرد تا سیگارش را روشن کند .

ایستاد تا چوب کبریت سوخته را توی خلط‌دان بیندازد ؛ و باز خندان گفت : « عجب ماهی چموشی هستی ، جیپو ! »
سپس نگاهی به دوروبر اتاق انداخت و باز جلو جیپو ایستاد . مالهولند و کمانر تمام وقت با چنان شیفته‌گی عاشقانه‌ای نگاهش می‌کردند که جمعیتی حرکات مشتزن فهرمانی را که با روپوش مخصوصش دور رینگش قدم می‌زند تا آماده نبرد بزرگی بشود نگاه می‌کند . هنگامی که گالاگر می‌خندید ، لبخند می‌زدند و هرگاه نمی‌خندید ، لبخند آنان هم محو می‌شد .

اما جیبو با خشم به حرکات گالاگر چشم دوخته بود . دلش می خواست به او حمله کند و پیش از آنکه او بتواند ضربه‌ای بزند ، زیر مشت و لگد خردش کند و جانش را بگیرد .

گالاگر به سوی او آمد و دوستانه دست بر شانه راستش گذاشت و گفت :

« گوش کن ، جیبو ، می‌دونم که به خاطر اخراجت از سازمان ازم داخوری ، اما تقصیر خودت بود ، من ، تو و فرانک ، مك فیلیپ رو به دستور کمیته اجرایی فرستادم اونجا تا مواظب امور دفاعی اعتصابیون باشید . من چه دستورهایی به شما دونفر دادم ؟ یادت میاد؟ پس بذار بسادت بیارم : عرق نخورید ، و شلیک نکنید مگر اینکه به تون حمله بشه . اما شما چکار کردید ؟ همون اول کار دو تا خانم به تور زدید . البته این یکی حتماً کار فرانکی بوده ، چون گمان نکنم تو از این هنرها داشته باشی . نقطه ضعف فرانکی ، زن بود ، می‌دونی که . اما خوب ، چه اهمیتی داره که شکار رو کی شروع کرده ؟ طبق گزارشی که به من دادند ، تو هم مثل فرانکی با اون خانمها عشق کردی . دو نفری با اون خانمها توی ناحیه «م» مشروب خوردید و مست گردید . چنان سیاه مست شدید که مك فیلیپ رفت شهر رو قرق کنه . تو هم لابد در این تفریح جانانه به اش کمک کردی ، اما سر توهم شاوغ بود ؛ سر يك بشکه آبجو شرط بسته بودی که توی خیابون اولیور پلانکت ؟ يك تیر چراغ برق رو از جا بکنی . در همین

(۲) Oliver Plunket (۱۶۸۱ - ۱۶۲۹) ؛ اسقف کاتولیک ایرلندی که به جرم تحریک کاتولیکها علیه استعمار انگلیس ، توسط قضات انگلیسی به اعدام محکوم شد و بر سردار رفت . - ۲ .

حبیص و بیص بود که ملك فیلیپ ، دبیر اتحادیه کشاورزها رو دید و با شاپك یه گلوله ترتیب آفا رو داد . این کار سبب شد که مستی از سرتون بهره ، نیست ؟ شما دو نفر پا گذاشتید به فرار ، بی اونکه ردپاتون رو پاك کنید . مثل دوتا خرگوش فرار کردید . تو اومدی دوبلین و دروغی گفتی که بهتون حمله شده بود و از این حرفها . کلی هم به قضیه شاخ وبرگ دادی . خوب اُمی دونی چی میخوام بهات بگم ، جیبو ؟

استادانه مکنی کرد و درست به چشمان جیبو زل زد . در چهره جیبو کوچکترین حرکتی دیده نمی شد . از جایی در عمق سینه اش خرخر می کرد و گویی میخواست سوال کند . گالاگر آرام و آهسته ادامه داد :

« دیگه چیزی بهات نمیگم ، جیبو . اگه من نبودم اون دفعه رو به این آسونیها قسر در نمی رفتی . کسان دیگه ای بودند که میخواستند به خاطر نافرمانی ، با این جوابت رو بدن . »

و ناگهان دست راستش را از زیر بارانی بسه طرف دنده های زیرین جیبو جلو آورد . جیبو تماس فلز سخت و ضخیمی را احساس کرد . می دانست که لوله کلت خود کارگالاگر است ، اما توجهی به آن نکرد . از تپانچه نمی ترسید . اما از چشمان گالاگر ، که راست به آنها زل زده بود ، می ترسید . از چشمان او خوشش نمی آمد . بس سرد و آبی و مرموز بودند . خدا می داند که پشت آنها چه پنهان بود . ارزش نامنظم و آشفته ای در چهره اش آغاز شد . آرواره ها و استخوانهای گونسه ، بینی ، دهان و پیشانی اش در جهات مختلف

می‌لرزید ، طوری که انگار تندبادی به‌زیر پوست چهره‌اش خیزیده و به نوسانش آورده است . سپس چهره‌اش باز آرام گرفت . گسردنش منقبض شد و چشمان کوچکش متورم شد .

باتکان مختصر دست راست ، لوله هفت‌تیر را کنار زد و فریاد : « این حق‌ها دیگه کهنه شده ، دمی گالاگر ! » ضربه آهسته‌ای زده بود ، اما گالاگر نلوتلو خورد و دو قدم عقب رفت تا توانست تعادلش را حفظ کند . لحظه‌ای چهره‌اش تیره و تار شد و سپس باز لبخند زد . جیبو با صدای افسرده رعد آسایی ادامه داد : « گالاگر ، من به دردتون نمی‌خوردم . اینی هم که می‌گی اکتبر پارسال توی « دادگاه تحقیر » پادرمیونی کردی و جونمو نجات دادی ، همش چاخانه . حتم دارم چاخانه . تورو خدا ، یعنی می‌خوای بگی رئیس این سازمان نیستی ؟ تازه خدامی‌دونه چه مقامای دیگه‌ای که نداری . جز تو دیگه کی ممکنه اختیاردار باشه ؟ آره ؛ من به دردتون نمی‌خوردم . تو دروغ می‌گی . تو آدم خوبی نیستی . اگه با اون حرفای قشنگت گسولم نمی‌زدی ، هنوز هم پلیس بودم . تو بودی که با اون وعده‌های خر رنگت کن از کار بیکارم کردی . به خدا قسم ، من بیشتر از هر ایراندی دیگه‌ای به این سازمان صاب مرده شما خدمت کردم . کارایی کردم که هیچ آدم عاقلی نمی‌کرد . اون وخ تو به خاطر نفاذ شدن یه دهاتی پیر اخراجم کردی . من و مک فیلیپ رو . چی گیر ما اومد ؟ چی . . . مرتیکه الدنگ . . . ؟ »

جیبو بنا کرد به پرت و پلا گفتن ، و هرچه فحش ناموس بود بارش کرد . صدایش راهم مرتب بلندتر می‌کرد ، دستها را با انحنایی

به بیرون ، بلند کرده بود و سر به زیر انداخته بود ، طوری که انگار میخواست تمرین شنا کند . کف بردهاں آورده بود و هسرا حظه به یکی از آن سه نفر خیره می شد ، طوری که انگار نمی دانست ابتدا به کدامیک حمله کند .

سپس ناگهان در بچه کوچکی بر دیوار سمت راست بالارفت و زن سرخ موی زیبایی از آنجا سر در آورد . او کیتی ^۳ نام داشت و صاحب کافه بود .

همینکه چشمش به جیبو افتاد ، دست به دهان برد و جیغ زد :
« پناه بر خدا ، این دریگه کیه ؟ دن ، اون اینجا چیکار می کنه ؟ »

گالاگر با خنده شادمانه ای گفت : « طوری نیست ، کیتی ، از دوستانه . مسابقه فحش گذاشتیم . »

و با خنده ای از ته دل ، به سوی خلط دان رفت تا ته صیگارش را در آن بیندازد .

جیبو روی گرداند و به چهره هرامان صاحب کافه زل زد . داشت چهره زیبا و موهای نرم و خوش ترکیب او را که زیر نور می درخشید نگاه می کرد که سرش گیج رفت و اشک به چشم آورد . بی درنگ خشم او فروکش کرد ، طوری که انگار جسم او دارد خالی و متلاشی می شود . ناگنون شق و رق بود و مانند درخت و حالا داشت وامی رفت و خرد می شد . با سر خمیده و چشمان حیران ایستاده بود و صاحب کافه را می نگریست .

۳ Kitty ، شکل کوتاه و خودمانی « کاترین » ، و در ضمن به معنی بچه گربه ، دختری یا زن سهل الوصول ، فاحشه . م .

صاحب کافه که دید حضورش آن غول سرکش را چگونه رام کرده است ، حسابی به خود گرفت . لبخند پیروزمندانه‌ای بر لب آورد و دستی به موهایش کشید . طوری به بقیه نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست بگوید : « دیدید چه کردم ؟ »

سپس گالاگر شادمانه به سوی دریچه رفت ، دستهای او را گرفت و نگاه اغواگرانه‌اش را به چشمان او دوخت . چشمان زن کافه‌چی لحظه‌ای پرید ، انگار که ناگهان ترسیده باشد . سپس مهربان و خسته ، همچون زنی واله و شیدا ، لبخند زد . گالاگر خم شد و در گوشش چیزی به نجوا گفت . زن به صدای بلند خندید . گالاگر به صدای خنده او گوش داد و لبخندی زد . سپس نفس عمیقی فرو داد ، تقه‌ای به پیشخوان زد ، واضح و شمرده و جدی گفت : « چهار پیک جیمیسون ^۲ ، زود ! »

کافه‌چی چنان فوری خنده‌اش را برید که انگار درد شدیدی به او دست داده است . دریچه را پایین کشید و نوک زبانی گفت : « باشه ، دن ! »

گالاگر به طرف جیبو برگشت و دست بر شانه او گذاشت . جیبو حالا دودستش را توی جیبهای شلوارش فرو کرده بود . پس از طغیان ناموفق خشم و غضبش ، احساس نخستگی می‌کرد . دلش می‌خواست به کنجی بخمزد و دراز بکشد و چند روزی بخوابد . سرسام گرفته بود . خیلی خسته بود . درحالیکه گالاگر را نگاه می‌کرد ، حتی احساس کرد که میل دارد راز خود را بر او بگشاید . چشمان

۲ Jameson ، نام نوعی ویسکی . م .

گالاگر چنان جذبۀ اهریمنانه‌ای داشت که گویی همه چیز را از درون جیبو به سوی خود می کشید . می توانست نقشه‌ای طرح کند و ... جیبو يك هجا از نام گالاگر را بر زبان آورده بود که هویت واقعی او و پیامدهای اعتراف در برابر او را دریافت . نام او بر لبان جیبو خشکید .

گالاگر لبخندی زد و دوستانه گفت : « جیبو ، دوست عزیز ، بهتره گذشته‌ها رو فراموش کنی . به کاری روی دستمون مونده که به تو هم مربوط می شه . طوری که می تو نیم با هم روش کار کنیم . این بود که بارتلی مالهولند رو فرستادم پی ات خونۀ مك فیلیپ . پلیس یکی از دوستای تورو نقله کرده . گوشت با منه ؟ غلط نکنم باید کار به خبرچین باشه . باید این خبرچین رو پیدا کنیم . البته به سازمان مربوط نمی شه ، چون فرانک دیگه عضو نبود . اون از نظر ما فقط یه جانی معمولی بود . اما خبرچین ، خبرچینه . مثل اولین علائم شیوع طاعون ، همینکه دیده شد باید از بین بردش . دشمن همه ست . باید پیدا کنی ، جیبو . حالا تو باید در پیدا کردن رد پای این خائن ، که دوست تورو به کشتن داده به ما کمک کنی . چون ... »

دریچه باز بالا رفت و کافه‌چی با چهار پیمانۀ ویسکی که روی سینی گذاشته بود ، میان چارچوب آن ظاهر شد . گالاگر به سوی دریچه رفت ، پول ویسکی را داد ، دو پیمانۀ را به کانر و مالهولند داد ، بقیۀ پولش را گرفت ، گونه کافه‌چی را نیشگون گرفت و جیغش را در آورد ، خنده‌ای کرد ، خودش دریچه را پایین کشید و سپس با دو پیمانۀ ویسکی دیگر ، لبخند زنان به طرف جیبو رفت و یکی را

به او تعارف کرد . جیبو به پیمانہ زل زدہ بود ، اما نہ آن را می گرفت
و نہ رد می کرد .

حرکات گالاگر را با حیرت ابلہانہ و بدگمان جانور وحشی
ہرسانی کہ می اندیشد دارند حقہای علیہ او سوار می کنند ، دنبال
کردہ بود . و حالا طوری بہ پیمانہ زل زدہ بود کہ گویی آن ہم
حقہای در خود نہان دارد .

گالاگر جدی گفت : « برش دار ! برش دار مرد حسابی ،
خواست کہ جاست ؟ منو دوست خودت بدونی بہترہ تا دشمن . اگہ
توی این کار کم کمون نکنی ... ممکنہ مردم فکر کنند ... کہ ... »
جیبو تکانی بہ ہیکلش داد و گفت : « عرض شود ... »

و سپس نفس در سینہ حبس کرد . صدایش را صاف کرد و
ادامہ داد : « موضو این نیست ... می دونی چیہ ... فقط اینکہ ... »
و ناگہان صدایش بہ فریادی خشن بدل شد : « فقط اینکہ نمی دونم
چہ غلطی دارم می کنم ! »

و ساکت شد . گالاگر نگاہی بہ مالہولند انداخت . مالہولند
با ہر دو چشم گربہ سانش دزدکی چشمکی زد . جیبو ناگہان سردرد .
دانش باز شد . صدایش مانند سیاہپوستان ، پوک و افسردہ و رعدآسا
بود : « من توی این شہر ویلون بودم و ہر کدومتونو کہہ میدیدم ،
بدون یہ کلمہ حرف از بغلم رد می شدین و پی کارتون می رفتین . انگار
نہ انگار کہ من می شناسمتون . من توی اون خونہ می خوابیدم ، دست
بہ دہن بودم و چشمم بہ کرامت ملوانہا و پاندازا و کارگرہای بندر بود .
لباس نداشتم . پول نداشتم . ہیچی نداشتم . بعدش حالا یہو سروکلہتون

پیدا شده و باهام گرم گرفتین . خب ... آخه ... چطور شده که ...»
و بار دیگر ساکت شد . سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. گویی
می‌خواست دوباره جوش بیاورد ، اما ناگهان گالاگر به او نزدیکتر
شد و آرام و دلجویانه به نجوا گفت :

« ببین، جیپو ؛ می‌خوام مردو مردونه باهات معامله کنم . قبول
دارم که خیلی به جنبش خدمت کرده‌ای . اکتبر پارسال کل سازمان رو
دروضع خطرناکی قرار دادی ، اما این شیش ماه گذشته تاوانش رو
پس دادی . حالا فقط به يك شرط بی‌حساب می‌شیم . اگه تو راجع
به کسی که فرانسیس جوزف مک فیلیپ رو لو داده به سرنخی به ما
بدی ، من کاری می‌کنم که به سازمان برگردی و همون مقام سابق رو
در «ستاد مرکزی» بگیری . بیا . این مشروب رو بگیر !»

دست جیپو بسی‌درنگ پیش رفت و پیمانۀ ویسکی و دست
گالاگر را با هم درمیان دست‌گنده‌اش گرفت . آن دو تقریباً با هم
درافتادند نادرتهایشان را از هم جدا کنند . همینکه پیمانۀ رها شد،
جیپو آن را به لب برد و يك نفس سرکشید . سپس آهسته به سوی
تاقچه رفت و پیمانۀ خالی را روی آن گذاشت . پشت به آنها، لحظه‌ای
مکث کرد تا دهانش را با آستین پاک کند .

وقت تلف می‌کرد تا آرامش خود را باز یابد . پیشنهاد گالاگر
چنان او را حیرت زده کرده بود که کاملاً اختیار از کف داده بود . از
آن لحظه دوزخی گشودن در کلانتری بالگد، تمام زندگیش درمیان
ابرسیاه نفوذ ناپذیر و بی‌راه‌گریزی غرق شده بود . تنها و دربدر
مانده بود ، و دشمنان بی‌شماری احاطه‌اش کرده بودند . و حالا ناگهان

خود گالاگر، کبیر راه گریزی به او پیشنهاد می کرد. گالاگر؛ گالاگر کبیر، پیشنهادی به او کرده بود. می توانست باز به سازمان برگردد. باز مردم از او حساب می بردند. باز هم مدام افراد زبر و زرنگی دم دستش پیدا می شدند تا برایش نقشه بریزند؛ پول می دادند تا کارهای خطرناک بکند؛ ازش دفاع می کردند؛ بیباکی و زوربازویش را می ستودند و ... یا مریم مقدس! چه بهتر از این؟!

همچنانکه روبه پیشخوان، دهانش را با آستین پاک می کرد، از فرط اشتیاق پیوستن مجدد به سازمان، فکر احمقانه ای به سرش زد. لحظه ای اندیشید مردی که به کلانتری رفته، کسی غیر از اوست. صدایی غرغره کنان از گلویش برآمد. شخصیت کنونی اش بود که می کوشید به حرف بیاید و آن جیپو نولن را که فلونلوخوران به کلانتری رفته بود، لو بدهد. اما صدا گلوله شد و در گلویش ماند، و چنان هم آزارش می داد که گویی لوزه هایش ناگهان ورم کرده است. فهمید که خودش همان آدم کودنی است که با آن کلاه کپی کوچک مدرس به کلانتری رفته است. این هم نیرنگ دیگری بود که چیزی از درونش - شاید وجدان خود او - سوار کرده بود تا او را به اعتراف خیانتش وادار کند.

تمام مدتی هم که به خانم مک فیلیپ زلزده بود، همین انگیزه غریزی گیش کرده بود.

و سپس، مانند هنگامی که کیتی فاکس در میخانه ترسانده بودش و ذهن او نقشه ابلهانه ای درباره ملوان پشت میخانه طرح کرده بود، حالا هم ذهن او دروغ شگفتی ابداع کرد. این دروغ بناگاه

مانند توفان رعد آسبایی فریاد کتان و نخشما گین وارد مغزش شد .
جیپو شتابان به سوی گالاگر رفت و به نجوایی آهسته ، نفس زنان
به حرف آمد : « بهات می گم کی لوش داد . مالینگان موشه ^۵ بود .
به خداوندی خدا نمودش بود . »

هر سه دور او جمع شدند . همه نگاه مشکوکی به پشت سر
انداختند و سپس با چشمان تنگ شده به او زل زدند . لحظه ای
سکوت عصبی برقرار شد . سپس هر يك نفس عمیقی کشید . کسانی
انگشتش را روی ماشه هفت تیر لغزاند . گالاگر دست آخربه حرف
آمد و حیران و خشمگین گفت : « مالینگان موشه ! ... از کجایمی دونی ،
جیپو ؟ »

جیپو پیروزمندانه فریاد زد : « الانه می گم بهات ! » سپس باز
مکث کرد و با ابروان برآمده ، هیجان زده نگاهی به اطراف انداخت ؛
« من خودم نمی خواهم لب تر کنم . دلیلشو همه تون می دونین . آدم
همش وخ نمی تونه ازیه همچه چیزی صد درصد مطمئن باشه . خدا
شاهده ، زدن همچه اتهامی واقماً کار مشکلیه . اما خوب ، فرمانده ،
حالا که گفتی اون رفیقم بوده و چه وظیفه ای نسبت به جنیش دارم ،
خوب دیگه ... چی بگم والله ! ... بیچاره مالینگان ! »

گالاگر که از فرط هیجان تمام بدنش کشیده شده بود ، داد زد :

۵) the Rat Mulligan ؛ در اصطلاح انگلیسی ، لقب « موش » را معمولاً
به کسی می دهند که حزب ، رفقا ، یا همراهانش را ترک گوید (نوعی ترفیق نیمه راه)
و یا علیه آنها خبرچینی کند . در این مورد ظاهراً لقب « موش » را از آن دو
به مالینگان داده اند که سازمان را ترک گفته و دیگر جزو انقلابیون نیست .
این نکته در فصلهای بعدی روشن خواهد شد . م .

« خب دیگه ، تمومش کن . حرف بزنی بینم ! »

اما جیبو شتابی نداشت . نخوت غریبی براو چیره شده بود . دستش را به سوی پیمانۀ ویسکی بی که گالا گر هنوز به دست داشت و لب نزنده بود ، دراز کرد و گفت :

« فرمانده ، حالا که خودت نمیزنی ، رد کن بیاد ! » گالا گر مشروب را به حالتی عصبی به او داد . « قربون تو . به سلامتی ... اه ! به این می گن ویسکی درجه یک ! ... خب ؛ جریان از این قرار بود . وختی فرانکی از ناهارخوری زد بیرون ، من یهو فکر کردم بهتره دنبالش برم و نذارم بره خونۀ باباش . می خواسم کاری کنم که باز از شهر بره بیرون و توی خیابون تیت آفتابی نشه ، اما اون کله شق گوشش به حرفای من بدهکار نبود . این شد که به خودم گفتم « خدایا ، خودت به اش رحم کن » . به اش گفتم « خب باشه ، من هیچ حاضر نیسم به خاطر نجات جون تو به ساعت باهات چونه بسزنم و آخرشم فحش بشنم » . خلاصه ، همچی که رفت ، گفتم بهتره دنبالش برم و برادفعۀ آخر به اش اخطار کنم . دویدم توی راهرو ، یهو دیدم « موشه » سرپیچ گوش واساده . راهرو رو به نفس دویدم . « موشه » کنار در دستاشو کرده بود توی جیب پالتوش و کوچه رو می پاید . بعدش پرید توی خیابون . تعقیبش کردم . همون وخ دیدم فرانکی داره می پیچه توی جاده و « موشه » هم دزدکی دنبالشه . مث روز روشنه . قضیه این بود . خدا اموات همه رو بیمارزه ، اگه اون موقه به فکرم رسیده بود ، فرانکی حالا زنده بود و تلف نشده بود . به پیاله دیگه به ما برسون ، فرمانده ، گلوم بدجوری خشک شده . »

گالاگر بدون حرف یا اشاره‌ای به طرف پیشخوان رفت و تقه‌ای به دریاچه زد. جیبو حتی نگاهی هم به حرکات او نکرد. حالا دیگر غرورش حد و مرزی نمی‌شناخت. خیال می‌کرد آدم باهوش و زرنگی است. حتی گالاگر را هم خوار و خفیف می‌شمرد. از بابت مالهولند و کانر هم... چنان براندازشان کرد که گویی به يك جفت سنگ کاری نگاه می‌کند. گالاگر هم عادت داشت همه را این چنین بنگرد.

گالاگر يك پیمانه ویسکی دیگر آورد و به او داد. جیبو آن را بدون کلمه‌ای تشکر گرفت. به طرف خلطدان رفت و تف کرد. سپس مشروب را يك نفس سر کشید. پیمانه خالی را روی تاقچه گذاشت و به سرفه افتاد. کف دستها را پشت سر محکم به هم کوبید و قلابشان کرد. مانند پاسبانها تنه‌اش را روی پاشنه به عقب و جلو تاب داد. غرق فکر، نگاهش را به سقف دوخت و به فریاد گفت: «چطو تا حالا به فکرم نرسیده بود؟»

حالا دیگر غرق اندیشه زرنگی خود شده بود. توجه نکرده بود که گالاگر و آن دو بسا شنیدن داستان او در سکوت مطلق فرو رفته‌اند. با لذت و نشاط به دوران گذشته می‌اندیشید؛ به روزهایی که جنایتکاری را در سلولهای کلانتری به او می‌سپردند. در سکوت شبانگاهی، ساعتی سرپا می‌ایستاد و زندانی را آزار می‌داد؛ و بسا چشمانش، گهگاه با نوعی قدرت نمایی، با خنده‌ای دیوانه‌وار؛ و یا با نگاهی خیره و خاموش می‌ترساندش. حالا هم همان احساس به او دست داده بود. ویسکی سر حالش آورده بود و پس از فشار

عصبی چند ساعت گذشته ، کاملاً اختیار از کف داده بود و تصور می کرد گالاگر و آن دو ، چشم انتظار رحم و مروت اویند ، که خود پاسبان است و آنها غیر نظامی اند و تمنای لطف او را دارند ؛ لطف غیر قانونی بی که سبب خواهد شد آنان را درمشت خود داشته باشد. در دوران گذشته نیز چنین بود . با گالاگر مشروبی می خورد و اطلاعات ناسچیزی به او می فروخت ؛ به خیال خودش ، اطلاعات خرده ریز بی ضرری درباره امور روزمره ستاد پلیس و خلق و خوی پرسنل اداره آگاهی .

گالاگر خیلی سرد و جدی پرسید : «فکرت به چی نرسیده بود؟» آرام و بریده بریده حرف می زد و متفکر و خشمگین به جیپو می نگریست .

جیپو ، دلگرم و بی پروا ، و باحالتی که گویی آدم خیلی مهمی است ، پاسخ داد : « آخه موشه از فرانکی کینه داشت . »
« چه کینه ای ؟ »

جیپو که به طرف خلط دان می رفت تا در آن تف کند ، آهی کشید و گفت : « این قصه سردراز داره . » سپس شلوارش را بالا کشید . با سروصدای زیاد سینه صاف کرد . داشت آنها را سر می دواند . ناگهان ، با بیحالی غریبی ، داد زد : « فرمانده ، جون من ، تانبستهن به مشروب دیگه مهمونمون کن . »

گالاگر گفت : « ای بابا ! توهم که چقدر دندان گردی ، جیپو . هه ، هه ، هه ! خب دیگه ! می ارزه به پیک دیگه هم مهمونت کنم . » و در حال رفتن به طرف دریچه ، یواشکی به مال هولند و کانر

چشمکی زد . جیپو نگاهی به ساعت انداخت و اخم کرد و با حالتی تقریباً اهانت آمیز گفت :

« زود باش ، به دقه دیگه مونده . به دقه به یازدهس . »

باز چهار پیمانۀ ویسکی رسید . جیپو سهم خودش را برداشت و يك نفس سر کشید . این بار بدون کلمه‌ای خواهش ، پیمانۀ گالاگر را هم از دستش گرفت و سر کشید . گویی داشت ظرفیت می گساری اش را در برابر همه نمایش می داد . مسالهلولندوکانر ، انگار از ترس اینکه مبادا سهم آنان رانیز بنوشد ، مشروبشان را اشتابان سر کشیدند . جیپو به طرف ناقچه رفت و دو پیمانۀ خالی را روی آن گذاشت . به پنج پیمانۀ ای که خالی کرده بود نگریست و نیشش باز شد . مشت محکمی بر سینه کوبید .

گالاگر زیر کانه گفت : « یالله دیگه ، رفیق ، حرف بزنبینم .

دیگه بازی درنیار . »

جیپو گفت : « باشه . » و سرش را طوری جلو داد که انگار

دژ کوبی^۶ را ناگهان به ترقوه اش وصل کرده باشند : « سوزی^۷ ،

خواهر موشه رویادت میاد ؟ سابق عضو سازمان بود و . . . »

گالاگر با عصبانیت حرف او را برید : « خب دیگه ، یادمه ؛

اون چه ربطی به قضیه داره ؟ »

« چرا که نداشته باشه ؟ یادته که بچه دار شد و گذاشت رفت ... ؟ »

۶) battering ram ؛ تیرجوبی سنگین و بزرگی با سر آهنین که در سده‌های گذشته به عنوان ابزار نظامی و برای درهم شکستن دروازه و با روی تاخها و دژها به کار می‌رفت. - م .

7) Susie

گالاگر با دندانهای کلید شده گفت : « راجع به بچه‌اش چی می‌دونی ؟ » رنگ از رویش پریده بود .

جیپو خندید و نگاهی از گوشه چشم به او انداخت : « خودتو لو نده ، فرمانده . » کمی مست بود و گستاخ تر شده بود : « مٹ اینکه زدم تو خال ، هان ؟ اما راستش چیزی هم نمی‌دونم . خیالت تخت باشه . فرانک مک فیلیپ پدر بچه بود و نمی‌خواست طرفو عقدش کنه . یادمه یسه شب من و اون توی کافه کسیدی ، اون پشت مشنا نشسته بودیم و آبجو می‌زدیم که یکی اومد به فرانکی گفت یه دقه بیا بیرون کارت دارم . فرانکی رفت و کلی طولش داد . من شکم بردم که نکنه کلکی تو کار باشه ، این شد که پاشدم و رفتم دنبالش . دیدم داره با سوزی چک و چونه می‌زنه . سوزی داشت آبغوره می‌گرفت و التماسش می‌کرد که بیا با هم از اینجا بریم . اما فرانکی زیر بار نمی‌رفت . فرداش بود که سوزی رفت پول . گمونم رفت خیابون لایم^۱ خونه گرفت . خب دیگه ! مٹ روز روشنه که چرا موشه همچه کاری کرده . همینکه رفت لوش داده . »

گالاگر نگاهی به مالهولند انداخت . مالهولند ابرو بالا کشید و آرام سرتکان داد . سپس نگاه کنجکاوش را به جیپو دوخت . دهان کانر بازمانده بود و حیران به جیپو زل زده بود . جیپو داشت کمر بندش را سفت می‌کرد . کارش که تمام شد ، گفت : « خب ، فرمانده ، هنوزم سرفولت هستی که منو دوباره به سازمان قبول کنی ؟ » گالاگر غرق فکر و خیره به زمین ، زیر لب گفت : « حتماً

اول باید ته و توی حرفهات رودریاریم . اگه راست گفته باشی قبولت می‌کنیم.» ناگهان سر بلند کرد ؛ چشمانش می‌درخشید و لبخند می‌زد. با دست راست جیبو را بغل کرد و صمیمانه براو لبخند زد : « گوش کن ، امشب ساعت يك و نیم «دادگاه تحقیق» داریم . بیسا اونجا. مال هولند میاد دنبالت . به جایی باهاتش قرار بذار . مطمئن باش ، رفیق ، همه کارهارو روبراه می‌کنم . سابق خوب کار کرده‌ای، رفیق. بعد از این هم باز برای آزادی طبقهت خوب کار خواهی کرد . »

جیبو دست گالاگر را گرفت و مشتاقانه فشرد . سپس پاشنه‌ها را به هم چسباند و سلام نظامی پر آب و تابی داد . بعد به مال هولند رو کرد و به نجوا گفت : « حدود ساعت يك بیا کافه بیدی برك . اونجا منتظر تم . »

مال هولند پاسخ داد : « باشه . »

جیبو بلند و صمیمانه فریاد زد : « شب خوش ، بچه ها » و سپس سینه صاف کرد و پاکشان بیرون رفت . همه دو ثانیه‌ای در سکوت مطلق با نگاه بدرقه‌اش کردند . سپس صدای کسی شنیده شد که داد می‌زد : « اجازه ، آقایون، اجازه . » گالاگر از جا پرید . دست چپ را به دست راست کوبید و گفت : « واقعاً که شاخ در آوردم . »

کانر حیرت زده به گالاگر نزدیک شد و زیر لب گفت : « خودشه ! »

گالاگر پاسخ داد : « خفه شو ، احمق ! »

مال هولند برافروخته داد زد : « گوش کن ، فرمانده ، خودشه . »

قسم می‌خورم ، چون . . . »

گالاگر دندان قروچه‌ای کرد و گفت: « کی نظر تورو خواست؟
 گزارشت رو بده ببینم . زود ، زود ؛ لغتش نده ! »
 مالهولند با جمله‌های کوتاه و لحن عصبی ، و با حرکاتی
 تند و سریع ، همه اتفاقات خانه کاشی ۴۴ خیابان تیت را تعریف
 کرد و گفت که جیپو سخت هیجان زده بود و هنگامی که سکه‌هایش
 ریخت ، آنها را به خانم مك فیلیپ داد و از خانه بیرون زد . سپس
 ناگهان صدایش به ناله تبدیل شد و در این باره گزارش داد که پس از
 ساعت هشت که با رسیدن خبر مرگت فرانسیس مك فیلیپ ، به او
 مأموریت داده‌اند ، چه کارهایی کرده است . اما گالاگر حرف او را
 برید و داد زد :

« کوتاهش کن . پلیس مدر کی هم توی خونه شون پیدا کرد؟...
 نه . خیلی خب ! از جیبهاش چیزی پیدا کردند ؟ ... نمی‌دونی . خب ،
 بهتره فردا بری پی این کار . حالا راه بیفت . مثل کنه بچسب به جیپو .
 بدقت هواش رو داشته باش . ساعت يك و نیم هم بیارش » دخمه
 بوگی «^{۱۰} مرخص ! »

مالهولند بی هیچ حرفی ناپدید شد . گالاگر به کانر رو کرد :
 « تو ، کانر ! شیش نفر از افرادت رو بسیج کن ، بسرو پی مالینگان .
 بگیر بیارش دخمه بوگی . راه بیفت . »
 کانر غرولندی کرد و ناپدید شد .

گالاگر ، تنها و غرق فکر ، به زمین خیره ماند . صدای آواز
 مستانه‌ای از اتاق دیگر به گوش می‌رسید . عده‌ای پاپکوبی می‌کردند .

یکی هم با صدای بکناخت وزوزمانندی مدام فریاد می‌زد: «اجازه، خواهش می‌کنم، آقايون، اجازه!»

چشمان گالاگر از فرط بیخوابی باد کرده بود. آه کشید. زیر لب گفت: «با يك فشار جزئی همش ترکیب. می‌دونم چکارش کنم. باید این خبرچین بی‌پدر رو سربه‌نیست کنم؛ هر کی می‌خواه باشه. شاید جیبو باشه، شاید هم موشه باشه؛ هر چند که خیلی بعیده. اما مهم نیست. مهم اینه که يك نفر خبرچینی کرده... خدایسا! خبرچین خطر بزرگیه. همه علیه من دست به یکی کرده‌ند. فقط ترس و وحشته که منو حفظ می‌کنه. باید این یارو رو چنان سر جاش نشوند که برا بقیه هم سرمشق بشه.»

صدایش رفته رفته خاموش شده بود. حالا باز سکوت بر اتاق حاکم بود. اتاق، گرم و خفقان‌آور، و پراز بوی مشروب و توتون بیات بود. گالاگر به زمین زل زده بود.

سوسکی از سوراخش سردر آورد و لکه مشروبی را که چهار اینچ دورتر از پوزه‌اش بود بویید و باز ناپدید شد. کمی بعد می‌آمد و لکه را می‌لیسید.

از دور صداهای زیادی می‌آمد، چنانکه گویی اتفاقات زیادی در جریان بود.

سپس گالاگر تکانی خورد و سربلند کرد. آهی کشید و به سرعت به طرف دریچه رفت و تفه‌ای زد. دریچه بی‌درنگ بالا رفت. زیبای سرخ مو پدیدار شد. گالاگر با سر اشاره‌ای کرد. سرخ مو باز ناپدید شد و دریچه پایین آمد. گالاگر منتظر ماند. پس از سه

ثانیه ، در کوچک سمت چپ آهسته باز شد و زن کافه‌چی به اتاق آمد و در را به دقت بست . شتابان به طرف گالاگر آمد و دستها را دور گردن او انداخت . گالاگر لبهای او را چند بار تند و تند بوسید . سپس دستهای او را کنار زد و پرسید :

« چیزی برام آوردی ؟ »

زن سرتکان داد و تکه کاغذی از سینه لباس سیاهش درآورد . گالاگر کاغذ را توی جیب بارانی‌اش گذاشت و خواب‌آلوده گفت :
« خیلی خوب ! »

سپس باز بوسه‌ای بر لبان او نشانید و دستی بر گونه‌اش کشید . يك قدم دور شد ، اما زن دوباره در آغوشش گرفت و نگاه پرتمنابش را به اودوخت . سپس به حالتی بغض‌آلوده زمزمه کرد :

« نمی‌خواهی چیزی به من بگی ، دن ؟ »

گالاگر با عصبانیت فریاد : « تورو خدا ، کیتی ، عقلت کجا رفته ؟ حالا وقت این کارهاست ؟ » انگشت برگلو گذاشت و ادامه داد : « تا اینجا رو گرفته . تمام سازمان در خطر . »

« یا مسیح ! چی شده ، دن ؟ بگو ببینم ! »

« خبرچین ! ... خدا حافظ تا فردا . بذار برم . شب بخیر . »

پیشانی زن را بوسید . دستهای کیتی شل شد . او رفته بود . افسرده و محزون ، نگاهش را بدرقه او کرد . سپس لرزید و پستانهایش را در چنگ فشرد .

گالاگر در خیابان تیت قدم می‌زد . گهگاه کسارگری او را می‌شناخت و محترمانه سلام می‌کرد . او جواب سلامها را نمی‌داد .

بکراست به طرف کاشی ۴۴ رفت و درزد. مری مک فیلیپ بی درنگ در را گشود. او هم به دیدن گالاگر لرزید و دست به سینه برد.

گالاگر دست دراز کرد و آرام گفت: «شب بخیر، مری! اجازه هست پیام تو؟ می‌خوام با مادرت حرف بزنم.»

مری برافروخته گفت: «بله. مادر توی آشپزخونه‌ست. اما تو بهتره بیایی به اتاق پذیرایی. پدر هم توی آشپزخونه‌ست و اگر تورو ببینه حتماً جنجال به پا می‌کنه.»

گالاگر گفت: «اشکالی نداره. کس دیگه‌ای هم هست؟»
«نه، همه رفته‌ند.»

صدای جک مک فیلیپ از آشپزخانه شنیده شد: «باکی داری حرف می‌زنی، مری؟»

مری داد زد: «هیچکس، پدر.»

پدر داد زد: «صدای یه مردمی شنفم، کر که نیستم. کیه؟»
مری می‌خواست چیزی بگوید که گالاگر به نجوا گفت:
«هیس! طوری نیست، گازم نمی‌گیره.» و از کنارش گذشت.
«منم، آقای مک فیلیپ. حال شما؟ از این مصیبت بزرگ واقعاً متأسفم؛ تسلیمت عرض می‌کنم.»

دم در آشپزخانه روبرو شدند. لحظه‌ای به هم خیره ماندند.
سپس گالاگر هر کتی کرد تا جلو بیاید و مک فیلیپ تکانی خورد و عقب کشید. به کنار تخت که رسید، تازه به حرف آمد و خشمگین گفت:

«آه، پس تویی؟ این وخت شب اومدی اینجا چیکار؟»

گالاگر اعتنائی نکرد . به خانم مك فیلیپ رو کرد که هنوز کنار بخاری نشسته بود و تسبیح می گرداند. گالاگر، آرام و محترمانه گفت : « می بخشید که مزاحم می شم ، خانم مك فیلیپ . در این وضع که ... خوب ... اما در رابطه با اون مرحوم یکی دوتا سؤال از شما دارم . لطف می فرمایید ... »

مك فیلیپ دادش دو آمد که : « آخه تو چه حقی داری یکی دوتا سؤال بکنی ؟ » سخت عصبانی شده بود ، چون گالاگر حتی يك کلمه هم با او حرف نزده بود .

حالا دیگر روی تخت نشسته بود ؛ با چنان حجب و حیایی که انگار توی این خانه مهمان است .

گالاگر آرام به او رو کرد و نگاه خشمگینش را به چشمان او دوخت و گفت : « حق يك انقلابی برای تعقیب کسی که به جنبش خیانت کرده ! »

مك فیلیپ نیشخندی زد و گفت : « هه ، هه ! ممکنه بفرمایین که جنابعالی چه جور انقلابی ای هستین ؟ »

گالاگر پاسخ داد : « انقلابی کمونیست . » سپس با غرور و حالتی توهین آمیز روی گرداند و سرفرود آورد تا با خانم مك فیلیپ حرف بزند.

مك فیلیپ از جا پرید و فریاد زد : « لعنت به هرچی کمونیسته . می دونی توبه نظر من چی هستی ؟ تو ... »

مری دستها را به هم فشرد و فریاد زد : « پدر ، تورو خدا ... » پدر بالحن تحکم آمیزی حرف او را برید : « تو دیگه خفه

شو ، جوچه سلیطه ! من ارباب خونه خودم هستم یا نه؟ ... مرتیکه، تو که خودتو که ونیست می دونی! تورئیس همه لانهای او باش ایرلندی. تو دشمن درجه يك طبقه خودتی ... ولم کن ، مری ، تسا پوست از سرت نکندهم . بذار بگم ... بذار ... بذار دلمو خالی کنم . « مری بغلش کرده بود و سعی داشت به زور اناق بیرونش بکشد ، و او داد و هوار به راه انداخته بود . دست و پایش را به چارچوب در محکم کرده بود ، سرش را بر گردانده بود و با صدایی نیمه هیستریک فریاد می زد :

« من وامثال من انقلابی هستیم ، اما به اسم شماها تموم می شه . کارای سخت به گردن ماها س . ماییم که به کارگرا آموزش می دیم ، و درعین حال ، با صداقت تموم ، گاهی هم ضربه ای می زنیم تا وضع بهتر بشه . اما شماها جنایتکارین . جنایتکار ، جنایتکار ، شماها جنایتکارین ... روی پدرت دست بلند نکن ، مری ؛ ولم کن ... »

مری داد زد : « کاریت ندارم پدر ، بیا بریم . وقت خوابته . »

پدر را به سرسرا برد . پیرمرد نفس عمیقی کشید و خاموش به حق افتاد . از پله ها بالا می رفت و آرام و محزون می گفت :

« کاش عوض درس و مدرسه ، می داشتمش وردست خودم داربست ببنده . شاید حالا زنده بود و برا خودش آدمی شده بود . کاش . . . »

سپس در طبقه بالا دری پشت سرش بسته شد و صدای او به نجوایی خاموش بدل گردید .

هنگامی که مری او را خواباند و به آشپزخانه برگشت ، دید

گالاگر کنار مادرش نشسته و تند و تند یادداشت بر می‌دارد. کلاهش را برداشته بود. به نظر مری، موی مشکمی کوتاه او زیبا بود. و مری از دیدنش به خود لرزید. هنگامی که گالاگر سرش پایین بود و به دفترش می‌نگریست، نیمرخ او بسا آن حالت متفکرانه خیلی خوشن به نظر می‌آمد.

ایستاده تماشایش کرد تا نوشتن را به پایان رساند. سپس گالاگر نفسی کشید و برخاست. چند کلمه با خانم مك فیلیپ حرف زد و سپس با او دست داد و به مری رو کرد و گفت: «می‌خوام بساهاات حرف بزنم.»

مری برافروخته او را به اتاق پذیرایی برد. اتاق تاریک بود و مری مجبور بود چند قدمی کورمال پیش برود تا کبریت پیدا کند و چراغ گازسوز را روشن کند. نتوانست قوطی کبریت را پیدا کند. گالاگر کبریت خودش را در آورد و روشن کرد. مری پیش رفت تا کبریت را از او بگیرد. انگشتانشان به هم خورد. لرزه‌ای براندام مری افتاد و پایش به چیزی خورد. چوب کبریت از دست گالاگر افتاد و خاموش شد. دستها را پیش برد تا از افتادن مری جلوگیری کند. کمر او را گرفت و محکم نگاهش داشت. يك کلمه هم حرف نزده بودند. نوی آن تاریکی، حال غریبی یافته بودند. چهره‌هاشان خیلی به هم نزدیک بود، اما یکدیگر را نمی‌دیدند. بی‌حرکت ایستاده بودند و هردو متأثر از انگیزه‌های غریب، زبانشان بند آمده بود. نوی تاریکی مطلق و سکوت آن اتاق کوچک پروپیمان، يك دقیقای بی‌حرکت ایستادند. سپس گالاگر به حرف آمد. به نجوایی نرم و

آرام سخن می‌گفت. آهنگ صدایش نرم و مهربان بود. لبهایشان چنان نزدیک یکدیگر قرار داشت که نفس گالاگر لبان مری را مرطوب می‌کرد. صدایش حالتی داشت که گویی چندان قوی نیست تا بتواند خود را در هوا نگهدارد.

گفت: «مری، می‌خوام امشب بامن بیایی دادگاه تحقیق.» مری پاسخ نداد. گالاگر هم گویا انتظار پاسخ نداشت. گویی از دیدار در اینجا منظور دیگری داشتند و این حرفها و مفهوم آنها برای چنین موقعیتی بیگانه بود. گویی گردش سربس خونشان، و تپش آشفته دلهاشان، ناشی از دیداری بود که دو عاشق دلخسته از پیش قرارش را گذاشته‌اند.

اما آنها هرگز سخنی از عشق بر زبان نیاورده بودند. پیشتر هرگز این چنین در خلوت یکدیگر را ندیده بودند. دیدارهای پیشین‌شان بیشتر حالت دعوا و مرافعه داشت. مری، بخصوص این اواخر، که موضعی سخت مخالف با گالاگر گرفته بود، همیشه با او جرو بحث می‌کرد. اما حالا که در این اتاق تاریک تنها بودند، احساس غریب و بغرنجی به هر دو دست داده بود.

ناگهان مری به نجوا گفت: «دن، دارم ازت می‌ترسم. چرا اینجا توی تاریکی ایستاده‌ایم؟ از من چی می‌خوای؟»

گالاگر که گویی انگیزه پیش بینی نشده‌ای بر او چیره شده و موضوع غیر منتظره‌ای را مطرح کرده که ذهنش تا کنون تنها به حالتی عصبی با آن بازی کرده است، ناگهان گفت: «می‌خوام انتقام برادرت رو بگیری. می‌خوام به من ملحق بشی، مری! می‌خوام جای برادرت رو

توی سازمان بگیری . اما مقام مهمتری بهات می‌دیم . نه . نمی‌خوام
جای برادرت رو بگیری ، اما ... »

مری هراسان و نفس زنان پرسید : « دن ، چی داری می‌گی؟ »
مکشی پیش آمد که طی آن گالاگر ندانسته چهره‌اش را به او
نزدیکتر کرد . لبهایشان برهم نشست . آرام یکدیگر را بوسیدند .
سپس ناگهان مری سخت به خود لرزید و عقب کشید . می‌خواست
بگریزد و فریاد بردارد ، اما افسون صدای گالاگر براو چیره بود .
صدایش و افسون چهره‌اش . چهره‌اش و افسانه زندگی‌اش . ناگهان
دربند این افسون افتاده بود . و نیز ناگهان دریافت که چرا میل دارد
او را به کیش خود درآورد . بهانه معقولی بود تا مرتب او را ببیند .
مری تقریباً نامزد جوزف آگوستین شورت به حساب می‌آمد ،
که « يك پارچه آقا » بود ، که او را به محیط محترم و آبرومندی
می‌برد ، که او را برای همیشه از پیوند با زندگی پایین شهری ، با
آن گند و کثافت و بحرانهای انقلابی و ناامنی نفرت آور و بکنواختی
کسالت بارش نجات می‌داد .

یا مریم مقدس ! یعنی ، عاشق گالاگر شده است ؟ یعنی ، افسون
مهلك چهره و صدای او ، افسانه زندگی گسالاگر ، او را به دام
دسیسه‌های خود می‌کشید ؟

گالاگر سرانجام به نجوا گفت : « مری ، تو نیمه منی . مادو
نفر همدیگه رو کامل می‌کنیم . دیگه به هیچ چیز احتیاج نداریم .
هیچ چیز ... راستش ... نمی‌دونم چه جوری بگم . هنوز این
قسمتش رو واسه خودم حلایمی نکرده‌م . از به دید دیگه بردمی‌ش

کرده‌م . «

مری گفت : « منظورت چیه ، دن ؟ » و چهره‌اش را کمی عقب کشید و يك دستش را رها کرد . گالاگر حالا دستخوش رؤیا شده بود و مانع اونشد . در حقیقت ، به ناگاه رهایش کرد و در حالیکه دست راستش را گرفته بود ، روی میز نشست . مری باز پرسید : « از من چی می‌خوای ؟ »

گالاگر که غرق فکر بود ، طوری حرف می‌زد که صدایش به زحمت شنیده می‌شد : « می‌خوام به من ملحق بشی . »
مری ، هراسان از صدای او ، نفس در سینه حبس کرد :
« منظورت چیه ، دن ؟ »

گالاگر زیر لب گفت : « چطور ؟ ! منظورم خیلی هم روشنه ؛ می‌خوام به من ملحق بشی . »

« منظورت اینکه که ... که ... که باهات ازدواج کنم ؟ »
گالاگر از عالم خیال درآمد و به او رو کرد و خشمگین فریاد زد : « چرند نگو ! این جور قراردادهای مسخره توی مغز من جایی ندارند . نه تنها پشیزی برایشون ارزش قائل نیستم ، بلکه توی مغزم هم جایی ندارند . حتماً متوجه هستی ! وجود من تماماً به رسالتی وابسته ست که تو زندگی‌م دارم . از نظر من ، همه این کلمات ارزش واقعی خودشون رو دارن . مثلاً ازدواج ، در واقع يك کلمه کاپیتالیستی به معنی حفظ و حراست از مالکیت تا پسرهای شرعی وارثش بشن . بنابراین لازم نیست توی ذهنم باهاش کلنجار برم تا از شرش راحت بشم . بیشتر مردها این کار رو می‌کنند . اما من صدسال از زمان خودم

جلوترم . من می‌خوام فکر مالکیت و دارایی رو ناسود کنم . این رسالت منه . من نمی‌خوام چیزی برای بچه‌هام ارث بذارم . من اصلاً بچه نمی‌خوام . بچه یعنی چه ؟ تداوم زندگی من در کارمنه ، در فکر آدمهاست ، دراینه که رسالتم رو به انجام برسونم . به این دلیل که می‌خوام به من ملحق بشی ، چون احساس می‌کنم به چیزی بین من و تو هست ؛ به جور پیوند ، شاید ، گرچه این کلمه درستش نیست . مطمئنم که به رابطه طبیعی بین مادونفر هست که شاید شیمیایی باشه . ما دو جزء از یک کل هستیم . من یقین دارم . نه ، اینها همش چرندیاته . چه فکر مسخره‌ای ! نمی‌خوام به من ملحق بشی تا با هم زندگی کنیم . من وقت ندارم که احساس و عاطفه رو به‌انگیزه اصلی میل به زندگی تبدیل کنم . تو هم وقتش رو نسداری . یقین دارم . انگیزه‌های دیگه‌ای بر تو حاکمند . شاید تو خودت ندونی . ممکنه می‌ترسی خودت رو تجزیه تحلیل کنی . اما من می‌دونم . نه ، نمی‌دونم احساسش می‌کنم . «دونستن» کلمه درستش نیست . به درد نمی‌خوره . « احساس » بهتره . حاصل شعور نازه‌ایه که دارم کشف می‌کنم . اما هنوز کاملاً حلاجی‌ش نکرده‌م . هنوز توی حالت جنینی قرار داره . « مکث کرد . داشت با خودش کلنجار می‌رفت . هنگامی که او حرفش را قطع کرد ، مری هنوز نتوانسته بود آنچه را که در ذهن داشت ، حلاجی کند . لب‌گزید و تکانی خورد . تا بناگوش سرخ شده بود .

به نجوا گفت : « بگو ببینم ، دن ، تو اصلاً به چیزی اعتقاد داری ؟ حتی به کمونیزم اعتقاد داری ؟ دلت به حال طبقه کارگر

گالاگر نوعی حالت تحقیر آمیز به خود گرفت و شانه بسالا انداخت . کلماتش چنان سرعت گرفته بود که هنگام حرف زدن ، نفس می زد و گویی می کوشید با سرعت افکار توفانی اش همگام شود . گفت : « نه ، من اساساً به هیچ چیز اعتقاد ندارم . احساس دلسوزی هم نمی کنم . هیچ چیز اساسی و بنیادی وجود ندارد که قابل این باشد که آدمیزاد احساسش رو درك کنه ، بنابراین من به هیچ چیز اعتقاد ندارم ، چون آدم باشمور فقط به چیزهای اساسی می تونه معتقد باشه . اگه می تونستم به یه چیز اساسی معتقد باشم ، پس کل روبنای زندگی قابل این بود که من درکش کنم ؛ زندگی جای خودش رو به یه دوره تفکر سخت می داد ؛ هرکاری غیر ممکن می شد ؛ دیگه انگیزه ای برای کار و کوشش باقی نمی موند ؛ تفسیر هر چیزی حدو اندازه مشخصی پیدا می کرد . انسان فقط در پی چیزیه که تفسیر بردار نباشه . اما ، یه لحظه صبر کن . من هنوز ته وتوی این قضیه رو کاملاً در نیاوردم . هنوز در مرحله تئوری مونده . وقت ندارم . اما تو از دلسوزی حرف زدی ... دلسوزی؟ واسه آدمی مثل من ، دلسوزی یه احساس مسخره ست . مانمی تونیم دلسوز باشیم . انقلابیهانمی تونن احساس دلسوزی بکنن . گوش کن . فلسفه انقلابیها اینه ؛ تمدن ، پروسه ای است در تکامل نوع بشر . من يك اتم از نوع بشوم که کورمال کورمال در راه پیشرفت و ترقی قدم برمی دارم ، ونیرویی منو مجبور به این کار می کنه که کنترلش نه دست منه و نه دست نوع بشر « فانون جهانی » مجبورم می کنه که نوع بشر رو از يك مرحله

تکامل به مرحله بعدی پیش ببرم . من با بقیه نوع بشر در جنگم .
من « مسیح » ی هستم که دارم اونا رو با ترکه می زنم " . من رحم و
شفقت بهرم نمی شه . دلسوزی سرم نمی شه . به هیچ چیز اعتقاد ندارم .
مالك خودم نیستم . من يك دستگاہ خود کارم . من انقلابی ام . و
هیچ پاداشی در انتظارم نیست مگر تحقق يك آرزو ؛ آرزوی انجام
رسالتم . شاید آرزوی قدرت باشه ، من هنوز نتونستم حلاجی ش
کنم . هنوز یقین ندارم که آرزوی قدرت ، انگیزه برحقی باشه ...
اما گوش کن ؛ بعد به اینش هم می رسیم . حالامی تونی یه جوابی
به من بدی ؟ به من ملحق می شی ؟

« نه ... نه ، دن . کافیه . گوش کن . » نفس زنان او راعقب
زد : « حالا نه ، بعد به ات می گم . تو یه هم چنین شبی که خونه مون
عزاداره چطور می تونی حرفهایی بزنی که ... ؟

گالا گر عصبانی شد : « چرا ؟ چه شبی بهتر از این ؟ تونی خوای
انتقام مرگ برادرت رو بگیری ؟ نمی خوای ... »
گالاگر می خواست در آغوشش بگیرد ، و مری در حالیکه
تقلا می کرد تا از دست او رها شود ، نفس زنان گفت : « دن ، دن ...
دستت رو بکش کنار و گرنه جیغ می زنم . دیگه نمی تونم . »

11) هنگامی که مسیح صلیب را به فراز تپه جلجتا می کشید تا بر آن مهنکوبش
کنند ، مخالفان او در میان راه آزار و اذیتش می کردند و بسا ترکه او را
می زدند . ظاهراً گالاگر عقیده داد که مسیح نباید آن شکنجه ها را به جان
می خرید و برعکس خود او باید مخالفان بی ایمان را شکنجه می داد ؛ حال آنکه
در مسیحیت اعتقاد بر این است که رسالت عیسی مسیح تحمل همه آن مصائب
بود تا گناهان نوع بشر آمرزیده شود . م .

مکث کردند . صدای نفس زدنشان به گوش می‌رسید . از
آشپزخانه صدایی شنیده شد .

مری شتابان گفت : « مادرم داره می‌ره بخوابه ، دن . دیگه باید

بسی . »

« امشب میای دادگاه تحقیق ؟ »

« دن ، من بهتره ... »

« باید بیایی ، مری . باید بیایی . تو ... »

« باشه ، دن ، میام . »

« خیلی خب . میام دنبالت . ساعت يك حاضر باش . »

« باشه . ساعت يك . »

« همینجا توی اتاق پذیرایی منتظر باش . یه تقه به پنجره

می‌زنم . »

« باشه ، دن . حالا دیگه برو... دارم میام ، مادر... شب بخیر . »

گالاگر شتابان خم شد و لبهای او را بوسید . سپس تلو تلو -

خوران از اتاق خارج شد . مری صبر کرد تا در سرسرا بسته شود .

سپس مانند زن سرخ موی کافه‌چی به لرزه افتاد .

گالاگر با چشمان براق ، خشمگین و غرق اندیشه ، به طرف

شمال شهر به راه افتاد .



جیپو پس از خروج از میخانه احساس کرد که ناگهان درمیدانی
پا گذاشته است که باید آنجا چون پهلوانی به نمایشهای هوشربادست
بزند؛ و تماشاگرانی حیران، با دو میلیون چشم، خاموش و افسون
شده، بر او خیره مانده‌اند. با تکانی سر را جلو داد و هواراشکافت.
دستها را از شانیه به پایین، شل و ول در برابر خود آویخته بود.
تلو خوران دوگام دیگر برداشت و نعره بلندی سرداد.
همان نعره غریبی که کوه‌نشینان غرب ایرلند هنگامی سرمی-
دهند که بازار شهر کارش پایان گرفته و شب فرا می‌رسد، و آنها
سربرهنه و چشم دریده، از میخانه‌ها بیرون می‌زنند و افسارمادیانهای
لرزان نفس بریده را می‌کشند و شهر را ترك می‌گویند.
نعره جیپو هم دقیقاً چنین نعره‌ای بود. گویی که همه گردن-
کلفتها را برای يك كتك کاری تا حد مرگ به مبارزه می‌خواند.
سخت به هیجان آمده بود و از فرط خشم داشت دیوانه می‌شد.

مگر نه اینکه گالاگر به او قول داده بود که اوضاع رو بر اه خواهد شد؟
مگر نه اینکه قرار بود دوباره عضو « سازمان » بشود؟ مگر نه اینکه
سوه ظن را متوجه مالیشان موشه کرده بود؟ و حالا باز آزاد بود :
« هی - ی - ی - ی - ی - ی - ی - یه ! »

روی جدول پیاده رو تلوتلو می خورد و نعره می کشید ، و بدن
را کاملاً رها کرده بود تا دستخوش خلسه شود . سپس ، در حالیکه
نفس به سنگینی از منخرینش خارج می شد ، قد راست کرد و نگاهی
به اطراف انداخت تا ببیند که نعره اش چه اثری بر جای گذاشته است .
چند نفری در آن نزدیکی ایستاده بودند . تازه از میخانه رایسان و از
شانه سی^۱ ، میخانه دیگری در فاصله ده یاردی و سرنبش کسوجه ،
بیرون آمده بودند . چراغهای میخانه ها و مغازه ای که ماهی و سیب -
زمینی برشته می فروخت ، و فروشگاه قماشی که صاحبش چراغها را
تمام شب روشن نگه می داشت تا مگر نور آن دزدها و هفت تیر کشها
را بتاراند ، سرپیچ را نور باران کرده بود .

جیپو در میان نور ، روی جدول ایستاده بود و قطره های باران
برشال گردن پشمی سفیدش ، همچون دانه های شبنم زیر چراغ ، نور
راباز می تابید . مردم حیرت زده نگاهش می کردند ، و مانند پرولتاریای
پایین شهری که همواره از رویدادهای نامنتظر و شگفت انگیزی که
خودنقشی در آنها نداشته باشند ، احساس رضایت و شادمانی می کردند .
یک رویداد تماشایی رخ داده بود . جمعیت به تدریج داشت زیباد
می شد .

1) Shaughnessy

جیبو نمی‌خواست موضوع را بیش از این کش بدهد .
 در واقع ، اصلاً نمی‌خواست نعره بکشد . اما هنگامی که جمعیت را
 دید کیف کرد . مرد لاغر بلند قدی در آن نزدیکی ایستاده بود که
 لباس درست و حسابی به تن داشت و اخم کرده بود . جیبو گستاخانه
 به او زد و سرش فریاد کشید : « واسه چی نیگام می‌کنی ؟ »
 مرد عصبانی شد و به او پرید که : « من نگاهت نمی‌کنم »
 جیبو فریاد : « چاخان نکن . مگه کورم و نمی‌بینم که داری
 نیگام می‌کنی ؟ »

غریبه چانه‌اش را جلو داد و از سر کینه تفی به چپ انداخت
 و داد زد : « گربه هم حق داره به شاه نگاه کنه »^۲
 جیبو جوش آورد : « چی داری راجه به شاه شروورمی‌گی ؟
 بهتره این دور و ورا راجه به شاه حرف نزنی ، یارو ا مت اینکه
 تنت می‌خاره ! فکر کنم بدنباشه یه مشت خرج چونهت بکنم . »
 غریبه گفت : « نه بابا ؟ ! » و خواست دستها را از جیب‌های
 کتش درآورد . اما دیر جنبید . دست راست جیبو هوا را شکافت .
 مرد مانند يك گونی میخ که براسکله‌ای آهنین بیندازند ، نقش زمین
 شد . کسی داد زد : « خدایا ، به دادمون برس . » مرد دراز به دراز
 افتاده بود و جیبو نفس زنان بالای سرش ایستاده بود . از آن پشت ،
 سروکله پاسبانی پیدا شد . به سرعت جلو آمد ، مردم را با تنه کنار
 زد و در حالیکه به جیبو نزدیک می‌شد سعی کرد چیزی از زیرشکل

(۲) ضرب‌المثلی است انگلیسی به این مفهوم ، « افراد عادی هم می‌توانند چشم
 در چشم آدم‌های مهم و عالی‌رتبه بدوزند و تفاوت‌اساسی میان آنها وجود ندارد » .
 (فرهنگ ضرب‌المثلهای و اصطلاحات انگلیسی Longman) . - ۲ .

در آورد .

پیرزنی دستها را کنار دهان گذاشت و داد زد : « مواظب باش ، مواظب باش ا »

جیبو شتابان هر دو طرفش را نگریست و سپس صدای نفسهای هیجانزده پاسبان را شنید که داشت از پشت نزدیک می شد . خواست برگردد ، اما پاسبان سر رسیده بود . دستهای پاسبان بازوان او را دربر گرفت و هر دو دستش را عقب کشید تا از پشت دستبند بزند . دستها تا نیمه راه عقب کشیده شد اما جیبو زود به خود آمد و همه زورش را به کار گرفت تا مانع این کار بشود . هنگامی که زور او با زور پاسبان بر روی بازوانش ، آنجا که دستهای پاسبان قرار گرفته بود ، برخورد یافت صدای برخورد استخوان شنیده شد .

هر دو نفر غرش بلندی سردادند . پاسبان که می کوشید محکم بایستد ، چگمه هایش روی پیاده رو خیس از هم دور شد و صدایی شبیه شکافتن پارچه ای خشک از آنها به گوش رسید . جیبو آهسته به جلو خم شد تا اینکه هیكل پاسبان برگرده او جای گرفت .

سپس سر را با غرش دیگری به عقب پرتاب کرد . فرق سرش به چانه پاسبان خورد . صدای خفه این ضربه و صدای بهم خوردن فکهای پاسبان به گوش رسید . جیبو فحشی داد و در حالیکه پاشنه ها را سفت و محکم نگاهداشته بود سر را به طرف زانو ها پایین آورد . پیش از آنکه سرش به زانو ها برسد ، پاسبان با نعره ترسناکی از فراز سر جیبو به هوا پریده بود .

پاسبان با سه صدای نرم مشخص ، بر سطح خیابان غلتید و

پهلوی راستش به دیوار سیمانی خانه‌ای خورد و به پشت نقش زمین شد . باز برخاست و به دست راست و پاشنه‌هایش تکیه داد . دست چپ را با حرکتی تهدیدآمیز به طرف جیبو تکان داد و درعین حال کوشید تماشاگری را که پابه فرار گذاشته بود با همین دست بگیرد . سپس ناله‌ای سرداد و باز نقش زمین شد .

يك نفر گفت : « در رو ، جیبو ! »

جیبو با سرعت تمام به سوی کوچه‌ای دوید . عده‌ای در پی‌اش آمدند و بقیه هم بالای سرپاسبان جمع شدند .

جیبو در گوشه‌ی تاریک انتهای کوچه ایستاد . جمعیت دوره‌اش کرد . همه هیجانزده نفس می‌زدند و به آن سرکوچه چشم دوخته بودند که پاسبان زیر نور چراغ افتاده بود . وراجیها شروع شد .

یکی گفت : « اوضاداره بی‌ریخت می‌شه . همین الانه که سربازا

سربرسن . بعدشم آنیشبازی راه می‌افته . »

یکی دیگر به لحن تحقیرآمیزی گفت : « بی‌خیالش . این

طرفا سرباز - مریز نیاد . توی این شب مبارک ، با این اتفاقی که

امروز افتاده ، هیچ سربازی توی این شهر جرأت نمی‌کنه از به مایلی

خیابون تبت هم رد بشه . »

پس از عبارت « اتفاقی که امروز افتاده » ، مردی فحش داد ؛

زنی که شال بردوش داشت زاهد مآبانه صلیب کشید ، و سکوت

خشما گپنی حاکم شد .

جیبو دست در جیب ایستاده بود و توجهی به حرفهای جمع

نداشت . دهانش باز بود و با چهره‌ای عبوس نور درخشان آن

سرکوجه را می‌نگریست . از کاری که کرده بود احساس لذت و شادمانی می‌کرد .

کسی داد زد : « هیس ، هیس ! اونجا رو ، اونجا رو ! »
دو پاسبان ، همکارشان را از زمین بلند کرده بودند و کشان - کشان از زیر نور چراغ می‌بردند . چند زن و پسر بچه دنبالش بودند . سپس دو پاسبان دیگر آمدند و مردی را که جیبو کتک زده بود بسا خود بردند . زیر بغلهایش را گرفته بسودند و در حالیکه دستهایش ولو بود و پاهایش بر زمین کشیده می‌شد ، او را مانند لاشه حیوان به دنبال خود می‌کشیدند . لابد فکر می‌کردند که او همکارشان را نقش زمین کرده است . مرد تقلایی کرد تا خود را رها سازد ، اما آنها دستهایش را محکمتر گرفتند . او پیچ و تاب خورد و باز خود را ول کرد تا پاسبانها بکشندش . زنی که موی سرخ ژولیده‌ای داشت و بچه‌ای را باشال به پشت بسته بود ، جلو پاسبانها می‌رقصید و جیغ می‌کشید و با حرکات سرودست تمنا می‌کرد که آزادش کنند . سپس آن جمع ، با جارو جنجال بسیار از دید پنهان شد .

مرد جوانی که قوز کوتاهی داشت زیر لب گفت : « برگردیم . »
جیبو غرولندی کرد و شلوارش را بسالا کشید . پیش از آنکه برگردد ، با حرکت متظاهرانه‌ای دست برد تا کلاهش را روی سر مرتب کند . اما ناسزایی گفت و حیران ماند . کلاه کپی کسوچک و مندرس او روی سرش نبود . کله گنده و قلمبه‌اش زیر آسمان شب لخت بود ؛ برهنه و برآمده ، و مانند گوسفندی که پشمش را بدجور چیده باشند ، جای جای بریدگیهایی داشت . جیبو با حرکات کوتاه

وسراسیمه ، گویی که گمان می‌کردنکنند کلاه جایی روی کله بزرگش پنهان شده باشد ، کف دست راستش را روی سر چرخاند . سپس شتابان به آن سرکوچه دوید تا کلاه را پیدا کند ، و جمعیت هم به دنبالش راه افتاد ؛ طوری که انگار زندگی اش به آن وابسته بود . پس از قول و قرار گالاگر ، برای نخستین بار ترس و وحشت دوباره به ذهنش هجوم آورده بود . اگر کلاه را می‌یافتند شاید به هویت کسی که به کلانتری رفته بود پی می‌بردند ...

اما نه . همینکه به خیابان دوید ، پای راستش روی پیاده‌رو نخیس لغزید و ایستاد . کلاه در کنار کارتن لسه و لسورده شکلات و تکه‌ای پوست پرتقال افتاده بود . پای برهنه کوچکی لگدش کرده بود . رد پاشنه نخیس هم طرف راست آن دیده می‌شد .

با عجله کلاه را برداشت ، بامشت مرتبش کرد و آن را با هر دو دست بر سر گذاشت . سپس به صدای بلند خندید و بالحن مهر آمیزی روبه جمعیت گفت : « فکر کردم گمش کرده‌م . حالا دو ساله که دارمش . » جمعیت طوری به کلاه خیره شد که گویی قدرتی جادویی در آن باشد . جمع دیگری که بدون آگاهی از وقایع قبلی دوان دوان سررسیده بود ، به چهره عبوس جیپو ، به چشمان اندیشناک و ابروان شبیه پوزه خوک او ، و به پشت دستهای سرخ و خپلش که داشت شال گردن پشمی سفید را دور گردن محکم می‌کرد خیره شده بود . از دور و بر آن جمع زنده پوش ، صدای زمزمه‌های هبجانزده‌ای به گوش می‌رسید .

« از ورزا هم قوی‌تره . »

و دهها نفر پرسیدند : « چطور ؟ چرا ؟ چیکار کرده مگه ؟ »
« صب کنین تا براتون بگم . من با همین چشم دیدم که
اسکراپر مالونی^۲ بخش «ب» رو از بالا سرش چنون پرت کرد زمین که
انگار یارو داشت از بالای بول وال^۴ شیرجه می رفت . به خدا قسم ... »
« من می شناسش . به زمانی خودشم آجان بود . اسمش
«نولن»ه ؛ جیپو نولن . تا حالا نشنیدین ؟ »

«چرا ؛ ازدوستای فرانکی مک فیلیپ نبود که امروز کشته شد؟»
جیپو به شنیدن این حرف غرید : « معلومه که دوستش بودم .
وختی هم که از مرده حرف می زنین، بی زحمت خدا بیا مرز یادتون نره .»
چند نفری داد زدند : « آقارو! این کیه دیگه؟ بزنی توی دهنش! »
جرو بحث و دعوا سر گرفت . مقصر تا آمد به خود بجنبد و
پا به فرار بگذارد، چند مشت ولگد خورده بود . سپس همه دوباره
دور جیپو جمع شدند .

او يك سروگردن از همه بلندتر بود و از جلب توجه مردم
کیف می کرد . چنان بی تفاوت دستهایش را بغل گرفته و ایستاده
بود که می شد او را از دور با مجسمه عظیم و عبوسی اشتباه گرفت .
سپس ناگهان دست راستش را بالا آورد و توی هوا چرخاند و داد زد:
« بیاین ! همه شام مهمون من . بیاین . هر شیرپاک خورده ای
که توی این جمع گشنه شه بیاد . »

دستش را به سوی مغازه ماهی و سیب زمینی برشته تکان داد

۲) Scrapper Maloney؛ که scrapper اصطلاحاً به معنی «قلدر و بزنبهادر»

است - ۴ .

4) Bull Wall

و به طرف در آن به راه افتاد .

« هورا ! »

« زنده باشی پسر خوب ایرلند ! »

« خداقوت بده ا ! »

« درود بر انقلابیون ! »

جیپو در رأس آن جمع ، مثل شاهی که درباریان او را همراهی کنند ، با سری پرغرور گام بر می داشت . آنان پاکشان و نفس زنان و با پررویی می آمدند ، آب دماغ شان را بالامی کشیدند ، و زمزمه هاشان چنان سروصدایی بر اه انداخته بود که گویی دسته ای جانور وحشی در آن دوردستها - بی آنکه دیده شود ، و بی هیچ دلیل روشنی - وحشت زده شده است . این عده آشغالها و ته مانده های پایین شهر بسودند ؛ پست ترین نوع کسانی که در زاخه های شلوغ هردو کرانه^۵ لیفی سکونت دارند . اما از نظر جیپو تماشاگرانی بودند که گفتار و کردار او را می ستودند .

در حالیکه به سوی مغازه می رفت اندیشید : « طولی نمی کشد که مرا با جلال و جبروت هرچه تمامتر این طرفها ببینند . من و گالاگر را . بیایید . مرد و زن ، هر که هست ؛ بیایید ا ! »

جمعیت مغازه را تا دم در پر کرد . عده ای هم بیرون جمع شده بودند . پس از نم نم باران و باد سرد بیرون ، توی مغازه گرمای دلچسبی داشت . خیلی زود هم از بخار نفس پر شد . صدای تنفس آرام آنان را می شد کاملاً از همه شان تمیز داد .

(۵) Liffey ؛ رودخانه ای است که شهر دوبلین را به دو ناحیه شمالی و جنوبی

تقسیم می کند - ۴ .

جیپو سردکاندار دادزد: «او هوی، همشهری، به همه غذا بده.

به حساب من.»

دکاندار، ایتالیایی میانه سال سبزه روبی بود که چشمان محزونی داشت. ابتدا به جیپو و سپس به جمعیت چشم دوخت. کنجکاوی، هراس، بدگمانی و حیرت در چهره اش موج می زد. سپس لبخندی زد و سرتکان داد. به دختری که پشت سرش ایستاده بود زیر لب چیزی به زبان خارجی گفت و بی درنگت به کار پرداخت. تکه های سیب زمینی و ماهی گرم را که بخار از شان برمی خاست روی بریده های کاغذ روزنامه کهنه ای که دم دستش بود می گذاشت و به مشتریها می داد. دختر، که چشمان درشت مشکی و گونه های سرخ داشت و لباس سفید برتن کرده بود، سرگرم کارش شد. تکه های دیگری سیب زمینی و ماهی در تابه بزرگی که شبیه حوضچه ظرفشویی بود ریخت تا سرخ کند. صدای جلزو و لزو روغن بلند شد. بوی گرم خوشایند و تندی تمام دکان را فرا گرفت.

ولگردهای گرسنه از این بوسرمست شدند. بادها نهای مشتاق و چشمهای براق به غذای توی تابه زل زده بودند. طعم و گرمای آن را حریربصانه بومی کشیدند. چهره هاشان شرزه و نزار بود. ظاهرشان ژولیده و بهم ریخته و چروکیده بود. اما در آن لحظه، شادی يك مهمانی نامنتظر حتی روح فرسوده و خرفت شان را نیز بالذتی پر کرده بود که سبب می شد مانند کودکانی نوپا، بی خیال و بی اعتنا به همه چیز، بخندند و گرم صحبت شوند. اندوه و فلاکت زندگی در آن لحظه شادمانی همگانی فراموش شده بود. و شاید آن مهمه شادمانه و راجیها، که در آن اغذیه فروشی پایین شهری از میان بخار برمی خاست، سرود زیبایی در تجلیل

از روح زندگی بود.

وجیبو مانند هیولایی باستانی که هم اکنون از گل ولایی که خواستگاه همه چیز بوده است برخاسته باشد، وسط آنها ایستاده بود. و دیگران چون حشراتی که قرار است خوراک او شوند، دوره اش کرده بودند.

جیبو چشمانش را با حرکات خسته و پژمرده و رزای در حال استراحتی دور می گرداند، و سرافرازی فاتحی در لحظه پیروزی را احساس می کرد. اگر موجود هوشمندی چنین قدرتی داشت و می توانست احساس خود را بیان کند، حتماً می گفت: «این بزرگترین لحظه زندگی من است.» اما جیبو فکر نمی کرد. چیزی نبود که به آن فکر کند. بلکه در جشن رعایایش به نمایش زیبایی و جامه فاخر خود نمی اندیشد؛ اما در یک روز تعطیل عمومی، برابر فریادهای شادی و تحسین آنان تعظیم می کند. جیبو هم چنین احساسی داشت.

آن روز عصر، مکانیسم کند مغز او به دلیل لزوم طرح نقشه ای پس از ترك كلانتری، به کار افتاده بود. این فشار غیرعادی، لنگر مغز او را بر گرفته بود. مغزش در تقلا بود تا اینکه قول و قرار گالاگر به چنان عالی احمقانه ای رسانده بودش که بقیه بشریت را از آن نقطه با تحقیر می نگرست. مغز او در آن تعالی جنون آمیز، پایه های سنگین خود را چنان متکبرانه گسترده بود که گویی قرار است تا ابد همانجا بماند.

چشمانش را دور گرداند و سرهایی را نگرست که در کنار هم احاطه اش کرده بودند. بعضی در سطح بازوانش بودند و بعضی تا کمرش می رسیدند، و گاه مرد بلندبالایی چون خودش، گردن

سرخ ولاغر و گره‌دارش را به سوی پیشخوان دراز می‌کرد و آب‌دهانش را قورت می‌داد.

مرد ایتالیایی زیر لب گفت: «عده‌شون زیاده» و دستها را طوری مؤدبانه تکان داد که به تعداد حاضران و علت بدگمانی‌اش اشاره داشت.

جیپو غرید: «طوری‌نیس، موقع تحویل غذا بشمرشون. من پولشومی‌دم. نگران نباش. از همون‌جا تریبشو بده.»

دستها را روی پیشخوان مرمرین گذاشته بود و حالا برای اینکه دستش را به جیب راست شلوارش فرو کند مجبور بود مرد کوچک-اندامی را به میان دو زن شال بردوش هل بدهد. سپس دست به جیب برد و انگشتانش به بسته اسکناس خورد. همانا تماس با پول، موجی از خاطره به پیکرش دواند. رعشه ناچیزی، مانند نسیمی خنک در مکانی گرم، تمام بدنش را پیمود تا وارد مغزش شد. خاطره منشأ آن بسته اسکناس، بی‌درنگ گنج و پریشانش کرد. دست سفید چاقی را به یاد آورد که آسنین آبی‌رنگ تمیزی روی آن را پوشانده بود، و بسته را از پشت میزی به اوداده و خیلی سرد گفته بود: «این بیست پونده. خوش اومدی!» اما پس از نخستین شوک، لب کلفت بالایی‌اش را کمی برچید و بانوک زبان لیسید. حرکت دهانش به شکل ریشخند بود. دخترک که در آن لحظه اتفاقاً او را می‌نگریست، احساس کرد که جیپو به او خیره شده و تکه‌ای ماهی را با فریادی به زبان خارجی توی تابه انداخت. اما جیپو، با اینکه نگاهش بر او بود، دخترک را ندید. سرش گرم انگشتان کلفت و زمختش بود، و می‌خواست بدون درآوردن بسته پول، اسکناسی

از آن جدا کند. سرانجام موفق شد. خرخری کرد و يك اسکناس بیرون کشید. آن را بالای سر گرفت و داد زد: «بیابگیر. بیشتر از این نمیشه. غذا رورد کن بیاد.»

ایتالیایی نیشش باز شد و شروع کرد به تقسیم بسته‌های غذامیان دستهای مشتاقی که به سوی او دراز شده بود. و ضمن این کار، به صدای بلند می‌شمرد: «يك، دو، سه، چهار...»

بی‌درنگ غریب شادی برخاست. مردم اذم در تنه زنان جلو می‌آمدند تا غذا بگیرند. و آنان که سهم‌شان را گرفته بودند، بابتسته‌های کاغذی که از آنها بخار برمی‌خاست و روغن می‌چکید، تنه زنان به خیابان برمی‌گشتند. جروبحث شروع شد. سروصدا مغازه را پر کرد. جیغ و سوت و فحش و خنده بود که به گوش می‌رسید. بعد هم کارگر باراندازی چکمه گنده‌اش را به بدنه چوبی پیشخوان کوبید و نعره مستانه‌ای سرداد، و به این ترتیب، جنجال به اوج خود رسید. سپس روی پیشخوان پرید و باخنده ابلهانه‌ای دستها را به سوی دخترک که هر اسان خودش را جمع و جور می‌کرد دراز کرد. ایتالیایی از ترس فریاد کشید. جیبو به سوی کارگر بارانداز برگشت، کمر او را گرفت و بلندش کرد و فریاد زد: «آروم بگیر!»

این دو کلمه توی دکان طنین انداخت، درست مانند دو صخره که از پرتگاههای رویاروی فروغلتند و میان دره‌ای تنگ بهم رسند و دو صدای جداگانه از آنها برخیزد؛ یکی صدای سنگین و شدید برخورد و دیگری صدای بلند و گوش آزار پرواز و تصادم خرده‌هاشان در هوا. این دو کلمه هنوز از لای در به دل شب بیرون نخزیده بود که

سکوت برقرار شد. همه میخکوب شدند. یک نفر درحالی مانده بود که تکه‌ای استخوان ماهی را میان لبها گذاشته بود و می‌مکید.

جیپو ادامه داد: «خب دیگه حالا بخورین، امامت آدمخورا داد و قال نکنین، آبروی مملکت تونو حفظ کنین. آدم خیال میکنه به‌ساله که هیچی از گلو تون پایین نرفته.»

وسپس خودش هم به‌طرف پیشخوان چرخید و از مرد ایتالیایی پرسید که چند پرس غذا داده است. بیست و چهار پرس داده بود. جیپو اسکناس یک پوندی را روی پیشخوان انداخت و گفت:

«سه پرس هم بده من و حساب کن.»

سپس کلاهش را پس زد، کاغذی پر از غذا جلو کشید و بنا کرد به خوردن. مرد ایتالیایی بدون حرف اسکناس را جلو نور چراغ گرفت و هر گوشه‌اش را چندبار بررسی کرد. سپس سری تکان داد و دخل را گشود.

مالهولند هم گردن کشیده بود تا اسکناس را ببیند. او تمام مدت، ساکت و بی‌حرف، کنج در ورودی ایستاده بود. همینکه اسکناس یک پوندی را دید، جلو تر آمد و از بالای سر جمعیت گردن کشید تا آن را خوب ببیند. بغل دستی‌اش که ژنده پوش ریزه‌ای بود و متوجه او شده اما علت کنج‌کاوی‌اش را در نیافته بود، گفت:

«غذا گیرت نیومده؟ خب تقصیر خودتسه. بیا جلو بابا. اونجا

باشیکم خالی و اسادی که چی؟ برو پای پیشخوان.»

و دست مالهولند را گرفت و کوشید او را به سوی پیشخوان

بکشاند. مالهولند زیر لب گفت:

«ولم کن. من غذا نمیخوام. ول کن.»

مرد ریزه باز اصرار کرد: «برو جلو، برو بابا. مگه نشنیدی که یارو گفت همه رو مهمون میکنه؟ خب برو دیگه.»

«ول کن میگم. د ول کن؛ گفتم که غذا نمیخوام.»

اما سودی نداشت. هرچه بیشتر سر می پیچید، مرد ریزه بیشتر اصرار می کرد که او هم چیزی بخورد. دیگران هم افتادند وسط و هر يك به دلیلی میل داشت که مالهولند غذا بخورد. گویی با سر پیچی مالهولند به چیز ناجور و ناشایستی بدگمان شده اند.

یکی داد زد: «بگین یه پرس دیگه بده، بیارین بدین به اش.»

«بعله، اونم حق داره سهمشو بگیره و تازه یه پرس دیگه هم ارد

بده.»

مالهولند از خشم فریاد زد: «بابا ولم کنین، وگرنه میزنم دک و پوزه. تونو داغون میکنم.»

حالا دیگر مسئله فرق می کرد. دههانفر خشمگین شدند و فحش

دادند.

«پس تنت میخاره، هان؟ دلت دعوا میخواد؟»

يك نفر که تنه زنان خود را جلو می کشید از آن پشت داد زد:

«برید عقب ببینم این یارو چی داره میگه؟»

مالهولند کوشید به طرف دربرود اما جلوش را گرفتند.

جیبو چند قدم جلو آمد و غرید: «باز دیگه چی شده؟»

بی درنگ جنجال فروکش کرد. جیبور و بروی مالهولند ایستاد.

چشمان ریز مالهولند را دید که مانند چشمان گربه ای هر اسان از حمله

سگها، برق می زد. لحظه ای تشنج آمیز پیش آمد و جیپو باشك و تردیدهای غریبی دست و پنجه نرم کرد. اما قیافه مال هولند ناگهان حالت صمیمیت زیر کانه ای به خود گرفت. گویی چهره اش به جای خشم و ناراحتی ناگهان می گوید: «من و تو عضو سازمان انقلابی هستیم. این او باش را از سر راهم دور کن». جیپو بی درنگ به یاد وعده گالاگرافتاد. باتمکین مهر آمیزی به مال هولند نگریست و اندیشید: «هان، این یارو به دردم می خوره». و با حالت غرور آمیزی داد زد:

«ولش کنین، از دوستای منه، چیکارش دارین؟... چطوری بار تلی؟»

بعدهم بی قید و بی پروا، اهمیت خود و آشنایی اش به امور «سازمان انقلابی» را که نفوذ بسیاری در زندگی حضار داشت به رخ جمعیت کشید:

«راجه به موضوعی که به تون گفتم چیزی شنفتین یانه؟ منظورم اون یاروئهس که فرانکی مک فیلیپ رو لوداده؟!»

مال هولند لحظه ای حیران ماند. چه جسارتی!... اما این دیگر جسارت نبود. جیپو آن کسی را که کلاه کپی کوچک مندرسی به سر داشت و به کلانتری رفته بود، پاك از یاد برده بود. خیالپوری بی-مقدمه اش آن مردك كودن را به کلی از میان برداشته بود.

مال هولند اندیشید: «حتمأست کرده.» خم شد و سرش را به سبک غریب خود يك وری گرفت و به او نزدیک شد و زیر گوشش به صدای بلند زمزمه کرد: «من داشتم از این جاردمی شدم که دیدمت. گفتم بدنیس پیام تو و بهات بگم که ساعت يك اونجا هستم. می دونی که منظورم

کجاس؟ راجه به اون قضیه هم هنوز چیزی نشنفتیم.»
وباچشم راست چشمکی زد. جیبو باچشم راست چشمکی زد و سرش را خیلی جدی به نشانه تأیید تکان داد. سپس مالهولند به سرعت بیرون رفت. معلوم بود که برای رفتن به جایی شتاب دارد. اما سرنبش کوچه ایستاد. از فرط خشم چشمانش از حدقه بیرون زد. دندان قروچه‌ای کرد و غرق فکر، به زمین چشم دوخت و چانه‌اش رامالید. هر چه بود، نمی‌توانست بفهمد که چه چیزی ذهنش را به خود مشغول کرده است.

جیبو باز به طرف پیشخوان چرخید و مشغول خوردن شد. طوری می‌خورد که انگار می‌خواهد چند روزی سفر کند و حالا دارد یک انبار غذا را مصممانه و بی‌شتاب فرو می‌دهد که تا پایان سفر گرسنه‌اش نشود. پشت سر و هر دو طرفش داشتند درباره زوربازوی او حرف می‌زدند و ستایشش می‌کردند، اما او اعتنایی به آنها نداشت. حالا که قرار بود گالاگر باز او را به عضویت « سازمان » بپذیرد، غرق رؤیاهایی درباره آینده‌اش شده بود.

پیرزنی با چشمان آبی اشکبار و چهره سپید پرچین و چروک، مشت‌گره کرده‌اش را جلو روی او تکان داد و فریاد زد:
« جانمی! کاش منم به پسر مت‌تسو داشتم. جیممی، من، خدا بی‌امرزش، توی جنگ بزرگ کشته شد. اونم پسری بود که می‌تونست آجان جماعتو بزنه له و لورده کنه! چاخان نمی‌کنم به مرگ خودم. باچشای خودم به شب دیدمش که شیش نفر از اونا به زحمت تونستن

از به گاری زغال پایین بکشش ؛ پسر م با به دست افسار اسبو گرفته بود و با دست دیگه ش باهاشون دست و پنجه نرم می کرد . «
پا به زمین کوبید و نعره ای کشید . چشمان او به تلخی برق می زد ؛ انگار یاد آوری دعوی پسر مرحومش ، لذت محسوسی به او بخشیده بود . سپس شال را با غرور خاصی روی شانهِ مرتب کرد و به طرف در به راه افتاد . زن بیچاره ، گویی در نتیجه سکنه ای ، مشاعرش اندکی مختل شده بود .

مرد بلند بالای لاغر و عبوسی با بینی سرخ هلالی ، که تازه وارد شده بود ، پیرزن را از پشت سر نگریست و سر تکان داد و زیر لب غرولندی کرد . پیرزن ایستاد و نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و دادش در آمد که : « او هو ی ، تو که صورتت عین بشقاب شوربای سوخته س ، به چی داری پوزخند می زنی ؟ »
همه زدند زیر خنده .

مرد بینی هلالی گفت : « مری های نیز ^۷ ، اگه تو به کمی بیشتر هوای تربیت پسر و روح فنا ناپذیر خودت رو داشتی ، حالا به این روز نیفتاده بودی . باز داری لاف باغیگری پسر تو می زنی ؟ باز داری لاف جنایتهای جاودانی پسر تو می زنی و می گی که رفته پیش خدای خودش ؟ »

مرد بینی هلالی دست راستش را بلند کرد و با حالتی نمایشی به طرف سقف گرفت و با تأسفی خشم آگین و تهدید آمیز به پیرزن چشم دوخت . اما حرفهای او تأثیری عکس انتظارش بر پیرزن گذاشت ،

7) Mary Hynes

طوری که اونگاه تحقیر آمیزی به مرد انداخت و خشمگین چاک‌دهان را باز کرد :

« مرتیکهٔ حمال ، کتک زدن آجانا به نظر تو جنایته ؟ »

مرد بینی هلالی داد زد : « معلومه که جنایته . »

« لعنت بر شیطان ، چی داری میگی با کسر لایدن ^۸ ؟ » این حرف را مرد گردن کلفتی به فریاد گفت و به طرف لایدن آمد و نگاه خشمگین و برانگیخته‌اش را به او دوخت : « مگه نشنیدی که امروز پلیس چه بلایی سرفرانکی مک فیلیپ آورد ؟ کتک زدن اون او باش جانی به نظر تو جنایته ؟ ... یا مثلاً کشتن شون ؟ »

لایدن صدایش را در پاسخ آنقدر بالا برد تا جنجال حضار را خفه کند : « من نمی‌گم که اونا حق داشتن امروز اون کار رو بکنن ؛ اما می‌گم اون مرحوم هم حق نداشت اون کار رو بکنه . هیچ به فکر اون بابایی هستین که مک فیلیپ کشتش ؟ خب اونم مت شماها آدم بود آخه ! اونم ایرلندی بود و از گوشت و خون شماها بود . »

یکی داد زد : « آهان ! به این می‌گن ناسیونالیسم ! ایرلندی چی چی ش از ترک بیشتره ؟ تو عضو « آی . آر . بی » هستی و شعارهات هم مال اوناس . درود بر طبقهٔ کارگر ! »

8) Boxer Lydon

(۹) I. R. B. ، حروف اول Irish Republican Brotherhood (برادران جمهوریخواه ایرلند) معروف به Fenians (تأسیس ۱۸۵۸). سازمانی ناسیونالیستی با هدف استقرار رژیم جمهوری مستقل در ایرلند بود که بعدها « ارتش جمهوریخواه ایرلند » امروزی از ۱۹۱۹ کار آن را پی گرفته است تا ایرلند شمالی رانیز به « جمهوری ایرلند » پیوند دهد. — ۴ .

مرد بینی هلالی ، که هنوز دستش بالا بود ، مکشی کرد تا طرف
حرف خود را بزند . سپس بسا همان لحن ادامه داد : « هیچ فکر
نمی‌کنین که شاید اونم مادری داشته و ... »

اما مجبور شد حرفش را قطع کند . صدای او در جوارو جنگال
حضار خفه شد . پیرزن در حال خروج از مغازه سرود « Kelly the boy
from Killane » را سرداد . مرد دیگری از میان جمع دم در ، تنه زنان
به سوی مرد بینی هلالی پیش آمد . این تازه وارد از مدتی پیش
دم در ابستاده بود . بارانی سیاه و سنگینی به تن داشت که از سرتاپای
او را می‌پوشاند . سرو وضع او بهتر از بقیه حضار بود ، اما همانقدر
رنگ پریده و نحیف به نظر می‌آمد . پوست چهره‌اش مدام کشیده
می‌شد و چشمانش را خون گرفته بود . با خشم به مرد بینی هلالی
زل زد و به حالتی عصبی یقه‌اش را گرفت . مرد بینی هلالی خود را
عقب کشید .

تازه وارد فریاد زد : « محض رضای خدا این چرندیات رو
تموش کن . » سر هر کلمه زبانش می‌گرفت . و لب بالایش چنان
می‌لرزید که گویی به ریشه افتاده است .

مرد بینی هلالی داد زد : « ولم کن . من حرفمومی زلم و هیچ
آزیتاتور سوسیا لیستی هم نمی‌تونه مرهوبم کنه . برو کنار ببینم . »
طرف فریاد زد : « من فقط می‌خواستم بگم ... فقط می‌خواستم
بگم ... می‌خوام بگم ... می‌خوام بگم ... »

اما جوارو جنگال چنان بالا گرفته بود که دیگر چیزی شنیده
نمی‌شد . همه حضار در جرو بحث شرکت داشتند . عجیب بود که

زنده پوشانی که با جیبو وارد مغازه شده بودند، علاقه‌ای به این بحث نشان نمی‌دادند. کسانی هم که پس از دریافت غذا پی کارشان نرفته بودند، حالا با شروع بحث مغازه را ترك می‌کردند. حتی هنگام خروج دزدکی، قیافه هراسانی گرفته بودند؛ طوری که انگار این ابراز علاقه به امور دنیوی، آنان را ترسانده است؛ زیرا به هیچ چیز علاقه نداشتند و روحشان از فرط نومیدی کرخت شده بود. تنها تنی چند از مفلوکترین آنان باقی ماندند، به کنار پیشخوان خریدند و زیر سایه آرامش بخش عظمت جیبو پناه گرفتند. مانند، زیرا حضور شخصیت قدرتمند او به آنان آرامش می‌بخشید و این احساس را می‌داد که می‌تواند از مخاطرات زندگی متمدنانه حفظشان کند.

کسانی که حالا در بحث شرکت داشتند از طبقه مرفه‌تری بودند. کارگرانی از انواع مشاغل، اعضای اتحادیه‌ها و افراد آبرومندی در میان آنها دیده می‌شد. هر يك به گونه‌ای، يك به يك، اما به سرعت، حضور یافته بودند؛ به همان شیوه مرموزی که عده‌ای از يك تپ خاص در محله پیرامون خیابان تیت جمع می‌شوند و با حدت و حرارت آتشی در بحث و مشاجره شرکت می‌کنند.

جیبو ناگهان روی گرداند و به مشاجره‌یکنده‌ها، دهانهای باز، گوشهای شنوا، چهره‌های درهم، و چشمان تابان آنان نگریست.

گوش داد. مژه زد. سپس در ذهن خود به نرمی خندید. احساس کرد که میل دارد نعره دیوانه‌واری سردهد و با مشت به جان آنها بیفتد. همه درهم و برانگیخته آنان، عصبانیتش می‌کرد. اما رو به پیشخوان کرد. هنوز غذايش را تمام نکرده بود. مشغول خوردن

شد . بحث ادامه داشت .

مردی که بارانی بلند به تن داشت و تازه سر رسیده بود ، توجه جمع را به خود جلب کرده بود . نوی آن محله و در سراسر شهر ، همه می شناختندش . دکه سیگار و روزنامه فروشی داشت . به او می گفتند شاناهان یکدنده ^{۱۰} ، و براستی هم یکدنده بود . عضو هیچ سازمانی نبود ، تنها زندگی می کرد ، در همه میتینگهای سیاسی شهر شرکت می کرد و پیوسته ، در هر هوایی ، فلسفه عجیب زندگی اجتماعی خود را با صدای بلند و تیز تبلیغ و موعظه می کرد . این فلسفه ، مخلوطی بود از انواع و اقسام کیشهای سیاسی ، اما اساس عمده اش طغیان علیه همه نهادها و عادات یا باورهای موجود بود . می گفتند آنارشویست است ، اما آنارشویست هم نبود . امل کوتاه فکری بود که از زندگی سرخورده بود . شبها اندیشه های ناخوش و وحشتناکی بر او هجوم می آورد که سبب می شد در اتاقش را قفل و کلون کند و پتو بر سر بکشد . شب حتی پنبه در گوشهایش فرو می کرد تا صدایی نشنود . يك بار هم پاسبانی ، ساعت سه صبح ، او را در خیابان شان دیده بود که با لباس خواب پاره پر سه می زند و دندانهایش از ترس کلید شده است و می لرزد . کابوسی دیده بود و هراسان از خواب پریده بود و با همان وضع بیرون زده بود .

داد زد : « گوش کنید . من با «سازمان انقلابی» مخالفم ، اما کسی که مک فیلیپ رو کشت ... نه ... نه ، نه ... منظورم کسی است که ... چرانمی گذارید حرف بزئم ؟ ... منظورم اون کشاورزی

10) The Crank Shanahan

است که به دست مک فیلیپ کشته شد؛ اون یارو عامل طبقه سرمایه‌دار بود. پس منطقاً دشمن طبقه کارگر بود. مک فیلیپ عامل طبقه کارگر بود. کار درستی کرد که زد کشتش. به این ترتیب، جریان سیر منطقی - شوطی کرده و به نتیجه منطقی‌ش هم رسیده. باید همه چی رو منطقی سنجید. گوش کنید، اگه مسئله رو با دید بازتری بسنجیم به قضاوت جامعه‌تری می‌رسیم که برای همه موارد مشابه که ممکنه... صدایش را آنقدر بلند کرد تا جنجال دم‌در رافرو بنشانند: «در آینده نزدیک پیش‌بیاد، مناسب خواهد بود. مادر قاعده یک موج انقلابی جهانی قرار داریم. همینطور که این موج پیش می‌ره و قدرت می‌گیره، کل روند جامعه سرمایه‌داری هم از هم می‌پاشه. بعد تعداد این زدوخوردها به تدریج زیاد می‌شه، همونطور که در زمان...»

مرد تنومندی که دست‌ها را دور سرتاب می‌داد و سبیلی از فحش‌های آبدار می‌بارید، ناگهان صدای او را فرو نشانند. مست بود. سپس لایدن فریاد زد:

«من می‌گم قتل قتل، قتل به هر حال قتل، وانجیل خداوند ما عیسی مسیح می‌گه...»

مرد ریزه‌ای که سبیل مشکی داشت نعره کشید: «رحم نباید کرد»، و به گوشه‌ای پرید تا بتواند بر اطرافش مسلط باشد: «رحم نباید کرد. گور پدر همه. درست می‌گم بچه‌ها؟... هان؟»

جیپو ناگهان برگشت و داد زد: «شماها چی دارین ور می‌زنین؟» بی‌درنگ سکوت حکم فرماشد. همه به او رو کردند. چهره‌اش عرق کرده بود. دست‌ها را به سینه مالید. لب‌ها را جمع کرد. کلاه کوچکش

را کمی عقب زد.

سپس باردیگر حال غریبی به او دست داد. باز نعره کشید و به جمعیت هجوم برد. دستها را شل و ولرها کرده بود و وانمود می کرد که سیاه مست است. آنها حیرت زده از او فاصله می گرفتند. جیبو وسط مغازه ایستاد و نگاهی به دور و بر انداخت، و تلو تلو خوران به زحمت غریب: «چی دارین ور می زنین؟»

از چهره‌ای به چهره دیگر زل می زد، اما نگاه او به هر يك از آنان که می افتاد، طرف بی درنگ چشم از او می ربود. از ترس و وحشتی که ایجاد کرده بود کیف می کرد. پشت پیشخوان، مرد ایتالیایی که هنوز لبخند می زد، چاقوی بزرگی را توی مشت گرفته بود و بی حرکت ایستاده بود. دخترک کف مغازه دولا شده بود. سپس جیبو قهقهه خنده سرداد، دستها را توی جیب شلوار فرو برد و به طرف در رفت.

بیرون درگاه، لحظه‌ای تأمل کرد. سپس بکراست در خیابان به راه افتاد. همه به سوی درویدند تا نگاهش کنند. هیکل تنومند او، پوشیده در کت و شلوار زمخت آبی رنگی که چسب رانهایش بود، هنگام عبور از آن خیابان عریض، در نور چراغها می درخشید. هنگامی که يك پا را جلو می گذاشت، پاچه‌های شلوارش به هم می سایید و صدای یونجه خشکی را می داد که با داس درو شود. سپس از ناحیه روشن خیابان دور شد و همچنانکه به پیاده‌رو مقابل می رفت تیره تر شد و به چپ پیچید و سایه ساختمان بلند و قناسی بر او افتاد. و سپس در دل شب ناپدید شد.

بی‌درنگ پیکر نحیف و سر به‌زیری در پی او عرض خیابان را
پیمود. او نیز زیر سایه ساختمان قناس ناپدید شد. کسی ندیدش. او
ماله‌ولند بود که داشت جیپو را تعقیب می‌کرد.

۹

جیبو سرپیچ باسست کرد . دست به دیوار پشت سر گذاشت و بی حرکت ایستاد. سر را اندکی به عقب گردانده بود و گوش می داد. صدای پایی در تعقیب خود شنیده بود. اما صدای پانیز قطع شد. نفس در سینه حبس کرد و چند ثانیه ای گوش سپرد و دیگر چیزی نشنید. غرولندی کرد و سر را آهسته به جلو گرداند. فرق خیال به تاریکی چشم دوخته بود. کاملاً بی حرکت ایستاده بود.

سپس چهره اش آرام به لبخندی گشوده شد و چشمانش نارشد. اندک لرزه ای در اندامش دوید . چند بار دقیق و دزدکی دوروبرش را نگاه کرد. «مفهوم» غریب و تقریباً رموزی در حرکات او - حرکات اندک و تند و دزدانه اش - وجود داشت.

سپس نگاه ثابتش را به خیابان تنگ و تاریک روبرو دوخت که در انتها دیوار بلندی داشت و چراغ کم نوری در گوشه ای از آن نشان می داد که خیابان دیگری به سمت چپ آن منشعب می شود. با چشم راست به چراغ چشمکی زد و حالت رندانه ای چهره اش را چین انداخت.

به نجوایی بلند زیر لب گفت: «چرا که نه؟ چرا نرم به کمی حال کنم؟... هان؟ به کمی سر به سر خانو ماسمی‌ذارم و چند پیاله زهر ماری می‌زنم تا گرم بشم.»

موج و سواسی در تنش خروشید. نردیک بود دهان بگشاید و نعره‌ای سر دهد، اما پشیمان شد و دست به جیب شلوار برد و بانگرانی دنبال بسته پول گشت، آنرا یافت. آسوده خاطر نفسی کشید.

چشمان ریز او حالت موقری به خود گرفت و زیر لب گفت: «بعید نبود که جیبمو بزنی. به مشقت او باش جمع شده سر آدم‌اشب زمستونی هم نمی‌شه پیرهن به شون قرض داد. نا کسا سر نگهبان پاپ هم کلاه می‌ذارن.» این او آخر چقد دزد زیاد شده.

سپس چهره‌اش درخشیدن گرفت زیرا باز ذهن او مشتاقانه در اندیشه آن چراغ ته‌خیابان... و جایی که خیابان به آن منتهی می‌شد فرو رفت. با سرو صدا نفسی فروداد و به سوی چراغ به راه افتاد.

همان هنگام، در پی او، سرنیش، سری ظاهر شد و آنقدر نگاه کرد تا جیبو در انتهای خیابان از جلو چراغ رد شد و به چپ پیچید. سپس مردی از سربین نمایان شد و در پی او خیابان را پیمود. او مال هولند بود که داشت جیبو را تعقیب می‌کرد.

هنگامی که جیبو از جلو چراغ رد شد و به چپ پیچید، وارد خیابان تنگی شد که هیچ خانه‌ای در آن نبود. بر طرف راست خیابان،

(۱) در متن اصلی They'd take the charley from under a pope's bed به این معنی: «نگهبان: زیر تخت پاپ راه می‌کشند (یا از سر بستش دور می‌کنند)» که ظاهراً ضرب‌المثلی است و مراد از آن اینک، «از اتاق خواب پاپ هم می‌توانند دزدی کنند». - ۴۰

دیوار بلندی مانند دیوار انبار سر کشیده بود. این دیوار، حیاطی پراز کالاهای کارخانه‌ای را در بر می‌گرفت که آب معدنی یا چیزی از این قبیل تولید می‌کرد. برچپ، اصلاً دیواری وجود نداشت. پی و پایه‌خانه‌ها هنوز پا برجا بود. جابه‌جا در گاهی، دود کشی، یا چار چوب آجری پنجره‌ای، هراس‌انگیز سر بر آورده بود. پشت آن، فضای بازی قرار داشت که زباله و پشته‌های خاک و آجر و دیگک و قابلمه و لباسهای کهنه در آن ریخته بودند. خود خیابان هم پراز چاله بود. جیبو برای اینکه تا زانو خیس نشود مجبور بود از روی کناره‌گاهگلی برآمده‌ای راه برود که در اثر فروریختن خانه‌ها به وجود آمده بود.

منظره ملال‌آوری بود؛ و گویی داشت تجربه‌هایش را فریاد می‌کرد؛ و اگر فریاد بر می‌آورد، جیغ و داد بی‌پایان و بلند و نامفهوم دیوانگان و سفیهان را سر می‌داد. زنده بود؛ به همان صورت غربیی که ویرانه‌ها شب‌هنگام زنده‌اند؛ آنگاه که زمین را تیرگی پوشانده است و زندگان خوابند.

اما جیبو آدم حساسی نبود. از نظر او آن خیابان با تمام کثافت و آلودگی‌اش، چاشنی تند و تیزی بود که اشتهای او را برای حضور در آن جشن پر آشوب بر می‌انگیخت... بر سرعت گام‌هایش افزود. از پشته‌ای بر پشته دیگر می‌پرید، گاه می‌لغزید و ناسزایی می‌گفت و گاه به آجر لقی دیوار خرابه‌ای چنگک می‌انداخت تا تعادلش را حفظ کند. گهگاه صدای «هیس» مانندی از دیوار آن سوی خیابان می‌شنید. آنجا زنی بیرو فرتوت، تاریکی را می‌پایید تا مبادا چشمان مخمور مردی حشری که در پی کامجویی ابلهانه‌ای است بر اندام مفلوک او بیفتد و

به سراغش آید . این صداها ، چون غار و غور ارواحی ملمون ، که فرد معصوم را سخت به هراس می اندازد، هیچ اثری بر جیپو نداشت. از نظر او صرفاً سروصدا بود و از جمله تجلیات زندگی روزمره . يك بار ، یکی از زنانی را که از جای خودگامی به سوی او برداشته و دست چروکیده اش را سایبان چشمها کرده بود تا او را بنگرد، شناخت و غرغرکنان گفت :

« دهه ! مرده شورت بیره ، مگی کیسی ^۲ ، تو هنوز زنده ای ؟ »
و همینکه فحشهای آبدار او را در پاسخ شنید ، قدقدکنان به خنده افتاد .

به انتهای خیابان که رسید ، سکوت کمتر شد . همه و نجوا ، تکه هایی از ترانه ای که از دور شنیده می شد ، صدای پا ، و وزوز موسیقی به گوش می رسید . این صداها همچون شعار جنگی بر او اثر گذاشت . همچنانکه به صداها نزدیکتر می شد تقریباً به دو افتاده بود . سرانجام به زیر يك طاقی دوید و وارد خیابان بعدی شد . آمیزه صدا پیرامون او بود . طرف چپش خیابانهای پست و طویل فاحشه - خانه ها قرار داشت که تاروپود خود را در ویرانه هایی تنیده بود که زمانی پاتوق اشرافیت قرن هجده دوبلین به شمار می رفت .

حالا وارد خیابان تنگی باخانه های دو طبقه شده بود ؛ خانه های توسری خورده ای با کرکره های سفید بر پنجره های برخی شان ، درهای گشوده ، و چراغهایی در همه پنجره های روبه خیابان طبقه پایین شان . اما خود خیابان به دلیل نم نم باران تاریک بود . زنی تنها شتابان به راه

2) Maggie Casey

خود می‌رفت . چند نفر مردد دررفت و آمد بودند . خیابان ظاهر
افسرده و متروکی داشت . اما آمیزه‌ای از صداهای شادمانه از خانه‌ها
به گوش می‌رسید .

جیپو لحظه‌ای برافروخته به تماشا ایستاد . سپس آرام به راه
افتاد و هنگام عبور از مقابل هرخانه ، نگاهی به درون انداخت .
می‌دانست که کیتی فاکس حالا در کافه بیدی برك است . تصمیم گرفته
بود طرف بیدی برك آفتابی نشود . کافه بیدی برك در انتهای پردیگر
خیابان بود . امشب نمی‌خواست آنجا برود . کافه فقیرانه‌ای بود که
انقلابیها و تبهکاران طبقات پایین به آنجا می‌رفتند . خانمهایش مستی
زن زشت و بدلباس و ویسکی‌خور بودند . فقط آبجوی گینس^۲
می‌فروخت که تازه آن‌هم آنقدر رقیق و رنگ پریده بود که مزه
روغن کرچک می‌داد . آدم هرچه بیشتر می‌خورد تشنه‌تر می‌شد .
و تازه ، هرلیوان این زهرمار را يك شبیلینگ می‌فروختند .

اُه ! گور بابای بیدی برك و کیتی فاکس و اسلیگوسپسی^۳
و الباقی آنها ! امشب دلش می‌خواست جایی برود که نشناسندش .
می‌خواست بسرود سراغ خانمهای خوشگل و مامانی . خانمهای
خوشگل غریبه ابریشم‌پوش ! خانمهای باحال ! خانمهایی با چشمهای
مشکی رخشان و دندانهای سفید تیز ! آره ! می‌خواست حال کند .
شب باحالی بود . خونش به جوش آمده بود .^۵ دستهایش می‌خواست

۳) Guinness's stout : نوعی آبجو قویتر از porter با مارک «گینس» . - م .

۴) Sligo Cissie : «اسلیگو» از شهرهای ایرلند است . به عبارتی

سیسی اسلیگویی - م .

۵) در متن اصلی « آتش به خونت افتاده بود » . - م .

کوهها را جربدهد . چندین قرابه مشروب می طلبید . باید این مخزن بیکران زور را از بدن تخلیه می کرد ، و گرنه منفجر می شد . همین حالاش هم دلش می خواست سرش را به در و دیوار بکوبد .

شش ماه بود که با گدایی زندگی می کرد ، دستش از همه خوشیها کوتاه و چشمش به خیرات کیتی فاکس بسود . آخیش ! دیگر آن زنیکه ، آن دو تا و نصفی استخوان که هیچ فکر و ذکری جز افیون نداشت ، به نظرش خوشگل نبود .

ناگهان ، بی هیچ فکری ، با تنفس سنگین و چهره گلاگون ، بر آشفته چون کسی که کلوروفرم^۶ بوییده باشد ، تلوتلو خوران وارد خانه ای شد . در سرسرای تاریک و طویل خازنه ایستاد . صدای خنده و آواز مستانه ای را از سمت راست ، چند یارد پایین تر ، از پشت دری شنید که نور ضعیفی از آن به بیرون می تراوید . با گامهای بلند به طرف در رفت . خواست دستگیره را بگرداند و وارد شود ، اما در قفل بود . صداها بی درنگ خاموش شد . چندبار با چکمه به قسمت زیرین در کوبید .

صدای خشمگین زنی شنیده شد : « کیه ؟ »

چیپو به فریاد پاسخ داد : « واکن خودت ببین . »

صدای مرد نکره ای شنیده شد : « یه دقه صب کن ؛ بتی^۷ بذار

بینم کیه . »

صدای پا و نجوای آهسته به گوش رسید .

۶) chloroform : نوعی داروی بیهوشی . - ۲ .

7) Betty

یکی دیگر گفت : « همه برون کنار . »

سپس قفل باز شد . دستگیره با احتیاط بالا رفت . لای در آهسته حدود سه اینچ گشوده شد . جیبو که خشمگین و عصبی جریان را نظاره می کرد ، سرانجام دادش در آمد :

« یالله دیگه بابا، این ادا - اطوارا چیه در آوردین ؟ چرا دررو درست و حسابی وانمی کنین ؟ بکش کنار اون دک و پوز نکبتی روا ! »
مرد ناگهان مثل گربه از لای در بیرون خزید . پشت به در ، دست راست را توی جیب کنش مشت کرد و روبروی جیبو ایستاد .
مرد شکم گنده تنومندی بود و قیافه تبهکاران را داشت . به این قصد بیرون آمده بود که با « چوبدستی » که زیر لباس پنهان کرده بود جیبو را له و لورده کند ، اما هنگامی که دید با چه جور مشتری ای طرف است و ارفت . جیبو که خشمگین به او چشم دوخته بود وحشیانه غرید :

« پس تو پاندا از اینجایی ، آره ؟ »

شتابان نفس کوتاهی فرو داد ، دست راست را جلو برد و بقیه پاندا را چسبید . پاندا از نفس بر شد . دست راست او « چوبدستی » را رها کرد . دو دستش را بالا آورد تا دست غول آسایی را که گلویش را می فشرد بچسبد . و در این حال جیبو کشید : « ولم کن ا ! »
اما جیبو به وضع نکبت باری از جلو در کنارش کشید و چنان هلش داد که در تاریکی سرسرا نقش زمین شد . سپس بسا فشار شانه در را چارطاق گشود و خیلی سر حال وارد اتاق شد .
اتاق حسابی شلوغ بود . بزرگ هم بود . کف سنگفرش و

جدول وسیعی جلو بخاری داشت. روی شبکه بخاری آتش جانانه‌ای با زغالسنگ آفروخته و در هر طرفش يك كتری روی سکوها گذاشته بودند که بخار از شان برمی‌خاست. قفسه‌ای پراز سفالینه‌های بسراق ساخت دلفت^۱ از همه رنگ توی اتاق دیده می‌شد. سقف، بلند و سفید کاری شده بود. عکسهای زنان برهنه و نیم برهنه‌ای در رزستهای شهوت انگیز، دیوارها را می‌پوشاند که شور جنسی را در ذهن هر مردی برمی‌انگیخت. همه چیزهای اتاق از سفیدی برق می‌زد، اما هوا از گرمای شدید بخاری و بوی درهم آمیخته عطر و الکل دم کرده بود.

این بوی غلیظ رخسوت انگیز، جیبو را سر حال آورد. چشمانش را دور اتاق گرداند و نفس عمیقی از پره‌های گشاده بینی فرو داد. همه داشتند نگاهش می‌کردند. هشت مرد در اتاق بودند؛ سه دانشجو، يك نقاش، يك دکترو سه کشاورز جوان آقامنش که از ده آمده بودند «عباشی‌کنند». آنها فاحشه‌خانه را برای تمام شب اجاره کرده و به خانم رئیس سپرده بودند کسی را راه ندهد؛ اما از سرو وضع جیبو اصلاً جانخوردند. در آن لحظه‌ای از مرحله شیرین مستی بودند که شگفت‌ترین رویدادها نیز برای ذهن آکنده از بخار الکل و اندیشه لذت جسمانی، طبیعی و خوشایند است. کشمکش بیرون در و طرز ورود جیبو، خم برابر روی آنان نیاورد. با دیدن سرو وضع او، قامت بلند و هیکل تنومندش بسا آن لباس

۱ Delft؛ از شهرهای صنعتی هلند که ظرفهای سفالینش از قرن‌ها پیش شهرت جهانی دارد. — ۲۰

مدرس زمخت و آن کلاه کبی کوچک برفرق کله گنده اش، فکر کردند این هم نوع تازه ای از بزم آرایبی است که برای خوشگذرانی امشب شان تدارك شده است. نیم خندان و نیم جدی، با آن نگاه سرد و تارمراحل اولیه مستی، نگاهش می کردند.

از طرف دیگر، زنها باخشم و بیزاری نگاهش می کردند. زنها ده نفر بودند که برخی نیمه لخت و در مراحل گوناگون مستی، لیوان به دست و سیگار به لب، روی زانوی مردها ولو شده بودند. برخی دیگر خیلی موقر و رسمی، و بالباس بیرون، روی صندلیهاشان نشسته بودند؛ طوری که انگار سر راه سری هم به اینجا زده اند. هنگامی که جیپو را دیدند، چهره های خشن آنان درهم رفت. او مانند کارگرها لباس پوشیده بود. بنابراین پولی در بساط نداشت. بنابراین چهره درهم کشیدند. اینجا فاحشه خانه «سطح بالا» بی بود. همه زنان اینجا برای خودشان يك پا «خانم محترم» بودند. لباس مدرس و قیافه زشت و زمخت او، غریزه های «طبقاتی» آنان را برانگیخته بود.

تنها يك زن هیچ اعتنایی به او نکرد. گوشه ای نشسته بود و روزنامه می خواند. پاهایش را روی هم انداخته بود، سیگاری به لب داشت و خود را لای کت خز کوتاه و مد روزی پیچیده بود. چشمان جیپو اتاق را دور زد تا به او رسید. و همانجا ماند.

صدای زننده ای از پشت سر شنید که: «چی می خواهی؟»

جیپو برگشت. خانم رئیس دم در ایستاده بود. دست چپ او روی سینه اش بود و انگشتانش داشت با صلیب نقره ای کوچکی که با

ریسمان سیاه ابریشمی به گردن آویخته بود بازی می کرد. دست راستش، کوتاه و سفید و گوشتالو، روی در قرار داشت؛ گویی منتظر است جیبو بیرون برود تا دوباره در را ببندد. زن کوتاه قد خپله میانه سالی بود. سربزرگی داشت و موی مشکی نیره اش را بالای سر بر جک کرده بود و شانه سیاه براقی بر پشت آن نشانده بود. موهایش آخرین بازمانده زیباییش بود. بقیه اجزای سربه دلیل کراحت اندام او بسیار زشت می نمود. چهره اش پر از جوش و چروک و رنگ پریده بود. چشمانش زرد و بدتر کیب و گود افتاده و خون گرفته بود. دهانش چنان بهم کشیده شده بود که گویی يك آدم ناشی خواسته لبانش را بخیه کند و کار را خراب کرده است. دامن آبی و پیراهن سفید به تن داشت. آستینها را تقریباً تا شانه بالا زده بود و يك جفت بازوی چساق و خپل را نمایش می داد. عمه بتی^{۱۰} صد اش می زدند و همه اهل محل او را زن پست و حيله گری می دانستند. عادت غریبی هم داشت، و آن اینکه، حتی اگر در حال گفتگو با کسی بود، بی مقدمه فحش آبداری بر زبان می راند و پستانهایش را در مشتم می گرفت و با چشمان دریده به اطراف می نگریست؛ طوری که انگار می ترسید شبیح مهیبهی در پنی اش باشد.

جیبو اورانمی شناخت زیرا خانه شیک او پاتوق آدمهای مرفه، تاجرها، افسران ارتش و دانشجویانی بود که دستشان به دهان نشان می رسید. جیبو فقط فاحشه خانه های ارزان رامی شناخت؛ یعنی جاهایی را که انقلابیها و تبهکارها و کارگراها، مانند «خانه دوست و آشنا» به آنجا رفت و آمد می کردند. شبهای دیگر هیچ به فکرش هم نمی رسید که به اینجایا

10) Aunt Betty

بگذارد، همچنانکه هیچ مردی بالباس کار به این فکر نمی‌افند که در حجره‌های فلان تاتر لندن بنشیند. اما امشب پا از گلیمش درازتر کرده بود. و حالا بالبالوچه آویزان، گستاخانه به عمه‌بنتی زلزده‌بود. باتر شروبی، آرام پاسخ داد: «مشروب می‌خوام.»
و پس از مکث کوتاهی، با صدای گرفته و خنده‌ای تودار افزود:
«بابقیه مخلفاتش.»

عمه‌بنتی گفت: «اینجانمی‌تونی مشروب بخوری. بهتره بری به‌جای دیگه. بیخود وقتو تلف نکن جیگر!»

عمه‌بنتی سخت برافروخته حرف می‌زد، عادتش بود، و ناشی از فشار شدیدی بود که وقتی می‌خواست کلماتش را با تلفظ صحیح ادا کند و «بالهجه‌تعلیم‌دیده‌خانمهای با اصل و نسب» حرف بزند بر او وارد می‌آمد. زیرا همیشه می‌کوشید مانند خانمهای متشخص حرف بزند.

چیپو نه‌به‌او اعتنا کرد و نه‌به‌پاندا، که باز به‌اتاق آمده بود و با چشمان درخشان از فرط هراس و چهره‌کبود از احساس عناد و کینه‌اش، به‌دیوار تکیه داده بود.

چیپو داد زد: «همه‌مشروب مهمونمن!»

دست به‌جیب برد، پولها را در آورد و يك اسکناس از آن جدا کرد و به‌طرف عمه‌بنتی گرفت. این کار چیزی از معجزه کم نداشت، چشمان عمه‌بنتی برق زد. لبهای نازک و سخت او به‌لبخندی گشوده‌شده و برق طمع از چشمانش جهید و تقریباً بی‌اختیار جلو آمد. هنگامی که اسکناس را آرام می‌گرفت، انگشتانش می‌لرزید. تب‌آلوده، آن‌را زیر

نور و ارسی کرد. جیپواز این کار او به حنده افتاد و با احساس صمیمیت ناخوشایندی، ضربه جانانسه‌ای به کپل او کوبید. عمه‌بتی در پاسخ، عشوهای آمد و سقلمه‌ای به اوزد. اسکناس اصل بود و از و ارسی اورو سفید از آب در آمده بود. آهی کشید و روبه پا انداز بشکنی زد و گفت: «به دور مشروب بیار.»

زن‌ها همینکه دیدند پول جعلی نیست، هیجانزده فریاد شادی و تحسین بر کشیدند. چند نفری که لباس بیرون به تن داشتند و تنها نشسته بودند برخاستند و با عشو و خنده و دلبری به جیپو نزدیک شدند. حتی زنانی هم که روی زانوی مردان نشسته بودند و اندکی لول و مشنگ بودند، مستی از سرشان پرید و به فکر فرو رفتند، ورنجیده خاطر، به زنانی که آزاد بودند و می‌توانستند جیپو و دسته اسکناسش را تور کنند حسودیشان شد.

از طرف دیگر، مردها هم کینه توزانه نگاهش می‌کردند و به خاطر توجه زن‌ها به او، حسودیشان می‌شد.

تنها یک نفر نوی اتاق بود که کمترین اعتنایی به کل جریان نداشت؛ همان زن خنز پوشی که گوشه راست بخاری نشسته بود و روزنامه می‌خواند.

جیپو بی‌اعتنا به دستهای نرم و برهنه‌ای که قصد در آغوش کشیدنش را داشتند، و چهره‌های شهوانی و شیفته‌ای که از هر سوبه او روی می‌آوردند، و زمزمه‌های گوش نواز فریبا و اغواکننده‌ای که زیر گوشش می‌خواندند، چشمان خود را بر آن زن گوشه‌نشین دوخته بود. دست آخر زیر لب غرید: «برین کنار بینم.»

زنها را کنار زد و با گامهای بلند به آن گوشه رفت و کنار زن مرموز ایستاد. بالای سرش ایستاده بود و نفسهای سنگین می کشید و از بالا نگاهش می کرد. زن از زیر مژگانش نگاهی به زانوان او انداخت. سپس یکی به سیگارش زد و با تلنگر انگشت اشاره و شست خود آستینش را تکاند و به روزنامه خواندنش پرداخت. سایر زنها چشم تنگ کرده بودند و ساکت نگاه می کردند. مرد هانیشان باز شد. همه می خواستند ببینند که زن خزپوش چکار خواهد کرد.

چیپو کنار او نشست؛ پشت به دیوار و روی زمین ولو شد و گفت:

«می گم که... کت خز پوشیدی، گرمت نیس؟»

او پاسخ نداد. کرکر خنده زنها بلند شد.

چیپو ادامه داد: «خبر تازه ای هم توی روزنومه س؟»

زن پاسخ نداد. یکی از مردها به خنده افتاد و صدایی شبیه انفجار

از او برخاست، طوری که انگار دهانش مدتی دراز پراز خنده بود و ناگهان منفجر می شد.

کسی با تقلید صدای زنی محجوب و عقیف، گفت: «برو کنار

مرتیکه بدتر کیب!»

جهره چیپو کبود و ورگهای گردنش سیخ شد. اما همان موقع

مشروب سر رسید. از جاجست و به سوی پا انداز سینی به دست پرید. يك

لیوان ویسکی سر کشید، سپس یکی دیگر، و باز یکی دیگر، همه دادشان

در آمد:

«او هو، همه رو خالی نکن.»

«وحشی!»

«اول همه رو مهمون می‌کنه، بعد خودش تنهایی همه رو سر
می‌کشه!»

«آهای، جانمی^{۱۱}، جلو شو بگیر اسینی رو بکش کنار از جلوش.»
چیپو نفس زنان گفت: «کون لق همه تون.» ویسکی ضمن پایین
رفتن از گلویش، نفس او را بند آورده بود: «صب کنین، بازم هس.»
اسکناس يك پوندى دیگری بیرون کشید و بی اعتنا به سوی همه بتی
پرت کرد و داد زد: «بگیر برو بازم مشروب بیارا»

سپس در میان جیغ و دادشادمانه زن‌ها که دور او به رقص آمده
بودند، سه لیوان دیگر هم پی‌درپی و لاجرعه سر کشید.

یکباره همه به هیجان آمدند. در برابر تأثیر موز شخصیتی نازم-
نفس و مسلط و برتر، که با کلمه‌ای، اشاره‌ای یا فریادی، جمع رسمی
و ملالت باری را به می‌گساری شادمانه‌ای بدل می‌سازد، آدمی همواره
چنین واکنشی دارد. گویی همه حضار تنها منتظر ورود چیپو بودند تا
بی خیال و آسوده، عیاشی جنون آسای تمام عیاری را شروع کنند.
داد و فریاد و جیغ و هوار و بوسه‌های آبدار و خنده، شلوغ و آشفته، در
هوای گرم اتاق به هم آمیخته بود. مردان در لوسبازیهای خود به هر
تلاش غلو آمیزی دست می‌زدند و در این کار گوی سبقت از هم می‌ربودند.
جوان دانشجویی با چهره سرخ معصوم و چشمان زیبای خاکستری،
گستاخانه جلو بخاری به پا خاست، خنده مستانه‌ای سرداد و شروع کرد
به لخت شدن. مرد دیگری، که هیکل گنده‌ای داشت، دختری را در آغوش
گرفت و به زمین غلتید و فریاد کنان کوشید بپوسدش، و دخترک دست و پا

11) Johnny

می‌زد تا موهایش را از زیر شانه او برهاند . جیبو دوزن را بلند کرد و برشانه نشاند . سپس دونفر دیگر را از کمر گرفت و زیر بغل کشید ، و شروع کرد به بالا و پایین پریدن ، و با هر جست و خیزی ، مانند ورزا نعره می‌کشید ؛ و در این حال ، زنان نیم برهنه سراسیمه‌ای که مانند دولنگه بار به دوش کشیده بود ، به او در آویخته و خنده‌های عصبی سرداده بودند .

این صحنه شگفت‌انگیز ربع ساعتی طول کشید و سپس ناگهان پایان گرفت . گویی همه از پا درآمده بودند . تازه حالا بود که صدای عمه بتی بالاتر از جاروجنجال حاضران به گوش رسید که داد می‌زد :

« چه خبر تونه ؟ مگه می‌خواین پلیس بریزه اینجا ؟ »

جیبو به طرف او رفت و دست به کمرش انداخت و گفت :
« طوری نیس ، مامان . تو دختر ماهی هسی . همین الان ساکتشون می‌کنم... حالا دیگه مردمی خوام شلوغ کنه . درگوشی حرف بزنین . هر کی صداس درآد می‌زنم تو دهنش ! »

جوانی که داشت لخت می‌شد داد زد : « نه بابا؟! » با شلوار و زیرپیراهن جلو بخاری ایستاده بود و پیراهنش را به دست داشت . شلوارش را بالا کشید ، پیراهنش را به طرف او تکان داد و در ادامه گفت : « بیا اینجا تایادت بدم که در حضور آقاییون محترم چه جوری باید حرف بزنی و رفتار کنی . »

اما پیش از آنکه بتواند کاری بکند ، کسی او را عقب کشید و روی نیمکتی نشاند . جیبو لحظه‌ای نگاهش کرد و بعد خنده‌اش

گرفت . چشمانش می درخشید . ویسکیهایی که خورده بسود داشت در سرو بدنش می چرخید ، طوری که انگار دستگاهی به طور منظم دارد او را باد می کند . عمه بتی را رها کرد و گامی به سوی وسط اتاق برداشت . سپس با تمام بدن لرزید و نفس سنگینی فرو داد . قهقهه خنده اش بلند شد . به طرف زن خزه پوش به راه افتاد ، اما نگاهش بر او نبود . خم شد و در آغوشش گرفت ، بالایش کشید و بوسیدش . لبهای زمخت او بر گونه راست زن نشست . و سپس در پی دهان او گشت ، اما موفق نشد زیرا زن خزه پوش سخت تقلا می کرد تا از دست او خلاص شود . جیبو تعادلش را از دست داد و او را زمین گذاشت . تعادلش را باز یافت ، خنده جانانه ای سرداد و دهانش را با آستین پاک کرد .

سکوت سنگینی حاکم شد . زن با قامت راست و لرزان جلو او ایستاده بود . دستها را مانند دو تکه چوب خشک دو طرف بدنش گرفته بود و انگشتهای بلند و نحیفش روبه عقب بود . خبلی خوش-سلیقه لباس پوشیده بود ؛ کفشهای مشکی ، دامن آبی آسمانی ، کت خز کوتاه و کلاه سیاه کوچکی که جمدهای قهوه ای اش از زیر آن بیرون زده بود . زن خوشگلی بود ؛ زنی زیبا ، اما چهره اش نه . طرف چپ چهره اش از شقیقه تا آرواره ، به طرز هولناکی از ریخت افتاده بود . طوری که يك گونه اش سفید بود و دیگری تقریباً سیاه . چشم چپ به تیرگی گراییده و تقریباً دید نداشت ، حال آنکه چشم راست ، آبی و شفاف بود و از خشم می درخشید . گوشه دهانش هم کج شده بود . اما بقیه دهان را لبان سرخ هلالی زیبایی می پوشاند .

ناگهان دندانهای سفیدش را نمایان کرد و درنده خوه همچون جانوری وحشی به روی جیپو تف انداخت .

جیپو به خود لرزید . دستها را مشت کرد . چهره درهم کشید و مانند قوچی که قصد حمله به دشمن را دارد سرش را روی گردن از چپ به راست چرخاند و باز برگرداند . زنی که نزدیک بخاری بود از ترس نفس بر شده بود . اما جیپو حمله نکرد . به جای جلو رفتن به طرف زن ، گامی به عقب برداشت و نفس را با سروصدا از پره‌های بینی بیرون داد . سپس بی حرکت ایستاد ، چشمها را دراند ، و با هیبت و حیرت به زن خشمگین خیره شد . او هم که بسا چشمان نیم بسته به جیپو خیره شده بود نفس زنان گفت : « نکبت ا »

سکوت آزارنده‌ای در پی آمد . همه حاضران احساس می کردند که فاجعه‌ای رخ خواهد داد . اینکه اتاق تا چند دقیقه پیش آکنده از سروصدا و عیاشی شهوتناکی بود ، سکوت حاکم را سنگینتر می کرد . همه جیپو را می نگریستند . هیکل گنده او ، که حرکات غریبش آن را به هیولایی شبیه می ساخت ، زیر نور چراغ سقفی ایستاده بود . چهره اش ، خیره به زن ، در پاسخ افکار تیره و مرموزی که پی در پی به مغزش هجوم می آورد ، پیوسته دگرگون می شد . لحظه‌ای سینه اش بالا آمد و عضلاتش منقبض شد . و سپس ناگهان نفسش بیرون آمد . آرواره‌هایش روی هم افتاد . چشمانش از حدقه در آمد . حرکتی در گلویش آغاز شد . سپس صدایی شبیه خرناسی کوتاه از بینی اش درآمد .

سرانجام ، پس از بیست ثانیه انتظار ، تماشاگران از نتیجه

نامنظر این حرکات ، جا خوردند . جیپو قاه قاه به خنده افتاده بود . سر را بلند کرده و رو به سقف می‌خندید . همه هراسان به اوزل زده بودند . همه وحشت زده به او چشم دوخته بودند جز همان زن . گویی در پاسخ خنده جیپو ، لبان او نیز به خنده گشوده شد ، اما خنده اش تیز و کم مایه و عصبی بود و چشمانش بی تفاوت و خون سرد برق می‌زد .

جیپو خنده اش را نصف و نیمه برید و با گامهای بلند به سوی عمه بتی رفت . دستش را گرفت و با انگشت به زن خزپوش اشاره کرد و به نجوایی خرخر مانند گفت :

« من اونومی خوام . یه اتاق روبراه کن . می‌خوام ببرمش طبقه بالا . هرچی هم پول بخوای می‌دم . »
زن خزپوش جیغ زد : « هرگز ! »

و دستها را به چهره برد . سپس پای راست را کمی جلو گذاشت و به آن تکیه داد؛ چنان می‌لرزید که گویی روی یخ‌ایستاده است .

عمه بتی به وسط اتاق آمد و گفت : « چرت و پرت نگو فیلیس ۱۲ . » دست به کمر ، روبروی زن ایستاده بود و خشمگین نگاهش می‌کرد : « دیگه خسته شدهم از این افاده‌هات . کرایه اتاقت خیلی بیشتر از این حرفاس . تا وقتی هم که من نگهت می‌دارم هیچ از زندهای دیگه‌ای که اینجا ناهاروشام می‌خورن سر نیستی . این حرف همیشه یادت باشه . مردا همه شون سروته یه کرباسن . باهاش می‌ری و

صدات هم در نییاد . «

چند نفر از زنها با نگاه نفرت باری به زن خنز پوش ، گفتند :

« قربون دهنه ، عمه بتی . »

زن خنزپوش جیغ زد : « بی سروپاها . » پا بر زمین کوبید و مشتها را به روی زنها دور گرداند : « چقدر روح شماها کثیف و آلوده ست که تا این حد نزول کرده اید . من مثل شماها فاحشه نیستم و برای همینه که ازم بدتون میاد . ازم بدتون میاد چون زن تحصیل کرده ای هستم و ... »

زن درشت استخوان قوی و خوشگل و سرخ رویی که کسانمارامگی^{۱۲}

صداش می زدند داد زد :

« هیچ این خبرا نیس . ماها ازت بدمون میاد چون مفرور و نادونی . همه ش خیال می کنی که در حقت ظلم شده و فکر می کنی بهتر از اینی هستی که حالا هستی و خدا خلقت کرده . خدا منو می بخشه که این حرفا رو می زنم ... »

چند نفر به میان حرف او پریدند : « بگو ، مگی جون ،

هرچی می خواهی به اش بگو . خدا پشت و پناهت . »

زن خنزپوش نفس زنان گفت : « حرفهای تو هیچ به من

بر نمی خوره ، کسانمارامگی ! تو بدتر از بقیه نیستی و ... »

عمه بتی ناگهان سینه هایش را به چنگ گرفت و فریاد زد :

« آخ ، خدا جون ! »

۱۲) Connemara Maggie : « کسانمارا » از شهرهای ایرلند است و به عبارتی

« مگی کسانماری » - م .

به دیوار تکیه داد و یواشکی به زن خزپوش نگاه کرد . باز یکی از آن « خیالات رؤیایی » به او هجوم آورده بود . جیبو دستها راشل و ول آویخته بود و به زن خزپوش زل زده بود . زن ادامه داد : « گوش کنید . من از هیچ کدومتون کینه ندارم . کاری هم از دستتون برنمیاد . از دست هیچ کدومتون . عمه بتی ، حتی از تو هم کینه‌ای ندارم . خوب می‌دونم که اگه تو نبودی یا از گشنگی تلف شده بودم یا... یا به جای بدتری می‌افتادم . حالا یه ماهه که توی خونه تو هستم و خیلی هم به من لطف کرده‌ای . این رو هم می‌دونم که هیچکی می‌تونه کمکم کنه . من انگلیسی‌ام و شوهرم افسر ارتشه ، پس خیلی طبیعیه که شما دخترها نسبت به من این طور با بغض و تعصب قضاوت کنید ... »

کسانمارامگی داد زد : « هیچ این خبرا نیس . فقط غرورته که ... »

یکی دیگر داد زد : « بذار حرفشو بزنه ، مگی ! »
زن به گریه افتاد و گفت : « من حق نداشتم پیام اینجا . بساید می‌رفتم پیش پلیس و وادارشون می‌کردم ... »
ناگهان نعره جیبو بلند شد که : « پلیس ؟ ! »
و چنان لرزید که گویی از خواب پریده‌است : « حرفشم نزن . واسه چی بری پیش پلیس ؟ چیکارشون داری ؟ »
زن حق‌هق کنان گفت : « می‌خوام برگردم به ولایت خودم . »
« ولایت کجاس ؟ »
« نزدیکای ... نزدیکای لندن . »

« پس این طرفا اومدی چیکار ؟ »

زن دوباره دچار هیستری شد ، دست ارزانش را برگونه از شکل افتاده‌اش گذاشت و گفت :

« این بلا پارسال به سرم اومد . پاك ديونهم كرد . شوهرم رفت سراغ به زن ديگه . من داروندارم رو فروختم و اومدم دوبلين . می‌خواستم کار پیدا کنم . به خدا راست می‌گم . اما کار گیرم نیومد . بعدش به مردی آوردم اینجا . ای خدا ، چقدر شرم آورده که تو به همچین جایی ایستادم و این چیزها رو برای شماها تعریف می‌کنم و . . . »

جیپو خشمگین فریاد زد: « حالا می‌خوای برگردی به ولایت؟ »
او پاسخی نداد ، اما با چشمان دریده ، گویی از سر حیرت ، به او زل زد .

جیپو ادامه داد : « چه جور می‌خوای بری به ولایت ؟ خرجش چقدر می‌شه ؟ »

زن آهسته پاسخ داد : « نزدیک دو پوند . »
جیپو پولش را در آورد و داد زد: « بیا بگیر . يك ، دو ، سه . . . »
مکثی کرد و خواست چهارمی را هم بدهد اما پشیمان شد .
همان سه اسکناس را به او داد . زن با چشمان دریده به پول خیره شد و عقب عقب رفت .

جیپو با صدای مشتاقانه غریبی گفت : « نرس . پولو بگیر و بزنی به چاك . كفاف خرجتومی‌کنه . برگرد سرخونه زندگی . جای تو اینجا نیس . تو و اون شوهرت و پلیس ! . . . دارم بهات

می‌گم، بهتره دور و ور پلبس نپلکی . بالله دیگه ، ورش دار بزَن
به چاك ! »

زن ، خیره بر چهره او ، لرزان و با دهان گشوده ، ناگهان
اسکنااسها را قاپید. سپس فریاد حیرتی از دهانش خارج شد، نگاهی
به دور و بر انداخت و شتابان به سوی در پرید .

جیپو پشت سرش داد زد: « هَا ، باریک الله ! بزَن به چاك بینم ! »
همه به دری خیره بودند که زن از آن بیرون رفته و پشت سر
بسته بودش. اتاق ساکت بود . سپس عمه بتی باخنده تمسخر آمیزی
به حرف آمد :

« خب ، کار کاردستی بود ، بر منکرش لعنت ؛ اما دوپوندو
ده پنس هم به من بدهکار بود . پول منو کی می‌خواه بده ؟ کار کار
درستی بود ، اما ... »

جیپو داد زد : « ببنداون گاله رو . بیا اینم دوپوندت . ازسرت
هم زیاده . دیگه صدات درنیاد. » و دو تا اسکناس يك پوندی به طرف
او پرت کرد . سپس آغوش گشود و فریاد زد : « حالا کی میاد بغل
دایی ، تابانك ورشیکس نشده ، هان ؟ »

کانمارا مگی به طرف او پرید و گفت : « من میام، جیگر جون ! »
موی مجعد زرد او دور چهره اش را گرفته بود و چشمان
آبی اش می‌رقصید . دستهای گوشتالوی خود را دورگردن جیپو
انداخت و در آغوشش گرفت .

۱۰

يك ربع به ساعت يك ، بارتلی مالهولند وارد آشپزخانه
بیدی برک شد و کنار بخاری نشست . کسی با او حرف نزد . او هم
به کسی سلام نگفت . بیدی برک روی چارپایه‌ای در آن سوی بخاری
نشسته بود و سیگار می کشید .

بیدی برک زن میانه سالی بود و در چشمان سیاهش همیشه
حالت عبوسی دیده می شد . گونه‌های پریده رنگت پف دار و گلوی
متورمی داشت . از آن تیپ زنان ایرلندی بود که به دلیل عادت به
پر خوری و سپس ابتلا به سوء هاضمه ، از احساسات تند ناگهانی
خوششان می آید . اینان دل نازک‌اند ، اثری از ظرافت طبع در
وجودشان نیست ، خشن ، ستیزه جو ، عصبی ، دست و دل باز و دمدمی
مزاج‌اند . بیدی پیراهن سفید و دامن آبی به تن داشت . بنابر مد
رایج روستایی ، موهای مایل به خاک‌تری‌اش را تا پشت گردن سفت
عقب کشیده بود و از وسط فرق باز کرده بود .

کسان دیگری هم توی اتاق بودند ؛ دو زن جوان که روی
صندلی نشسته بودند و جیمی « عشقی »^۱ که روی نیمکت روبروی
بخاری به پهلوی راست ولو شده بود . مالهولند آهسته دور و بر اتاق
را از نظر گذرانند . سپس به حرف آمد و گفت :

« خانم برك ، جیپو نولن امشب این طرفا پیدااش نشده ؟ »

بیدی برك آهسته سر تکان داد و در این حال چهره مالهولند را
به دقت برانداز کرد . سپس ، گویی ناگهان چیز مهمی به یادش آمده
باشد ، به جلو خم شد و لبها را غنچه کرد و با صدای زمخت غارغار
مانندش گفت :

« حتی به نفرم توی این شب مبارک پاشو اینجا نداشته . لامصب ،
یه بظر آبجو هم تاحالا نفروخته‌م . راس می‌گم به خدا . بعضی‌ها
وختی به دردسری واسه شون پیش میاد و آه در بساط ندارن ، فوری
یاد بیدی برك میفتن ، اما همچه که اوضاشون روبرا شد ، بلا نسبت ،
مارو به تخم شونم حساب نمی‌کنن . اینجوری که بوش میاد بساید
همین روزا برم بیفتم گوشه گداخونه . تا حالا همچه چیزی ندیده
بودم . مملکت داره ازدس میره . دیگه هیچ راهی نمونده . از همون
اولشم می‌دونستم که با انقلاب و پلیس کشون گندمی‌زنن . نه اینکه
من به سهم خودم به برو بچه‌ها کمک نکرده باشم ، خدا بیامرز دشون ،
اما اینا که حالا سرکار اومدن ، همونایی نیستن که توی جنگ

(۱) « Jimmy ، the fancy man » ، این لقب در اصطلاح عامیانه انگلیسی
به معانی « معشوق » و « فاسق » و « پانداز » به کار می‌رود و از این رو اصطلاح
عامیانه « عشقی » در فارسی برای آن انتخاب شده . م .

شرکت داشتن . اینه که اوضا خیطه . اگه از بیدی برك پرسى ،
 عرض می‌کنم که اوضا خیالی هم خیطه . توى این مملکت ، وضع و
 حال خانوم رئیس و اسقفا همیشه میزون بوده . سابق که اینطور بود ،
 حالام اینطوره ، وختی هم که بیدی برك روز قیامت بره پیشگاه خدای
 خودش ، بازم اینطوره . راجه به استبداد انگلیسا حرف می‌زدن ، اما
 به همون خدا قسم ، هیشکی تا حالا همچه استبدادی ندیده ، با اون
 بازرسیها و حمله‌هاشون ؛ هر بچه دهاتی‌بی که بتونه تنبوش رو بدون
 کمک ننهش بالا بکشه اسم خودشومی‌ذاره ژنرال . هان ! جیپونولن !
 اونم مٹ بقیه‌س ، بارتلی مالهلوند ! اینو از بیدی داشته باش . البته
 امشب پاشو اینجا نداشته ، اما اینجورام نیس که خبرشو نداشته باشم .
 بعله ! »

مالهلوند به دقت به او چشم‌دوخت و پرسید: «مثلاً چه خبری؟»
 بیدی برك داد زد: «چه خبری؟ ! بارتلی مالهلوند ، خیال کردی
 من اینجا دفتر اطلاعات وا کردم؟ سر به سر من یکی نذار .»
 مالهلوند آهی کشید . سپس پیش رادر آورد و روشن کرد .
 پشت به دیوار داد و بنا کرد آسوده خیال دود کردن . سکوت حاکم
 شد . در ورودی باز بود و گهگاه صدای پا و صحبت از لابه‌لای
 باران به گوش می‌رسید ؛ صداهایی مقهور و سرکوفته . به نظر می‌رسید
 که همه چیز در انتظار رویداد هولناکی است .
 دو زن جوان ، با صدای خشك و گرفته ، شروع به صحبت
 درباره مرگ فرانسیس جوزف مك فیلیپ کردند . بریده بریده ،
 به نجوا و بی‌تفاوت حرف می‌زدند .

مالهولند لحظه ای بر آنان دقیق شد. سپس باز غرق افکار خود گردید. افکار او در آن لحظه آرام و قرار نداشت. رد جیپو را گم کرده بود. همه جا را زیر پا گذاشته بود تا باز شکارش را پیدا کند اما نتوانسته بود. جیپو چون قطره آبی به زمین فرو رفته بود. اگر آدم عصبی تری به جای مالهولند بود، چنین بردبار و خونسرد نمی ماند. چون اگر جیپو را پیدا نمی کرد جانش در خطر بود. اما مالهولند این جنبه قضیه را در نظر نمی گرفت. مالهولند انقلابی صادق و بی ریایی بود. خطری که متوجه «جنبش» بود نگرانش می کرد. «جنبش» تمامی زندگی اش بود. او جز برقراری «جمهوری کارگران ایرلند» هدف دیگری در زندگی نداشت.

اما... همچنانکه روی چارپایه نشسته بود و با بدگمانی پیپ دود می کرد، نگرانیهای دیگری به ذهنش راه یافت. اگر موفق به یافتن جیپو نمی شد و در نتیجه بلایی بر سرش می آمد، تکلیف همسر و شش فرزند خردسالش چه می شد؟ به ندرت پیش آمده بود که او به این صورت جدی و مال اندیشانه، درباره آنان فکر کرده باشد. آینده، جایی در آن دورها، جمهوری کارگران را در برداشت؛ آنگاه که نه محله های پایین شهر وجود می داشت، نه گرسنگی، نه همسران بیمار و نه کودکانی که از بد روزگار پیوسته اوریون و نرمی استخوان و سرخچه و سیاه سرفه بگیرند. هیچ به این فکر نبود که همسر و شش فرزندش اکنون در يك آلونك نکبت بار پایین - شهری زندگی می کنند، و همسرش به دلیل کار سخت و توان فرسا به سرعت دارد تحلیل می رود. این طبیعی بود. «جنبش» مهمتر

از این حرفها بود. باری! همسرش بود که هرگاه او دلسرد و نومید می‌شد، و یا ترس و بی‌تفاوتی بر او چیره می‌گردید، اغلب وادارش می‌کرد تمام وقت خود را صرف «جنبش» کند.

این همه مبارزه بدون اجرو پاداش!

یکباره به این فکر افتاد. اما همینکه این فکر به مغزش راه یافت، فکر دیگری، سریع و برافروخته، در پی آمد. از فرط خشم، پک محکمی به پیپ زد و فکر اول را هراسان دفع کرد. فکر ترك سازمان، جز از طریق اخراج شدن، حتی «در خیال» هم خطرناك بود. هر چه باشد... هراس، اصل و اساس هواخواهی‌اش بسود.

زور زد تا آرامش عادی‌اش را به دست آورد. چهره‌اش آن ظاهر رسوخ ناپذیری را به خود گرفت که طی پنج سال تجربه پیوسته به دست آورده بود. باز به بیدی برک روی کرد و بی تفاوت پرسید:

«گفتین جیپو رو کجا دیدین پرسه می‌زد؟»

بیدی برک نگاه خشمگین خود را به او دوخت و دوستون دود سیگار از پره‌های گوستالوی بینی‌اش بیرون داد و برافروخته گفت:

«من نگفتم جیپو را جایی دیده‌م که پرسه می‌زده، بارتلی

مالهولند! خدایا! این چند ساله شماها همه از زرنگی یکی یه پا وکیل شدین! ببین چی می‌گم، بارتلی؛ من هیچ حالشو ندارم با تو و امثال تو سروکار داشته باشم. اینم خودت می‌دونی. من می‌شناسمت، میدونم چقدره کله شقی، فکر هم نمی‌کنم... که... خوب، البته،

بارتلی... می دونی که منظورم چییه... نه اینکه... می دونی... نمی خوام ناراحت کنم... اما زن مفلوکی مٹ من... البته، گفتم که، من حاضرم وظیفه مو درقبال هموطنها انجام بدم... اما قضیه اینه که... زنی مٹ من چیکار داره خودشو قاطی سیاست کنه... اینم البته... ببین « وصدایش را پایین تر آورد و ادامه داد: « من شنیدم رفته خونه عمه بتی و حسابی اونجارو ریخته بهم. اونم از شماها بود، نه؟ »

مالهولند افسرده حال نگاهش کرد. بیدی برك بی درنگ عقب کشید و بالحن عصبی عذر خواهانه ای زیر لب گفت:

«خودت که منو می شناسی، بارتلی. من حرف بیجا می زنم. مگه نه، دخترا؟ معلومه...»

در همین هنگام، سروصدایی از بیرون، حرف او را قطع کرد. کسی با گامهای شتابان داشت به در نزدیک می شد. سپس صدای نفس زدنش به گوش رسید. و سپس کیتی فاکس صاعقه وار به اتاق آمد. دست راستش را به کمر زده بود، چشمانش می درخشید و چنان برافروخته بود که داشت می ترکید. نگاهی به دور و بر انداخت و به سراغ بیدی برك رفت. خم شد و نفس زنان فریاد کشید:

«بیدی، هیچ می دونی، هیچ می دونی، کجا پیداش کردم؟ می دونی کجا پیداش کردم؟ مرتیکه تن لش و لخرج! اون پتیاره هم که عارم میاد باهاش تو به خیابان راه برم و دلش نشسته بود و دستای نکبتی شو انداخته بود دور گردنش! نیگام کرد و تسوی روم خندید، «جیغ زد: «توی روی من خندید! کاش باهمون بطری بی که انداختم طرفش، کوبیده بودم توی مخش. دك و پوزش داغون می شد. گرچه ازهمون

روز تولدش داغون بود. می‌خوام بپرسم، اون لکاته کی بود مگه؟ هان؟
اون لکاته کی بود، بیدی برک؟ دارم از تومی پرسم. تونمی دونی، تاهزار
سال دیگه هم نمی‌تونی حدس بزنی. کی می‌تونس باشه جز اون کانمارا
مگی بی‌حیا؟! اون بی‌همه چیز بی‌چشم و رو که پارسال بایه تنکه اومد
اینجا اورفت خونه یکی از اون میهن پرستای دو آتیشه «اتحادیه ایرلند»؛
از اون هالوهای که دامن مردونه‌آمی پوشن. اومد اینجا و سه ماه بعدش
از یه سرباز حامله شد. بعدش پاشد اومد توی این محله، بسا اون
گیسای فروری و صورت گنده‌اش که عین گوساله‌س؛ بلا نسبت گوساله!
من عمه بتی رو زدم کنار و رفتم توی دالون. حالا چه جیغ و دادی
پشت سرم راه انداخته بود، بماند. در اتاقو هل دادم و رفتم تو، دیدم
مرتیکه اونجا کف اتاق نشسته، پاهاشو وا کرده و بطری رو گرفته دم
دهنش و دبخور. مٹ خر می‌خندید، اون زنی که هم وردلش بود.
ناکس گفت «سام علیک، کیتی، تو هم بیایه لبی تر کن!»، اون بی‌چشم و
رو هم نیشش‌اشد و گفت «آره، واسه ت خوبه». مرده شور! به کلفتی
بار اون نره خر کردم و... بیدی، تو رو خدا، به لیوان آب بده من. بیدی،
گوش کن...»

ناگهان خود را به پای بیدی انداخت و شیون آغاز کرد. اما
طولی نکشید که باز به پا جست و داد زد:

«تازه، سه چوق هم داده به اون پتیاره انگلیسی. سه چوق داده

(۲) Gaelic Leaguer؛ عضو «اتحادیه ایرلند». سازمان ناسیونالیستی که در
 ۱۸۹۳ تاسیس شد - م.

(۳) در متن اصلی Kilts، نوعی دامن کوتاه پلیسه دار سنتی مردانه که در میان
 اسکاتلندیها و ایرلندیها مرسوم است - م.

به اون و دوچوق هم بابت کرایه اتاقش داده به عمه بتی؛ اما تا حالا به پنی هم به من نداده. منی که شیش ماه آز گار، با اینکه خودم گشنگی می کشیدم، نیگرش داشتم. اما من به همه می گم. می گم...»

باچشمان دریده دور و بر اتاق را از نظر گذراند. مال هولند را دید. به طرف او آمد و خم شد و روبرویش ایستاد. کلاهش افتاد. موهایش روی چشمهایش ریخت. پا به پا کرد. انگشت اشاره دست راست را به حالت تهدید به سوی پیشانی مال هولند گرفت و گفت:

«گوش بده بین چی می گم، بارتلی. بساده وختی که دختر سر به راهی بودم و عضو... خودت که می دونی، بگذریم... خب، اون هم بود، مگه نه؟ حالا می تونی به من بگی که فرانکی مک فیلیپ چه جوری کشته شد؟ اون بیست چوق جایزه «اتحادیه کشاورزا» گیر کی اومد؟ اون بی پدر از کجا پول گیر آورده؟ من از کسی اسم نمی برم. اسم نمی برم، پس هیشکی نمی تونه بعداً بیاد یخه موبگیره. اما تو خودت حالینه. اون از کجا پول گیر آورده؟ خودش تسوی کافه به ام گفت که پشت کافه کسیدی جیب به ملوانو زده؛ اما واقعاً راس می گه؟ راس می گه؟»

ناگهان دستها را بالای سر برد و به هوا چنگ انداخت و جیغ کشید. اطرافیان به پا جستند و او را گرفتند.

مال هولند آرام به پاخاست. دزدکی از در بیرون رفت، و کوشید توجه کسانی را که باشنیدن صدای جیغ و داد کیتی به کافه بیدی برك هجوم می آوردند، جلب نکند.

مال هولند ضمن عبور از عرض خیابان پوزخندی زد. خبرهای

داغی به گالاگر می داد. پس از این قضیه، دیگر مشکل چندانی برای احراز مقام مک فیلیپ در «مرکز فرماندهی» سرراهش نمی دید. دزدکی وارد سرسرای خانه عمه بتی شد. بدون جلب توجه عیاشهایی که هنوز «داشتند می می زدند»، بی صدا به طبقه بالا رفت. به پاگرد رسید. آنجا سه تا در بود که از زیر هر سه نور می تابید. پشت هر سه در گوش خوابانند. سومی خودش بود. قد راست کرد. یکباره دستگیره را چرخاند و وارد اتاق شد و به حالت معمول نمایشی اش صدا زد:

«پاشو جیپو، وقتشه.»

اما از فرط هیجان و مه غلیظ حاصل از دود و دم بازمانده در اتاق، لحظه ای نتوانست کسی را ببیند. میان درگاه ایستاد. پاهایش را گشاد از هم روی تخته بند بید زده کف اتاق گذاشت و دست راست را توی جیب بر روی هفت تیر قرار داد. ضربان قلبش شدت گرفته بود. تازه حالا متوجه حضور جیپو شد. همان تکمان غریب - آن مختصر تکمان تند و زننده ناشی از ترس بی دلیل - را در سراحساس کرد که آگاهی از حضور جیپو همیشه بر می انگیزخت. سپس صدای جیپو را شنید که از فرط مستی خشک و گرفته اما صمیمی و مهرآمیز بود.

«سام علیک، بارتلی. بگیر بشین یه لبی تر کن. هنوز خیالی وخت داریم.»

مالهولند به طرف بخاری رو کرد و تازه جیپو را دید. جیپو دست راست بخاری، در گوشه ای نیمه تاریک روی زمین نشسته بود. بالاتنه لخت و پاها کاملاً از هم گشوده، سیخ نشسته بود

و يك بطر مشروب را به دست راست، وسط زانوها گرفته بود. کفش و جوراب به پا نداشت.

کانمارا مگی جلو آتش بخاری ایستاده بود و داشت پیراهن و جلیقه و جورابه‌های جیبورا خشک می کرد. چکمه‌های گنده اوری پیش بخاری جلو آتش بود و بخار از آنها بر می‌خاست. زن هیچ اعتنایی به ورود مال هولند نکرد. چهره‌اش در احاطه مسوهای طلایی افشان، دکمه‌های پیراهنش باز، چهره محکم و استخوانی‌اش پوشیده از عرق، و چشمان درشت و مهربانش آرام و متورم چون چشمان گوساله ماده، سرگرم مراقبت از مردش بود؛ طوری که انگار هرگز پاکی و صفای تپه ساران «کانمارا» بش را ترك نگفته و دارد شوهر دهقانش را پس از کار سخت روزانه در مزرعه، ترو خشک می‌کند و نه فاسقی گذرا در محیط پست و پلشت فاحشه خانه‌ای را، هیچ اثری از فسق و فجور یا لذت جنسی در چهره یا حرکاتش دیده نمی‌شد. او نیز مانند جیبو، دختری خاکزاد بود و نا آگاه از گناهان مصنوعی ساخته و پرداخته شهر. پیراهن جیبو را که بخار ازش بر می‌خاست با دودست جلو شعله‌های آتش گرفته بود. نه حرف می‌زد و نه حرکتی می‌کرد.

در آن اتاق کوچک سفیدکاری شده کوتاه سقف، چیزهای اندکی وجود داشت. تختی با رختخواب پریشان، لحافی در کنار تخت، يك صندلی سه پایه و دستشویی فرسوده‌ای بالگن و لوله‌نگ شکسته، مبلمان اتاق را تشکیل می‌داد.

مال هولند پیش از آنکه حرفی بزند، این همه را از نظر گذراند.

از طرفی هم قصد او به یاد سپردن همه جزئیات بود تا اگر لازم به شناسایی محل می‌شد بتواند از عهده‌اش برآید. ممکن بود جیپو انکار کند. تازه حالا سر حرف را باز کرد. بر اعصابش مسلط شده بود:

«نه، میل ندارم. باید بریم دیگه.»

جیپو ناگهان با سروصدای زیاد به پا جست و نعره زد: «گورتو گم کن مرتیکه‌الدنگ، داری به کی دستور می‌دی؟»

یک قدم جلو آمد و دست راستش را دراز کرد، اما مال هولند تپانچه کشیده بود و یک قدم عقب رفته بود. در این حال، بهنجوای ملایمی گفت:

«دستور من نیس. دستور فرماندهس. تو هم بهتره هوای کار خودتو داشته باشی و سرپیچی نکنی.»

جیپو بی‌درنگ خودش را جمع و جور کرد و دستها را پایین آورد. چهره‌اش، که آتش خشم آن را روشن کرده بود، همان حالت شگفتی غریب را به خود گرفت که پیش از رفتن به کلانتری، هنگام اندیشیدن در ساحل رودخانه داشت. حیران به مال هولند نگاه می‌کرد. پیشانی‌اش چین افتاد. پره‌های بینی‌اش باز و بسته شد. لبهای کلفتش به عقب و جلو، و بالا و پایین، تکان خورد. چهره و سر تراشیده‌اش زیر نور چراغ نفتی روی طاقچه بخاری درخشید. نور چراغ بر روی اندامش هم می‌درخشید؛ روی شانه گنده و برهنه و سفید و پسر و قلبه‌اش که زیر گردن آفتاب‌سوخته‌اش جای داشت. عضلات شانه درشت و قوی بود. بدنش سفید و بی‌مو بود. پوستش کاملاً نرم بود. اما عضلاتش همه جا به صورت برآمدگی‌های نامنظم و متحرکی

پوست تنش را حسابی کشیده بود. روی سینه‌اش، سرکنفش، بالای کمرش و روی شانهاش را عضلات برآمده‌ای می‌پوشاند؛ طوری که انگار سروگردنش تنه‌عظیم درختی است و عضلات بدنش ریشه‌های آن، که طی قرن‌ها زندگی، بی‌نظم وقاعده و دور از هم، درمیان بدن خرق شده‌اند.

چند تانیه‌ای مال هولند را نگریست. سپس رو به مگی کرد و آرام گفت:

«لباسامو بده من، مگی!»

مگی لباسها را بی‌هیچ حرفی به دستش داد. جیبو لباس پوشید. کلاه کپی مندرس کوچکش را به سر گذاشت. سپس دست به جیب شلوار برد. همه پول باقیمانده را درآورد. دوپسوند و چهار شیلینگ و شش پنس. چهار شیلینگ و شش پنس را دوباره به جیب گذاشت. دو اسکناس يك پوندي را به مگی داد و گفت:

«یکیش مال خودت، اون یکیش هم بده به کیتی فاکس. پانوقش کافه بیدی برکه.»

مگی سرتکان داد و اسکناسها را لای پیراهن گذاشت. جیبو راه افتاد و گفت: «خدا حافظ، مگی. باز میام سراغت.» و مگی پشت سر او آهسته گفت: «خیر پیش.»

جیبو تلوتلو خوران خارج شد و مال هولند به دنبالش. پس از اندکی، کانمارا مگی هم اتاق را ترك کرد و بسه کافه بیدی برك رفت.

کافه بیدی برك حسابی شلوغ شده بود. بیشتر آنها زنان محله

و مردانشان بودند. هنگامی که مگی وارد شد، داشتند با سروصدا و داد و بیداد حرف می‌زدند، اما با ورود او سکوت غریبی حاکم شد. مگی اعتنایی به جمع نکرد. کیتی فسا کس کنار پیش بخاری، روی صندلی مالهولند نشسته بود. مگی به طرف او رفت و اسکناس يك پوندى را درآورد و آرام گفت:

«اینو جیپو نولن داد بدمش به تو.»

کیتی فاکس نگاهی به اسکناس انداخت. سپس به مگی چشم دوخت. لب زیرینش می‌لرزید و چشمانش به حالت تشنج آمیزی گشاد و تنگ می‌شد. احساس غریبی به او دست داده بود که فعلاً نمی‌توانست بر آن چیره شود. حرفی نزد. دیگران به نجوا درآمدند. بعضی هم بلند و شمرده حرف زدند.

یکی گفت: «نگیر، کیتی... خون بهاست.»

بیدی برك بسا دلخوری گفت: «بگیرش. اسکناس یسه پوندى وختی خوردبشه بو نمى ده.»

مرد بلند و لاغر و سیاه مستی که کنار پنجره سر به زیر داشت و چرت می‌زد، بالکنت زبان گفت:

«پول، جنده اشتراکى همه ست.»

زن دیگری گفت: «شرط می‌بنددم جیپو بیشتر از اینا پول واسه ت

داده.»

کیتی فاکس داد زد: «آره، حتماً باهاس بیشتر از اینا باشه.» گویی ناگهان توانسته بود مسئله بفرنجی را که در ذهن داشت حل و فصل کند. به پا جست و گارد گرفت و جیغ زد: «من این سلیطه رو

میشناسم. بده بیاد، کانمارا مگی! بده بیاد بینم. با اون نیگاه معصوم
اونجا واسادی که منو رنگ کنی؟ چقدر پول داد که بدی به من؟ هان؟
یعنی میخوای بگی همش همین به چوقو داده؟ لازم نکرده حرف
بزنی چون می دونم که دروغ می گوی. تو؟..»

کانمارا مگی بهت زده فریاد زد: «او هو! یه کلمه هم از مادر

هروس بشنو...»

زنی که کنار او ایستاده بود گفت: «افاده نیا، مگی، افاده نیا.»

کیتی فاکس داد زد: «بقیه شم رد کن بیاد، جونم!»

کانمارا مگی خشمگین فریاد زد: «سگک به شماها شرف داره.

سگک به شماها...»

نفسش برید و نتوانست حرفش را تمام کند. از حمله و افترای

کیتی فاکس، که هرگز به جز سلام و علیک با او حرفی نزده بود، گیج

شده و سخت رنجیده بود. دستش را لای پیراهن برد و آن یکی

اسکناس یک پوندی را که جیبو به خود او داده بود در آورد. سپس

دامنش را بالا زد و از زیر جوراب چپش کیف پولی بیرون کشید.

اسکناس دیگری هم از آن در آورد. باز کیف را سر جایش گذاشت.

هر سه اسکناس را به طرف کیتی فاکس پرت کرد و زیر لب غرید:

«بگیر، همش همین بسود. ورشون دار. شاید مٹ خودت

کثیف باشن. دیگه دست از سرم وردار. مرد توئه؟ مال خودت، ما

نخو استیم.»

تف انداخت و با حرکات دستهایش هر کسی را که سر راهش

بود کنار زد و با چند گام بلند از اتاق بیرون رفت.

چند نفری از پشت نگاهش کردند و ناسزایی گفتند . دیگران
کبیتی فاکس را نگاه می کردند. کبیتی سه تا اسکناس را در چنگ فشرده.
سپس بی آنکه نگاهشان کند آنها را به سرعت به طرف بیدی بسرك
دراز کرد اسکناسها در کف دست نحیف و لرزانش مچاله شده بود.
زیر لب گفت: «بگیر، بیدی...»

سپس ناگهان صدایش را تا حد جیغ عصبی بلند کرد: «بگیر،
تورو خدا فوری به چیزی بده بخورم. زود، زود. بده، بیدی. بده!»

۱۱

موشهای «دخمه بوگی»، بی‌اعتنا به نگهبانی که سراسر دالان دراز سنگفرش را می‌پیمود و چکمه‌های پاشنه لاستیکی‌اش در آن سکوت مفاک‌گونه طنین می‌انداخت، ورجه وورجه می‌کردند. قطره‌های آب‌اندک‌اندک بر سقف سنگی گرد می‌آمد و سپس با صدایی نرم و پوک بر کف سنگی غار می‌چکید. جز ورجه و ورجه موشها و چکه آب و صدای پای نگهبان، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. «دخمه بوگی» که قرار بود «سازمان انقلابی» جلسه تحقیق درباره علت مرگ فرانسیس جوزف مک فیلیپ را در آن برگزار کند، زمانی انبار شراب نجیب‌زاده‌ای بود. هنوز بقایای ویرانه خانه او برفراز دخمه مانده بود. اما اهالی محل از مدتها پیش نام مالکش را از یاد برده بودند. راه ورود به سرسرای خانه با آشغال و زباله بسته شده بود. دوطبقه بالای آن فرو ریخته بود. تنها ویرانه‌ای از چند اتاق آن باقی مانده بود. این اتاقها هر یکشنبه محل بازی بچه‌ها

و قمارخانه چند گروه از مسردان محله می‌شد. همین و همین. اما «سازمان انقلابی» اغلب از انبار شراب زیر زمینی‌اش به عنوان محل جلسه و غیره استفاده می‌کرد.

از انتهای سرسرا پلکان سنگی عریضی به انبار زیرین ختم می‌شد. دالان پهناوری در طول انبار وجود داشت و هردوسوی دالان، اتاقهایی بود. توی اولین اتاق طرف چپ پلکان، شش نفر حضور داشتند. آنها گروه نگهبانان بودند که با نگهبان سرپست هفت نفر می‌شدند. دوراتاق ایستاده یا پشت به دیوار نشسته بودند و تپانچه‌ها، شان را باتسمه‌ای روی بارانی بسته بودند. فانوس روشنی وسط اتاق، روی زمین قرار داشت. چهره‌هاشان که بارقه‌ای از نور فانوس بر آنها می‌تابید، نحیف و رنگ پریده بود. در همان طرف دالان، کمی پایین‌تر، اتاق بزرگتری را برای جلسه بازجویی آماده کرده بودند. میز کوچکی در آن قرار داشت که نمذ اسبی رویش را می‌پوشاند. چند نیمکت كوچك بدون پشتی توی اتاق دیده می‌شد و يك «میز عملی» كوچك هم طرف راست میز اصلی قرار داشت که صندلی برزنتی تاشویی پشت آن گذاشته بودند. لامپ بزرگ روشنی به سقف آویزان بود و چنان به اتاق روشنایی می‌بخشید که رطوبت دیوارها برق می‌زد. دومرد بلند و لاغر، دوطرف دراتاق ایستاده بودند.

توی اتاق دیگری، کمی دورتر از پلکان، مالیشان موشه روی نیمکتی نشسته بود. سه نگهبان او هم روی نیمکت دیگری تپانچه به دست روبرویش نشسته بودند.

نور آن لامپ بزرگ، سراسر دالان را روشن می‌کرد و روی

سه پله از پلکان زیرزمین هم نور می‌پاشید. پس از آن، و همچنین سقف دالان، در تاریکی مطلق قرار داشت.

در انتهای دالان، طرح دری دیده می‌شد. در بسیار قدیمی و سنگینی از چوب بلوط بود. پشت آن، پیشترها اتاق بی‌منفذی بود که شراب خاصه را در آن نگه می‌داشتند. این شراب را از باغ به اتاق می‌بردند. دریچه‌ای روبه باغ وجود داشت و بشکه‌ها را از آنجا فرو می‌غلطاندند. اما حالا، «سازمان انقلابی» از این اتاق به جای زندان استفاده می‌کرد. هواکش چهارگوشی هم بالای در کنده بودند تا به زندانیها هوا برسد.

ساعت يك و سه دقیقه بود. سه مرد، بارانی بلند برتن و کلاه‌بره بر سر و نقاب بر چشم، از پلکان سنگی فرود آمدند. نگهبان بی‌درنگ جلویشان را گرفت. یکی از آنان به خون‌سردی کلمه‌ای بر زبان آورد. نگهبان سلام نظامی داد. آنها به سرعت از دالان گذشتند و وارد اتاق بازجویی شدند. هنگام ورود آنان، دونگهبان دم در حالت خبردار به خود گرفتند. آن سه پشت میز نشستند و یکی‌شان که وسط نشسته بود، کیف دستی‌اش را روی میز انداخت و خمیازه‌ای کشید. هر سه سیگار روشن کردند و با صدای خسته و خوابالوده‌ای به نجوا پرداختند. لبهاشان به زحمت از هم گشوده می‌شد. آنان سه تن از اعضای «کمیته مرکزی اجرایی» بودند که قرار بود قاضی این جلسه بازجویی باشند.

ساعت يك و بیست دقیقه، فرمانده دن‌گالاگر همراه مری‌مک فیلیپ وارد زیرزمین شد. مری پالتو پشمی کمرداری به تن داشت که

دکمه‌هایش را تا زیر گلو بسته بود. گالاگر همان لباس قبلی را به تن داشت. مری دوروبر را هراسان نظاره می‌کرد. گالاگر دست او را به دست راست گرفته بود و پیوسته هلس می‌داد. هنگامی که نگهبان جلویشان را گرفت، مری مانند مرده‌ای برجای ماند، نفسش برید و دستها را روی دهان گذاشت. گالاگر زیر گوشش به زمزمه کوشیده‌او قوت قلب بدهد. مری، لرزان و چسبیده به بازوی او، وارد اتاق بازجویی شد. گالاگر او را روی نیمکتی نشاند و به طرف اعضای کمیته اجرائی، که نه به پا خاسته بودند و نه اعتنایی به ورود او کرده بودند، رفت تا با آنها حرف بزند.

ساعت يك و بیست و پنج دقیقه صدای نخرانیده‌ای از فراز پله‌ها شنیده شد که ترانه مستهجنی را به نعره می‌خواند، و صدای دیگری به نجوای خشمگنانه ملامتش می‌کرد. سپس خرخر و حشبانه، ناسزا، صدای برخورد هیكلی سنگین به چیزی که با ترق و تروق خشکی درهم شکست شنیده شد و سپس جیپو از پلکان فرود آمد. بادست و پای گشاده از هم، معلق در هوا، و لغزان بر تهیگاه فرود آمد و با صدای خفای پای پلکان متوقف شد. کمر راست کرد و سیخ نشست. سپس با صدای زنگ دار غربی قاه قاه خنده سرداد.

افراد، تپانچه به دست از هر طرف چنان سریع به سوی او هجوم بردند که گویی از مدتی پیش با دلواپسی منتظر بودند تا او با این وضع غریب وارد شود. اما هنگامی که دیدند روی زمین نشسته، می‌خندد و کلاه کپی مندرس کوچکش روی پیشانی‌اش غلتیده، برجای ماندند و تپانچه‌ها را غلاف کردند.

جیپو داد زد: « سام عليك بچه‌ها، من اومدم. به چی زل زدین؟

حاضریم با شیش نفر دست و پنجه نرم کنیم. اول کی میاد جلو؟»
باشنه يك پایش را زیر خود کشید و با حرکتی ناگهانی به جلو،
نکانی خورد و به پا خاست. هنگامی که ایستاد يك سروگردن ازدور و
برپا بلندتر بود. آنها پس‌پس رفتند. مال هولند که در آن لحظه دستش
را به چشم راستش گذاشته بود و از پله‌ها فرود می‌آمد، موقعی که
جیپو بلند شد، هراسان و تند کنار کشید؛ به شانه راست جیپو خورد
و با سر در آغوش دو مردی افتاد که برای گرفتن او جلو پریده بودند.
سپس گالاگر تنه زنان راهی گشود و پیش آمد و فریاد زد:
«اینجا چه خبره؟ همه برن سرپست‌هاشون، زود! خب، جیپو،
حالا دیگه چت شده؟»

جیپو باشنه‌ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد. هنگام سلام
دادن کمی یله رفت. چهره‌اش، که از فرط مستی سخت برآشفته بود،
لرزشی تشنج‌آمیز داشت، اما خاموش ماند. هنگام خروج از فاحشه
خانه، شال‌گردنش را نبسته بود. گردن آفتاب‌سوخته‌اش برهنه بود و
عضلاتش همچون پشته‌هایی بردامنه کوه، برآمده بود. سپس کلاه
را عقب زد و در جای درمزش نشانده و پاها را بر زمین کشید. با صدای
خفه و گرفته‌اش خنده‌ای سرداد و بانیشخند ابلهانه‌ای گفت:

«تو ومن، فرمانده. حرف نداره! کلک همه‌رو می‌کنیم. قبوله؟»

گالاگر بی آنکه حرکتی در چهره‌اش دیده شود، نگاه ثابتش
را تمام وقت به جیپو دوخته بود. خاموش روی گرداند و خطاب به
مال هولند، گفت:

«چشمت چی شده، بارتلی؟»

چیپو به جای مال هولند پاسخ داد: «هیچی! پاپی من شد...»
قدمی به جلو برداشت و ضربه دوستانه‌ای به شانه گالاگر زد: «پاپی
من شد... خوب... منم با پشت دست یکی زدم تو صورتش. به مرگ
تو راست می‌گم. یه تیکه بیفتک بندازی جلوش حالش جا میاد. خود
تو به خاطر اون ناراحت نکن، فرمانده!»

گالاگر با قیافه‌ای برافروخته عقب کشید و به اتاق بازجویی
برگشت. مال هولند با چشمانی آکنده از نفرت شدید، چیپو را نگاه
می‌کرد. چیپو هم سینه جلو داده بود و گستاخانه دور و برش را
می‌پایید.

گالاگر از آستانه اتاق بازجویی صدا زد: «نولن، برو توی
اون اتاق ته دالان. در سوم، دست راست؛ آهان، خودشه. همونجا
باش تا صدات بزنن. فهمیدی؟»

«باشه فرمانده. فهمیدم. می‌گم که... اهه! لعنت بر شیطان،
در دشو از زیر دست و پام!»

چیپو تلوتلوخوران و با تنفسی سنگین به طرف ته دالان به راه
افتاد. باردیگر به دیوار خورد و با دهان بسته در گلسو خندید. سپس
بکراست به طرف اتاقی رفت که مالبگان موشه و نگهبانانش آنجا
نشسته بودند. پس از ورود او به اتاق، گالاگر به مال هولند اشاره‌ای کرد.
مال هولند به طرف او رفت. آن دو باهم وارد اتاق بازجویی شدند.
نگهبانان دم در جای گرفتند و به حالت آزاد، و هفت تیر به دست،
کنار در روبه دالان ایستادند. «تحقیقات اولیه» آغاز شده بود.

جیبو روی صندلی کنار مالیگان موشه ولو شد. دستها روی زانو، چشمها خیره به زمین، با تنفس از راه بینی، و پلك زنان چند لحظه‌ای صاف نشست. سپس سر برداشت و دوروبر را برانداز کرد. هر يك از مردان مسلح را از زیر نظر گذراند. هر بار که یکی از آنها را می‌شناخت با حرکت سر به او سلام می‌داد. آنان نیز در پاسخ با قیافه‌ای عبوس و اخمو، سر تکان می‌دادند. سپس به هیکل مچاله شده مالیگان موشه رو کرد و شگفت زده چهره درهم کشید. سرش را خاراند، کلاهش را برداشت و آشفته حال به پاچه شلوار کوبید؛ گویی که داشت گرد و خاکش را می‌تکاند. سپس باز آن را به سر گذاشت. دست راستش را دراز کرد؛ انگار می‌خواست شانه مالیگان را لمس کند، اما همینکه به يك اینچی شانه مالیگان رسید، بی‌درنگ عقب کشید. سپس ناسزایی بر زبان راند و به پا خاست و نفس زنان روبروی مالیگان ایستاد، و با صدای محزون، اما به زحمت بسیار، زیر لب گفت:

«مالیگان! او هوی، موشه! تو اینجا چیکار می‌کنی؟ او هوی

مالیگان!»

مالیگان دو ثانیه‌ای تکان نخورد. پاهای پت و پهنش را از هم دور کرده بود و زانوها را به هم چسبانده بود؛ کف دستها را دمروری زانوها گذاشته بود و سرش را بر آنها تکیه داده بود. هیکل نحیف و کوچکش را پالتو سیاه سنگینی می‌پوشاند. دکمه‌های پالتوش باز بود و لبه‌هایش به زمین کشیده می‌شد. کلاه از سرش افتاده بود و کنار او روی زمین قرار داشت. موی پرپشت و مشکلی‌اش ژولیده و خیس

بود. سپس آرام سر برداشت و جیبو را نگریست. چهره‌اش زرد و گونه‌هایش گود افتاده بود. چشمان تیره و درخشش غمگین و افسرده بود و دهان بزرگش را دور دیف کامل دندان زرد پرمی کرد. دهانش کاملاً باز بود. چشمان خیره‌اش را خون گرفته بود. هیکلش از بیماری سل حسابی تحلیل رفته بود، طوری که نگریستن بر آن نیز وحشت می‌آفرید. جیبو از تماشای او لرزید و نگاه هراسانی به چشمانش دوید و به نجوا گفت:

«موشه، واسه چی اومدی اینجا؟ مرد حسابی چرانمی ری خونه بخوابی؟ آدم مریض این وخت شب نمیاد بیرون!»
موشه با چنان حالت بی‌اراده‌ای نگاهش می‌کرد که انگار نه صدایش را می‌شنود و نه می‌بیندش. سپس سرش بار دیگر آرام بر کف دستهایش افتاد. سپس لوزه‌ای اندامش را در نور دید و صاف نشست. جیبو آهسته به او نزدیک شد. خشم شد و دستی بر شانه‌اش گذاشت؛ طوری که انگار می‌خواست دلداری‌اش دهد یا با او هم‌دردی کند. اما همینکه دستش به مالیشان خورد، فحشی داد و پس کشید. در اثر این تماس، خاطره جریانهای آن شب به مغز مست او هجوم آورده بود. یکباره به یاد آورد که پیش‌گالاگرد در آن کافه، مالیشان موشه را متهم به خبرچینی علیه مک فیلیپ کرده است.

دوروبرش را نگریست و نگاه بدگمانش را به مردان مسلح دوخت. چشمان آنها، بانگاه خسته و عادی مردان منضبط، بی‌هدف به دور اتاق می‌گشت. آنان هیچ‌توجهی به جیبو یا مالیشان موشه نداشتند. جیبو دوباره نشست. سر را میان دودستش گرفت. برای آنکه

بتواند توان ذهنی‌اش را باز به اختیار درآورد، با همه زور و قدرتش سرش را می‌فشرد.

سه دقیقه‌ای به همان حال نشست و تمام قدرتش را متمرکز ساخت تا بر مستی‌اش چیره شود. هیچ نمی‌دانست چکار دارد می‌کند. غریزه بر او نهیب می‌زد که خطراتی در کمین اوست؛ غریزه‌ای که از تماس با بدن مالیکان برانگیخته شده بود. مستی‌اش سرسختانه مقاومت می‌کرد؛ موجهای پیوسته‌ی هذیبانی بی‌پروا در سراسر بدنش می‌خروشید و با حرکات خود به خودی خیزابهایی که بردیواره پرتگاه سراسیمه فراز آید، از سینه بر می‌آمد و به سرش هجوم می‌برد. سرش در نوسان بود و همه غریبی در آن به راه افتاده بود. پیوسته پلک می‌زد. زبان در دهانش آرام و قرار نداشت و می‌خواست حرف بزند و بخواند و بخندد. لذت مرموزی به او دست داده بود؛ لذتی که نه از وجود واقعی‌اش، بلکه از موجود غریبی سرچشمه می‌گرفت که آمده بود تا دمی چند در او منزل کند. در حالیکه سر را میان دو دست می‌فشرد، این موجود غریب تازه را با نترستی شدید مطالعه می‌کرد. این موجود دشمنش بود. باید که بر او چیره می‌شد.

سرانجام احساس کرد که مستی‌اش، مانند کاهش درد شبانه‌ای، رفته رفته تخفیف می‌یابد. از میان نمی‌رفت، بلکه آثارش دگرگون می‌شد. به جای اینکه احساس نشاط و بی‌غمی کند، احساس حيله‌گری و احتیاط و افسردگی و بدگمانی و قدرتی سرشار به او دست داده بود. سرش آرام گرفت. گویی ناگهان دیوار پولادینی بر گرد سرش کشیده بودند؛ طوری که از فشار جمجمه بر پوست پیشانی درد شدیدی

احساس کرد. اما دستها را از پيشانی اش دور کرد و دریافت که درد از میان رفته است. دندانهایش کلید شد. حالت سخت و بی حسی بر چهره اش پدیدار شد؛ لب و لوجه اش آویزان و گونه هایش لخت و چشمانش تهی شد. همه عضلاتش شل شد؛ مانند ورزشکاری که راحت ایستاده است، اما آماده است تا مانند تیر از چله کمان رها شود.

در اثر این دگرگونی، بنابر عادت همیشگی، با وقار و تأمل و تکبر به پا خاست. گلو صاف کرد، دست راست را دراز کرد و گفت: «ببین چي می گم، بچه ها! وختی می امدم اینجا یه دمی به خمره زدم. حالیم نبود باکی طرفم. تازه حالا یادم اومد باکی دارم حرف می زنم، اینه که نزدیک بود سخته کنم. نیگاش کنین.» انگشت سیاه کلفت و کوتاه و پرمویش را رو به مالیشان گرفت: «با من حرف نمی زنه. می ترسه نیگام کنه. من می دونم چرا. آخه اون بود که فرانکی مک فیلیپ رولو داد، می دونه هم که من دیده امش.»

مالیشان فریاد زد: «دروغ می گه!»

و ناگهان از جا پرید و دستها و پاهایش را طوری به پایین و رو به بیرون ولو کرد که گویی پس از مسابقه ای، خسته و کوفته می خواهد استراحت کند. چهره اش از فرط هراس و حیرت و خشم از شکل افتاده بود:

«دروغ بچه ها. دارم به تون می گم دروغ می گه. به مادر مطهر عیسی مسیح قسم، امروز اصلاً پامو از خونه بیرون نداشتم، فقط یه سررفتم تا کلیسا دعا کنم.»

چیپو برافروخته فریاد زد: «هه، هه! چه بچه سربه راهی! قسمشو

باور می‌کنین؟ قسم خوردن برا یه خبر چین که کاری نداره.»

مالیگان باز گفت: «نه، نه...»

اما دو نفر از مردان مسلح دستهایش را گرفتند و باز روی صندلی نشاندند و دستمالی بردهانش گذاشتند.

همین هنگام گالاگر تپانچه به دست، شتابان از اتاق بازجویی بیرون آمد و دالان را پیمود. چهره نحیف و رنگ پریده اش از شدت خشم شعله‌ور بود. چشمان او مانند دو گلوله آتش می‌درخشید. لحظه‌ای به جیپو خیره ماند؛ دیگر آن نگاه سرد و مفرور و مهربانی نبود که در میخانه به او دوخته بود؛ نگاهی بود آکنده از نفرتی شدید و بی-رحمانه. «تحقیقات اولیه» متقاعدش کرده بود.

اما جیپو گالاگر را دوستانه و دلگرم نگریست و با اشاره‌ای به پیکر متشنج مالیگان گفت:

«ایناهاش. خودش می‌دونه چه شیکری خورده. و ختی اتهامشو به‌اش گفتم مخش نکون خورد. واقعا که!» سپس دهان‌گشود و با صدای گرفته‌ای خنده سرد داد.

گالاگر لبخند خفیفی به جیپو زد. حالتی شیطانی در آن لبخند وجود داشت. هیچ احساس و عاطفه‌ای در آن دیده نمی‌شد. سپس به سردی گفت:

«شما دونفر شاهد باشید بیایید. هم نولن و هم مالیگان. موقع بازجویی از شماهاست... شما دونفر بیاریدشون.»

جیپو هنگام پیمودن دالان، با غرور و خودنمایی شانه‌ها را تاب می‌داد و سینه جلوداده بود و سر را بالا گرفته بود. نگهبانها مجبور شدند

به مالیشان کمک کنند تا بتواند راه برود. او تمام وقت می لرزید و هق هق می کرد. دونگهبان تپانچه به دست، بازدم در جای گرفتند. اما حالا پشت به دالان و رو به دوشاهد ایستاده بودند. دوشاهد را روی نیمکت چوبی جلو میز بزرگتر نشاندهند. آن دو کنار هم نشستند. دو مرد مسلحی که آنها را به اتاق آورده بودند، پشت سرشان ایستادند. سه قاضی جلسه تحقیق، رو بروی جیپو و مالیشان، پشت میز بزرگ نشسته بودند. گالاگر پشت میز کوچک طرف راست نشست. مالهو لند با فاصله اندکی پشت سر گالاگر ایستاده بود و از بالای شانزده اش کاغذی را که او می خواند، دید می زد. سمت راست قضات، مری مک فیلیپ تنها روی نیمکتی نشسته بود.

سکوت مرگباری چند لحظه دوام آورد. صدای قطره های آب، که یکی پس از دیگری، بی نظم و ترتیب، نزدیک دیوارها، از سقف سنگی بر کف سنگی می چکید شنیده می شد. سپس قاضی وسطی با صدای خسته و کشیده ای گفت:

«رفیق گالاگر، اظهارات پیترو مالیشان رو یادداشت کنید.»

همینکه مالیشان نام خود را شنید خواست به پاخیزد، اما مردی که پشت سرش ایستاده بود مانعش شد. جیپو هم دستش را روی ران مالیشان گذاشت و با اشاره تهدید آمیز سر، غرید: «آروم بگیر، موشه!»

گالاگر گفت: «پیترو مالیشان، بگو امروز از ظهر تا نصفه شب که

آوردنت اینجا کجا بودی؟»

مالیشان پیش از آنکه پاسخ بدهد، مدتی بر گالاگر خیره ماند. معلوم بود که سعی دارد حرف بزند. لبانش می جنبید. اما از فرط هراس نولک زبان به کامش چسبیده بود. تنها کلمات ناشمرده ای می گفت که آن هم

شنیده نمی شد؛ تا اینکه سرانجام زبانش رها شد و کلمات مانند میل، گسسته و اندکی ناشمرده، مانند پارس سنگه، بیرون ریخت. نفسش برید. مکث کرد. و هنگامی که ادامه داد، دیگر آرام و منظم سخن می گفت. به آن شجاعت بی معنایی دست یافته بود که افراد عصبی بز دل در موقعیتی بدان دست می یابند که احتیاط یا خودداری دیگر سودی ندارد.

گفت: «اینه طرز رفتار با یه کارگر؟ هیچ معنی داره؟ اونم از طرف شماها که مثلاً برای آزادی طبقه کارگر مبارزه می کنین! دیگه بهتر از من کسی رو پیدا نکردین که نصفه شبی بازداشت کنین و حکم مرگشو صادر کنین؟ منی که روپام بند نیستم و دارم از مرض سل می میرم؟ منی که با رفوکاری و خیاطی روزیمو در میارم. اونم توزیرزمینی که همین لونه شناله. می خواین منو از نون خوردن بندازین؟ منی که...»

گالا گربه تندی، اما خون سرد، حرف او را برید: «مالیگان، من ازت پرسیدم که امروز از ظهر تا نیمه شب کجا بودی. بهتره طفره نری و زودتر توضیح بدی. ما اینجا جمع نشدیم که وقت تلف کنیم.»

خشم گذرای مالیگان به ناگاه فروکش کرد. با ناثر بسیار دور و برش را انگریست، و تنها چهره هایی عبوس و ناموافق دید. آهی کشید و دستها را توی جیب پالتو فرو برد. سپس جیبها را تنگت به دور بدن کشید و روی صندلی خم شد. و اندکی بعد، با صدای بی روح و هراسان، و خیره به زمین، گفت:

«بذار ببینم. امروز ظهر، یا آگه براتون فرقی نمی کنه، موقع ناهار، دراز کشیده بودم. از صُب برو نشیتم عود کرده بود و طرف راست سینم بدجوری دردمی کرد؛ این بود که پاک زمینگیر شده بودم. حدود ساعت

يك زنم يه فنجون چايی ويه تخم مرغ به ام داد. يادمه كه نمى تو نستم تخم مرغه رو بخورم. خب ، اينش زياد مهم نيس. اون موقع ديگه مجبور بودم بلاندم، چون بايد لباس ميڪ فالى گاريچى رومى دوختم. روز جمعه بايد حاضرش كنم. دو شنبه عروسي دختر شه و...»

گالا گر به او پريد كه: «دختر فالى رو ولش كن؛ چه ربطى به كار تو

داره؟ راجع به خوردت حرف بزن.»

ماليگان سخت به سرفه افتاد. بدنش لرزيد و مچاله شد. كمى بعد، تشنج رفع شد و او لرزان بر جاي خود نشست. نمى تو انست حرف بزند. جيو سقلمه اى به او زد و غريد: «بالله ديگه، موشه، بنال. همه روبريز رودايه.»

ماليگان نگاهى به جيو انداخت. لبانش مى لرزيد. چشمان درشت و تيره اش اشكبار بود. چهره گنده و ترسناك جيو كه از مستى جذبه خاصى يافته بود، در آن لحظه ديگر او را نمى ترساند. روح ناتوان و درهم شكسته اش به دليل نامعلومى در آن لحظه شجاعت غريبى يافته بود. چهره پلاسیده اش از قدرتى معنوى مى درخشيد. سر انجام بالحن ملايم و لطيف و تاثير آميزى به حرف آمد:

«من نمى خواهم تو رو متهم كنم. شايد كار تو نباشه.»

جيو از جا پريد و زعره زد: «لعنت بر شيطون! فرمانده گالا گر،

اين چى داره مى گه؟ چى چى كار من نيس؟ چى مى خواد بگه؟ بگين بينم

آخه حرف حسابش چيه؟»

گالا گر داد زد: «بشين مرجات نوان. بشين، حرف نزن. د بشين

1) Mick Foley

می گم!»

جیبو غرو لاند کنان نشست. به گالاگر چشم دوخت. نگاهش مانند نگاه حیران و گیج سگبی بود که صاحبش او را نوبیخ کرده و متعجب است که چرا تو بیخش کرده اند. تازه دریافت که آهنگت سرد و خطرناکی در صدای گالاگر احساس می شود. لحظه ای بی حرکت نشست. نفس در سینه حبس کرد و به آهنگت خصوصت آمیزی اندیشید که در صدای گالاگر احساس کرده بود.

کلاه کپی کوچک و مندرس و لبه آویخته اش را بی اراده از سر برداشت و بی آنکه نگاهش کند، توی جیب راست شلوارش فرو کرد.

مالیگان باز به حرف آمد:

«بندار ببینم؛ کجا بودم؟... آهان؛ تا حدود سه و نیم کار کردم، شایدم نایه رب به چار، که چارلی کاریگان^۱ او مدو گفت که برادرش دیو^۲ تازه از زندون آزاد شده و هیجده روز در حال اعتصاب غذا بوده. یادتون هست که سر تظاهرات مستأجرهای پایین شهری زندانش کرده بودن. چارلی گفت «بردمش طبقه بالا». خوب منم باهاش رفتم بالا و نشستیم به چایی خوردیم و تا حدود ساعت شیش گپ زدیم. و ختی می او مدم بیرون درست ساعت شیش بود، چون از پله ها که پایین میومدم صدای ناقوس نماز عصر روشنیدم، چون همونوخ صلیب کشیدم. بعدش به دورفتم خونه، پالتو مو تنم کردم و رفتم کلیسا، آنخه نذر کردم شما پله های مصائب مسیح روزیارت کنم^۳، واسه...» مکثی کرد و سرخ شد: «... خوب، هیچی، علنش بماند.»

← 2) Charlie Corrigan 3) Dave

گالاگر باز به میان حرف او دوید: «خب، پس لازم نیست علت زیارت روبگی، مادنیال واقعیت هستیم، نه خرافات. ساعت شیش رفتی کلیسا، یا دقیقتر بگیم، ساعت شیش و چند دقیقه. فاصله کلیسا تا خونه چقدره؟»

«شاید صدیارد یا بیشتر. اگه از نبش کین بری کمتره، اما اگه از جاده اونوری بری...»

«اهه... گورپدر جاده اونوری؛ ببخشید خانم مک فیلیپ! حالا بگیم صدیارد. پس حدود ساعت شیش و سه دقیقه رسیدی کلیسا؛ درست؟»
«خب... همین حدودا... بعله، همین حدودامی شد.»
«خب؟ چقدر اونجاموندی؟»

«تا حدود شیش ونیم. بعدش، شاید یه دقیقه هم دم در با پدر کاتروی^۵ حرف زدم. می خواست بدونه...»
«غیر از این یارو همیشه باکس دیگه ای هم حرف زدی؟»
«الان می گم. بعد از اینکه از پدر کاتروی جدا شدم، بارنی کریگان^۶ رو دیدم.»
«کجا؟ نزدیک کلیسا؟»

«آره. عرض شود خدمتون، حالا که فاصله ها رو دقیق می پرسین،

۳→ Stations of the Cross: (در کلیسای کاتولیک) چهارده شمایل^۱ صحنه های مصائب مصلوب شدن عیسی مسیح. از لحظه صدور حکم تصایب تا تدفین. که به دیوار کلیساهای آویزند و مؤمنان تهیدست به جای زیارت مزار عیسی در بیت المقدس. که همانا مراسم خج در مسیحیت است. نذر می کنند که يك یا چندبار به کلیسا رفته و در برابر این چهارده شمایل زانو بزنند و دعا کنند. م.

5) Fr. Conroy 6) Barney Kerrigan

تقریباً حدود پنجاه باردی کلیسا بود، گرچه ماهیچ...»
«صبر کن. توقلاً عضو سازمان انقلابی بودی؟»
«براجی می پرسین؟ شما بهتر از هر کسی می دونین که بودم یا نه.»

«عضو بودی؟»

«معلومه که بودم.»

«این شد به چیزی. چرا کنار کشیدی؟»

«من... فرمانده گالاگر، دلایل کنار کشیدن من از سازمان رو
شما هم مت من خوب واردین.» احساساتی شد و صدایش لرزید. «کنار
کشیدم چون تنها کسی که غیر از مادر پیرم توی این دنیا برام عزیزه خواهرمه
که اون بلا به سرش اومد، اما قضاوتش بامن نیس. قضاوتش...»
گالاگر حرف او را برید: «خیلی خب، توبه خاطر به موضوع
شخصی از سازمان کنار کشیدی. آیا عضو خاصی از سازمان باعث وبانی
این قضیه بود؟»

مالیگان بالحن کاملاً جدی و رسمی گفت: «من از هیچکس

کینه ندارم.»

«تو از فرانسیس جوزف مک فیلیپ کینه نداشتی؟»

مالیگان نگاهش را به سقف دوخت و صلیب کشید و به صدای
بلند گفت: «خدا بیامرزدش. امیدوارم که روحش در آرامش باشه.» و
رو به مری مک فیلیپ کرد و ادامه داد: «خانوم مک فیلیپ، به ارواح خاك
پدرم قسم، من هیچ کینه ای از اخوی تون نداشتم.»

گالاگر گفت: «خیلی خب، باشه. بگو ببینیم بهداز جدا شدن از

بارنی کریگان چکار کردی؟»

«بعدش رفتم خونه. تا ساعت هشت کار زیادی نکردم، چون هی مرتب مشتری می‌اومد. از طرفی هم چشم‌ام دیگه سوی سابقو نداره: گاز شهر هم که گندشو در آورده. اما به هر حال، جایه‌هرونه موش کردم. بعدش رفتم طبقه سوم. اتاق جیم دیلی - بیچاره، حالا سه‌ساله که مرض کلایه‌داره. اگه مقرری نیروی دریایی انگلیس نبود، هیچ معلوم نبود چه بلایی به سرش می‌یومد؛ همیشه نمی‌باش بر سه، خودشم که خیلی تازک نارنجیه. به سیگار باهم دود کردیم و تا حدود ساعت ده گپ زدیم. بعدش باز اومدم پایین. مادرم تازه بر گشته بود؛ نشستیم به چایی دیگه و به شاه‌ماهی خوردیم. بعدش من نشستم کنار بخاری و تا حدود بازده ونیم روز نومه خوندم. بعدش باشدم برم بخوابم که تامی کانر با سه نفر دیگه ریختن تو و به نقاب کشیدن به صورتم و چون ندنم توی ماشین؛ مٹ اینکه با قاتل طرفن. همین.»

مکث کوناهی در پی آمد. هر کس به دلیلی آه عمیقی از سینه بر کشید.

گالاگر گفت: «خیلی خب، مالیکان. همین کافیه.»

و برخواست و به سوی میز قضات رفت. چهار نفری دودقیقه‌ای باهم حرف زدند. قاضی وسطی نوشته‌های روی ورقه‌ای را به نجوا می‌خواند. قاضی دیگری که قلمش را با صدای گوشه‌خراشی روی کاغذ می‌کشید، یادداشت برمی‌داشت. مکثی کردند. سپس بحث دیگری به نجوا در گرفت. سپس گالاگر سر جایش برگشت و همینکه نشست، یکباره گفت:

«نولن، حرفهای تو که ساعت ده و چهل و پنج دقیقه امشب توی کافه رایان در خیابان تیت راجع به پیترو مالینگان به من گفتی، تکرار کن.»
جیپو بی درنگ گفت: «چشم، فرمانده.»

دلیرانه سینه صاف کرد و جریان دیدن مالینگان به هنگام تعقیب فرانسیس جوزف مک فیلیپ در خارج از مسافرخانه دان بوی راتندوتند تعریف کرد. صدایش بلند و صاف و روشن، و با حرکات تکبرآمیز و نگاهی خیره در چشمان گالاگر همراه بود.

هنگامی که جیپو حرف می زد، مالینگان داشت به خود می لرزید. گویی که پیوسته می خواهد حرف او را قطع کند، اما با اینکه لبانش برهم فشرده می شد و دستهایش می لرزید، نه تکانی خورد و نه حرفی زد. جیپو ماجرا را تعریف کرد. صدای بلند و پرتوان او خاموش شد و سکوتی ناگهانی بر جای گذاشت. مکث کوتاه دیگری در پی آمد. گالاگر گفت: «موقعی که دیدی مالینگان از مسافرخانه بیرون رفت، دقیقاً چه ساعتی بود؟»

جیپو بی درنگ پاسخ داد: «درست ساعت شیش و نیم بود، ساعت توی راهرو رو نیگا کردم.»

گالاگر گفت: «خبلی خب. همینقدر کافیه نولن... خانم مک

فیلیپ، برادرتون چه ساعتی رسید خونه؟»

مری کمی مکث کرد؛ اندکی سرخ شد، نیم نگاهی به گالاگر انداخت و سپس چشمانش را به زمین دوخت و گفت: «ده دقیقه به هفت بود. شاید هم کمی زودتر، اما حتی به دقیقه هم از هفت و نیم نگذشته بود. مز تازه از اداره برگشته بودم.»

«وقتی اومد خونه ، راجع به اینکه تعقیبش کرده باشن حرفی

نزد؟»

«نه، برعکس ، گفت یقین داره که از ساعت پنج ونیم که وارد شهر شده، کسی اورو نشناخته. مادرخیلی نگران این بود که به شهر اومده و میخواست فوراً راهیش کنه، اما او از بس به امن بودن اوضاع اطمینان داشت که مادرم متقاعد شد که به امشب رو بمونه. فرانکی گفت نولن رو توی مسافر خونه دیده. گفت او تنها کسی ست که باهاش حرف زده. بعد از ترك مسافر خونه، از خیابونای فرعی اومده بود. رودخونه رو از طریق پل فلزی^۷ گذشته بود. اون موقع به خاطر بارون و مه، هوا خیلی تاریک شده بود. هر کسی به طرز راه رفتن فرانکی وارد باشه می دونه که به هر صدایی گوش می ده و گوشه اش مثل روباه تیزه، بنابراین مشکل می شه باور کرد که تعقیبش کرده باشن و خودش متوجه نشده باشه. فرانکی بکهو از در عقبی حیاط وارد خونه شد.»

مری با یادآوری آن لحظه ، صدایش اندکی لرزید و افزود:
«فکر کردیم شب بچش وارد خونه شده.» و سپس ساکت شد و دستمالش را به چهره برد.

گالاگر گفت: «متشکرم خانم مک فیلیپ؛ بارنی کریگان

اینجاست؟»

«کریگان هستش؟»

«کریگان؟!»

صدایی از ته دالان شنیده شد: «بله، دارم میام.»

7) Metal Bridge

مرد بلند قدی با کلاه شاپوی مشکی و پالتوی خاکستری یقه مخملی نو، اما نخ نما، وارد اتاق شد. تپانچه را روی پالتو به کمر بسته بود. سلام نظامی داد و خبردار ایستاد.

گالاگر گفت: «تو امروز عصر ساعت شیش ونیم پیترومالیگان رو دیده‌ی؟»

کریگان پاسخ داد: «بله، فرمانده. همون ساعت بود که توی خیابون دیدمش. جلومو گرفت و ازم پرسید که راجه به مسابقه بزرگ اسبدوانی^۸ خبری دارم یا نه.»

«خیلی خوب. در مورد ساعتش کاملاً مطمئنی؟»

«راستش ثانیه دقیقه و دیگره نمی‌تونم بگم، اما بیشتر از یه دقیقه هم این ور اون ور نباید باشه. ساعت شیش از سر کار اوادم بیرون؛ از بارانداز تا کافه فاره لی^۹ هم پیاده همیشه بیس دقیقه‌ای طول می‌کشه. یه آبجو پیش فاره لی خوردم و چند دقیقه بابر و بچه‌ها گپ زدم؛ بعدش که اوادم بیرون، پیترومالیگان رو دیدم. بعله، می‌شه گفت که ساعت شیش و نیم بود.»

گالاگر گفت: «خیلی خوب. بر گرد سرپستت. پیترومالیگان، تو دیگره مرخصی. با همون ماشینی که آوردنت برمی‌گردی خونه؛ می‌بخشی که زحمت دادیم.»

سپس به سوی قضات رفت و شتابان چیزی به نجوا با آنان در میان گذاشت. هر سه قاضی با تکان سر حرفش را تأیید کردند و دست به جیب بردند. گالاگر صدا زد: «مالیگان، یه دقیقه صبر کن.»

8) Grand National

9) Pirelli

به گالاگر پول دادند، و او هم مبلغی از جیب خود به آن افزود و به مالیشان نزدیک شد. يك مشت سکه به او داد و گفت: «فعلاً همین هم غنیمته! تا ببینیم بعد چه کمکی از دستمون بر میاد. موضوع تو رو در کمیته اعانه مطرح می کنم. شب به خیر رفیق!»

مالیشان سر به زیر پول را گرفت. سپس شتابان به پسا خاست و بی هیچ حرفی به طرف در به راه افتاد. کلاهش را در دستهایش سچاله کرده بود. لبه های پالتوش از پشت به هم می خورد. سر را جلو داده بود و دولا راه می رفت. پاها را طوری حرکت می داد که گویی آنها را به زور دنبال خود می کشد. با سرفه ای سخت و گزنده از اتاق بیرون رفت.

نگهبانها باز دم در جای گرفتند. گالاگر آهسته بر گشت و پشت میزش نشست. سکوت مرگباری بر اتاق حاکم بود.

سکوت بیش از ده دوازده ثانیه طول نکشید. در خلال این مکث، گالاگر دفترچه ای در آورد و ورق زد. در این حال، مالهولند خم شده بود و چیزی در گوش او زمزمه می کرد، و آن سه قاضی هم سرها را نزدیک کرده بودند و بچ بچ می کردند. اما این ده دوازده ثانیه برای جیپو آنقدر طولانی بود که گویی مردی ده دوازده سال تمام دچار بیماری دردناک و بی درمانی باشد. ترسی از پی ترس دیگر، ذهن او را در می نوردید. فکر و پندار نبود، بلکه ترسهای ماموسی بود که گویی در پی استدلال کس دیگری در مغز او تجسم می یافت. این شخص غریب، ناگهان زیرکی و اطمینان خاطر او را در چنگ گرفت و از دلش بیرون کشید و به فراموشی سپرد؛ مانند دو گلوله

که در هوا شلیک شود.

آهان! زیر کی و اطمینان خاطر به این دلیل از دانش بیرون رفته بود که مالیشان را آزاد کرده بودند و اوپولی را که از گالاگر گرفته بود به جیب زده و پی کارش رفته بود. او را «رفیق» خطاب کرده بودند. قول داده بودند که جریان کار او را در «کمیته اعانه» مطرح کنند. آزادش کرده بودند. رفته بود... یا عیسی، یا مریم، یا یوسف! معنی اینها چه بود؟

سپس ناگهان سر جایش قد راست کرد و سببخ نشست. آن ترسهای ناگفتنی به مغزش هجوم آورده بودند. حاضر و آماده، پخته و رسیده، تهوع آور همچو تب صفراوی، تیز و گزنده همچو زخم سر نیزه، و سنگین و کند همچو تپش قلب به سراغش می آمدند. یکی، دوتا، سه تا، چهار تا... دسته دسته می آمدند، در مغزش کپه می شدند و «از راست نظام» صیف می کشیدند؛ محکم و استوار بر جای می ماندند و سپس بی هیچ صدایی، شبح گونه، بی درنگ ناپدید می شدند و جای خود را به ترسهای بعدی می دادند. گله ای از آنها به سراغش آمده بود، اما تک تکشان را می شد نمیز داد. شگفتا، هر يك، جیع صامت خود را داشت. شگفتا، هر يك، نیشخند شیطانی خود را داشت. شگفتا، هر يك... مرده شورشان ببرد! بدی اش این بود که نمی دانست آنها چه اند. به نظر می آمد که تنش را به زنجیر کشیده اند و او نمی تواند با این چیزهای ملعون گلاویز شود. باید صاف بنشیند، هیکل خود را راست نگهدارد و بگذارد که آنها آسوده در مغزش جولان دهند. چاره ای نداشت. از همه منافذ بدنش عرق سرد می تراوید.

چهار ثانیه گذشت. سپس مغز او، با خوف بسیار، لابه‌لای آن ترسها کاوش آغاز کرد؛ همچون حلزونی که در اثر تماس دستی، از وحشت مرگگ به درون صدقش فرو برود و باز بیرون بخزد و شاخک بچنانند و علفها را بسا بسدگمانی لمس کند. جیپو بینی و دهانش را گشود، نفس عمیقی از دهان و بینی، همزمان، فروداد. عرق سرد ناگهان گرم شد. خون به شکل امواج خروشان به سر و کلاهش دوید. درنده-خو شد. ابتدا چشمانش تنگ شد و مژگان همچو پوزه‌خوکش فرو-افتاد. سپس چشمانش گشوده شد و مژه‌ها بالا رفت؛ مانند اوله‌سلاحی که به قصد نشانه‌گیری بر روی هدف بالا کشیده شود. لب‌ولوچ‌اش آویزان شد. حالا دیگر مغز او داشت منظم کار می‌کرد. ترسها از آن رخت بر بستند و عزم راسخی به نبرد تاپای جان، جایگزینشان گردید. خونس در اثر الکل به جوش آمده بود، و تازه در می‌یافت که چه قدرت عظیمی در بدن دارد. خوشحال بود از اینکه فرصتی پیش آمده است تا به کارش بپردازد. این همان لذت وحشیانه‌ای بود که همیشه به هنگام خطر در جان ابراندی جماعت پدید می‌آید؛ همانا جان جنگنده نژاد ما که از مه و کوهستان و سیلهای خروشان و غریو بی پایان دریا زاده می‌شود.

نگاهی به دور و بر انداخت و کسانی را که باید با آنها گلاووبز شود، برانداز کرد. طرف چپش مری‌مک فیلیپ، دستها به دامن، نشسته بود. نگاه عصبی و اندیشناکش را به گالاگر دوخته بود و اندکی به جلو خم شده بود. گاه نیم‌نگاه هراسناکی به جیپو می‌انداخت، اما چشمانش همیشه به چهره گالاگر بر می‌گشت؛ طوری که انگار جذب

آن می‌شد. روشن بود که می‌ترسد و ذهنش سعی دارد بر دعایی متمرکز بماند که لبان لرزانش ادامی کرد. جیبو وحشت را در چهره مرتعش او دید و دریافت که ترس از او معنی ندارد. سپس قضات را نگاه کرد. این مردان نقاب‌زده را می‌شناخت. مترسک بودند؛ سیاستمداران و دست‌نشانده‌گانی که جرأت مخالفت با گالاگر را نداشتند و هر دست‌او را گردن می‌نهادند. آهان! گالاگر آن کسی است که باید بسا او دست و پنجه نرم کند. گالاگر و آن مال هولند مودی. دید که پشت آن میز کوچک چگونه سر در گریبان یکدیگر برده‌اند. چشمان خود را بر آنان دوخت.

بر افروخته کوشید نقشه‌ای بریزد؛ نه اینکه بسا طرح نقشه در در این لحظه، به چیزی امید بسته باشد، بلکه صرفاً به این دلیل که بنا بر استدلال غریب او، نقشه ریختن به خودی‌خود کار مهمی بود. اما حتی نمی‌توانست به نقشه بیندیشد. تمام نیروی او متوجه آن بود که خشم خود را گرما گرم نگه دارد. عاجزانه با رشته‌ای از پندارها می‌جنگید و سپس نومیدانه دست می‌شست. مشت‌ها را گره کرد و با سر انگشتان روبه بیرون، بر کمر نهاد. دو مرد مسلحی که پشت سرش ایستاده بودند، دیدند که عضلات پشت جیبو چنان منقبض شده که دارد نیمتنه‌زیر او را از هم می‌درد.

سپس سکوت شکسته شد. گالاگر که دفترچه‌ باز را به دست داشت به پا خاست و به میز قضات نزدیک شد. دفترچه را جلو آنها گذاشت و با انگشت به چیزی اشاره کرد. قاضی وسطی با حرکت سر تأیید کرد. گالاگر برگشت و پشت میزش نشست. جیبو همه حرکات

او را با هیجان جنون آمیزی دنبال می کرد. گویی آماده به پا جستن و حمله بردن به گالاگر بود. دو نگهبان دم در و دو مرد مسلح پشت سر جیبو، انگشت بر ماشه تپانچه هاشان گذاشتند و کمی به جلو خم شدند. لحظه ای آکنده از هیجان و کشاکش بود. سپس گالاگر به جیبو رو کرد و با صدایی آرام و خوددار، سخن آغاز کرد:

«خب، جیبو، حالا تو تعریف کن ببینیم از ساعت شیش بعد از ظهر امروز تا يك و نیم که اومدی اینجا چکار می کردی. زود باش. وقت تلف نکن. عجله داریم.»

چشمان جیبو بسته شد. سپس به نظر آمد که چهره اش دارد ورم می کند. دهانش کج شده بود. فرید: «به تو چه کجاها بودم!» صدایش غیر عادی و پوک بود. گویی دهانش خشک شده بود. گالاگر به خونسردی پاسخ داد: «کی می دونه، ممکنه برامون جالب باشه. دلت نمی خواد به مابگی از ساعت شیش که فرانسیس جوزف مک فیلیپ روتوی مسافر خونه دان بوی دیدی تا وقتی که اومدی اینجا چکار می کردی؟»

«فرض کنیم به تون نگم، چکار می کنین، هان؟»

«خب، اینو که به ات نمی گم. اما خیلی کارها از دستمون بر میاد. خودت که می دونی، نه؟ به هر حال، خود دانی! یا به زبون خوش حرف می زنی، یا مجبور می شم خودم زحمتشو بگشم و برای تو و دادگاه تعریف کنم.» لحظه ای مکث کرد و سپس افزود: «البته به کمک بارتلی مال هولند که اینجا حضور داره.»

سپس نگاه خونسرد خود را به جیبو دوخت؛ با نگاهی که سرد و

بی تفاوت بود و گویی مجسمه‌ای را بر انداز می‌کرد. جیبو نفس می‌زد و سینه‌اش زبر و زبر می‌شد. برای این حمله مستقیم گالاگر آمادگی نداشت. می‌اندیشید که گالاگر تا کتیبه‌های معمول دوستانه و گول-زنکش را پیش می‌گیرد و قوت قلبی می‌دهد تا شکارش عصبانی شود و ناخود آگاه حرف مهمی را تصادفی بر زبان آورد. جیبو احساس کرد که با این حمله توهین آمیز و خشن و گستاخانه، سرش کلاه رفته است. گالاگر حتی این احترام را نیز برای او قائل نبود که به بازی‌اش بگردد. پس حتماً همه چیز را می‌داند. واقعاً می‌داند؟

جیبو آخرین آثار خود داری را نیز از کف داد. تسلیم احساس جنون آمیزی شد. موجی از خشم دیوانه‌وار بر او حاکم گردید.

مشتها را چنان گره کرد که بندبند استخوانهایش به صدا در آمد. پای راستش چنان شق شد که چکمه‌اش روی سنگفرش کف اتاق کشیده شد و صدای تیز خراشیده شدن آن برخاست، و آخر سر، شترق به پایه نیمکت گرفت و همانجا ماند. زانویش قلنبه شده بود و می‌لرزید. دهان گشود و بی‌ربط و پریشان، سیلی از فحشهای رکبک و آبدار نثار گالاگر کرد. فحشها را نعره زنان، بدون فعل، ضمیر و حرف عطف، و به صورت جمله‌ای بی پایان بر زبان آورد. آنقدر نعره زد تا مجبور شد مکث کند و نفسی بکشد.

هنگامی که جیبو مکث کرد، هق‌هق مری‌مک فیایب شنیده شد. سخت به خود می‌لرزید و هق‌هق کنان می‌گریست. گالاگر برخاست، بی‌اعتنا از کنار جیبو گذشت، دست مری را گرفت و او را به طرف میز قضاوت برد و گفت:

« من دیگه احتیاجی به این شاهدندارم و فکر می‌کنم بهتره به
اتاق دیگه‌ای راهنمایی‌ش کنم. »

قضات با حرکت سر تأیید کردند. او مری را بیرون برد، جیبو
با نگاه تعقیبش کرد. دیوانه‌وار به او زل زده بود و به نظر می‌آمد که
قدرت هدایت حرکات بدنش را از دست داده است. پاهایش دچار تشنج
سختی شده بود و می‌لرزید. گالاگر به اتاق برگشت و پشت میزش
جای گرفت.

هنوز چشمان جیبو بر چهره گالاگر خیره بود. فوران خشم،
کاملاً خالی‌اش کرده بود و او به کیسه‌ای می‌ماند که باتکانی خالی
شده باشد. معده‌اش درد می‌کرد. سخنرانانی که بیش از یک ساعت
برای جمعی نطق کرده‌اند و فریاد دروذهای جنون بار آنان بارها در
خطابه‌شان وقفه انداخته است، این درد را می‌شناسند. چشمان جیبو
گیج و مات بود. نیرویی مکانیکی سبب می‌شد که چشمان او روی
چهره گالاگر متمرکز بماند. او گیج و مبهوت هر حرکت چهره گالاگر
را پاسخ می‌داد. با هر تکان و جنبش گالاگر، احساس می‌کرد که
نیش خنجروری در چال معده‌اش فرو می‌رود. حتی جزئی‌ترین حرکت
را به دقت دنبال می‌کرد. چیزی که بخصوص می‌ترساندش، این عادت
دیرینه گالاگر بود که با هر مکث، دندانهای عقبش را روی هم می‌سایید
و گونه‌هایش منقبض می‌شد.

مثل سابق، این عذاب هم چند لحظه‌ای بیش نپایید؛ و در این
میان، گالاگر پیشانی‌اش را چین انداخته بود و سرش گرم یادداشتهای
روی میزش بود. اما چنان عذاب طاقت‌فرسایی بود که گویی هر لحظه‌اش

يك سال طول می کشد. گالاگر باز به حرف آمد.

سپس باز تغییر عجیبی در جیبو پدیدار شد. زیرا همینکه گالاگر به حرف آمد، او بی درنگ احساس آسودگی کرد. نفس عمیقی فرو داد. آه کشید. رعشه دلپذیری از سراسر بدنش گذشت؛ مانند نسیم خنکی که تابستان بر دریای شرجی زده‌ای بگذرد. آرواره‌هایش باز آرام گرفت. صدای گالاگر لحن و آهنگ دیگتری در خود داشت. نرمتر بود، دوستانه بود، احترام آمیز و روشن و... منطقی بود. پس مجال باقی است... باید هنوز مجال باشد...

گالاگر گفت: «منظورت چی بود، جیبو؟ چرا اون دروغها رو راجع به مالیکان موشه تحویل ما دادی؟ از خودت خجالت بکش! حتی اگر کینه‌ای هم ازش به دل داری دلیل نمی‌شه که همچواتهامی به‌اش بزنی. آه! راستی که آدم مهملی هستی جیبو! چی به کلاهات زده بود که به من می‌گفتی امروز عصر توی مسافرخونه دان بوی، دیدیش، در حالیکه ما خیلی خوب می‌دونیم که همون موقع درفاصله صد یاردی خون‌اش و سه چهار مایل از اون محل دور بوده؟! مست بودی، چت بود؟»

جیبو در پاسخ این پیش در آمد دوستانه گالاگر گفت: «مطمئنم که مست بودم!» دیگر عصبانی نبود. متناقضانه تمام وجودش به سوی گالاگر پر می‌کشید و حمایت او را می‌طلبید. پس از ادای جمله اول لحظه‌ای مکث کرد. ساکت ماند، به جلو خم شد، و نگاهی را مصممانه به گالاگر دوخت؛ گویی انتظار داشت که گالاگر جمله‌اش را به پایان برساند. اما وقتی دید که لبان نازک گالاگر از هم بساز

نمی‌شود، هبجانزده دولا شد؛ گویی که می‌خواست بی‌هیچ ترس و
بیم‌خیز بر دارد و موانع خطرناکی را پشت سر بگذارد. صدایش
آشفته و ناصاف بود: «اما به خدای قادر متعال قسم که من دیدمش
که از در اومد بیرون و دنبال فرانکی توی کوچه راه افتاد؛ خودش
بود. اگه هم خودش نبود، لابد یکی دیگه عین خودش بوده، چونکه
من انحنای شونه‌هاشو هر جا ببینم می‌شناسم؛ حتی اگه سرم‌توی گونی
باشه.»

گالاگر با همان لحن اوقات تلخ دوستانه ادامه داد: «تو گفتی
که موشه روتوی شهر تعقیب کردی تا رسیدی به... گفتی کجا بود که
ردشو گم کردی؟ یادم رفته.»

جیپو لرزید و زبانش گرفت. ای خدا، قبلاً چسه گفته است؟
حالاً هم باید همان حرف را بزند. اما یادش نمی‌آمد گفته باشد که
موشه را در شهر تعقیب کرده است. توی کافه چنین حرفی زده یا
نزده؟ پیشانی‌اش حسابی داغ کرده بود. درد ضربه‌هایی که چکش‌وار
بر فرق سرش فرود می‌آمد، داشت چشمانش را کور می‌کرد. بی.
اختیار دست به پیشانی برد و با لحن سوزناک و آهنگت خیلی زیر،
جملة عصبی عجیب و کودکانه‌ای بر زبان آورد:

«فرمانده، پاك قاطی کرده‌م؛ هیچی یادم نیادا»

شنیدن این فریاد رقت‌انگیز و پوچ ناشی از درد و نومیدی
مطلق از این مرد کوه‌پیکر، مهیب و سهمناک بود.

گالاگر گفت: «خب باشه؛ بی‌خیالش. باید قضیه رو تانه‌مرور
کنیم، پس بهتره شروع کنیم؛ خودمون دو نفر؛ شاید بتونیم به کمک

هم کل قضیه رو روشن کنیم. فعلاً بهتره از آخر شروع کنیم و بر گردیم عقب. اونقدر بر می گردیم عقب تا به اون جایی برسیم که رد یارو رو که می گوی فرانکی مک فیلیپ رو از مسافر خونۀ دان بوی تعقیب می کرد، گم کردی. خوب پس، از جایی شروع می کنیم که قبل از اومدن به اینجا رفته بودی. بارتلی مال هولند می گه رفته بودی خونۀ عمه بتی؛ با زنی به اسم کانمارا مگی بودی. حتماً باهاش بودی دیگه، چون بارتلی با چشمای خودش دیده که دو تا اسکناس به پوندی به اش می دادی. سه تا بطری خالی ویسکی هم توی اتاق بوده. گمونم اون ویسکیها رو خودت خریده بودی. خوب معلومه، آدم باید هم ویسکی بی رو که می خوره با پول خودش خریده باشه؛ که البته اینش دیگه به کار ما مربوط نمی شه، نه جیبو؟ اصلاً! ماقط می خواهیم رد اون یارویی رو بگیریم که فرانسیس جوزف مک فیلیپ رو از مسافر خونۀ دان بوی تعقیب کرده. خوب! بعد؟ یکی از دوستای تو به اسم کیتی فاکس، که یه موقعی هم از رفقای ما بوده - ظاهراً همه کسایی که یه موقعی از رفقای ما بوده ن توی این کار دست دارن - سه بارتلی مال هولند گفته که توی خونۀ عمه بتی سه پوند دادی به یه زن انگلیسی و دو پوند هم بابت بدهی زنه داده ای به عمه بتی. می خواستی که یارو برگردن لندن. مثل اینکه این خونۀ عمه بتی هم شده یه نوع «خونۀ بارتلادو»^{۱۰} واسه زنهای ولگرد. که البته اینش هم هیچ ربطی به ما نداره. آدم بساید هر

۱۰) اشاره است به «توماس جان بارتلادو» (Barnardo, ۱۹۰۵-۱۸۴۵)

بشر دوست ایرلندی تباری که از ۱۸۶۶ راهی لندن شد و تا زمان مرگ، عمر خود را صرف سرپرستی کودکان یتیم و بی سرپرست و تهی دست نمود و خانه هایی برای نگهداری آنان تأسیس کرده که به Barnardo's home معروف شدند. م.

کاری که داش می‌خواه پول خودش بکنه. اما... راستی، جیپو...»
 یکباره مشتی به میز کوبید و با خنده مضحکی فریاد زد: «حسابی خوش
 گذروندی، هان! اون همه پول از کجا آوردی؟... نه، بین، عصبانی
 نشو. خودم می‌دونم که ربطی به من نداره. اما اگه قراره که دو باره
 به عضویت «سازمان» دربیایی... خوب، آخه، می‌دونی چیه، شایعه‌های
 ناجور سر زبونهاست... می‌دونی که شایعه‌های الکی چطور توی
 دوبلین دهن به دهن می‌گرده. خیلی بده! اما مسئله اینه که مردم می‌گن
 جیب یه ملوان امریکایی رو پشت کافه کسیدی زده‌ن. البته این صرفاً
 شایعه‌ست، و باز به قول بارتلی مالهلوند، همون دوست کیتی فاکس،
 که به اصطلاح از رفقای سابق مناسه، این شایعه رو سر زبونها انداخته.
 البته پر واضحه که ساخته و پرداخته خودشه. به احتمال زیاد، چون
 تو با اون یکی دختره ریختی رو هم، از بس حسودیش شده که این
 قصه رو سر هم کرده. یا... اصلاً بگو ببینم، یارو راست می‌گه، جیپو؟
 منظورم اینه که تو جیب یه ملوانوزدی؟»

جیپو از جا پرید، انگار تازه از خواب سنگینی برخاسته بود.
 مغزش «تاپ، تاپ، تاپ». کار می‌کرد و می‌کوشید بیندیشد که باید
 «بله» بگوید یا «نه». اگر می‌گفت «بله»، آیا امکان نداشت که مجش
 را بگیرند و دروغش برملا شود؟ و اگر می‌گفت «نه»، آیا می‌توانست
 بهانه دیگر برای داشتن آن همه پول پیدا کند؟ چندین و چند سوال
 و مسئله دیگر هم در آن واحده مغزش هجوم آورد و به کلی گیجش
 کرد. معلوم بود که تردیدها و بی‌اعتمادیها و بدگمانیهایی وجود
 دارد. حسابی قاطی کرده بود. مغزش مانند کپه‌ای زباله شده بود.

کلاف سر درگمی از استدلالهای جورواجور توی سرش شکل گرفته بود که نه سرداشت و نه ته. نو میدانه تسلیم شد و باز دستی به پیشانی کشید و گفت:

«فرمانده، عظم به جایی قد نمی‌ده. سرم داره از درد می‌ترکه مث اینکه مستم!»

باز همان فریاد سر درگم و عذاب آلوده انسان از دست رفته‌ای بود که سر داده می‌شد؛ صدای ضعیف و نازک و کود کانه‌ای که از حاقوم غول بی‌شاخ و دمی در می‌آمد.

گالاگر، سر حال و خندان، گفت: «خب باشه، مهم نیست. ولش کنیم اصلاً. بهتره اصل قضیه رو دنبال کنیم. قبل از اینکه بری خونه عمه‌بتی، مالهولند توی یه دکه ماهی برشته دیده‌ت که عده‌ای روبه شام دعوت کرده بودی. می‌گفت اونجا هم حدود یه پوند خرج کردی. دو پوند، سه پوند، دو پوند، یه پوند... خوب! مثل اینکه سر حال بودی و چپ و راست دست به جیب می‌بردی. البته ملوانای آمریکایی مزد خوبی می‌گیرن. همین جور هم پولها شونو این‌ور اون‌ور می‌پاشن و می‌رن، نه؟ عین میلیونها! اما البته به خودت مربوطه. ما فقط می‌خواهیم برسیم به آخر قضیه‌ای که روی دستمون مونده. اون قضیه هم اینه:

«دوستت فرانسیس جوزف مک فیلیپ رو کی لو داده؟»

گالاگر این جمله را آرام و شمرده و در حالی بر زبان آورد که چشمانش را به جیبو دوخته بود. جیبو لرزید. لبانش از هم گشوده شد. اما ساکت ماند. لبانش جنبید و کلمات گالاگر را در

سکوت تکرار کرد.

«قبل از اون هم، البته، من خودم توی کافه... چی بود؟... آهان، کافه رایان توی خیابون تیت دیدمت. همونجا بود که اون قصه مسخره رو راجع به مالیگان موشه برام تعریف کردی. هه! هه! هه! هه!...»

گالاگر ناگهان سر را عقب برد و پهلوها را گرفت و به خنده افتاد. جیپو از این حالت او حسابی جا خورد.

گالاگر که وانمود می کرد نمی تواند جلو خنده اش را بگیرد، ادامه داد: «عجب قصه ای هم سر هم کردی! هیچ نمی فهمم چرا به همچو داستانی به ام قالب کردی، جیپو. اصلاً نمی فهمم. خب، کی می دونه... اما به هر حال باید سعی کنیم نه توی قضیه رو در آریم. وقتمون داره تموم می شه و ما کلی کارهای سخت و پر درد سرداریم که باید تا قبل از سحر به همه شون برسیم. کارهای سخت، جیپو! خب؟! قبل از اینکه بیایی به اون کافه، رفته بودی خونه فرانسیس مک فیلپ، به نشانی کاشی ۴۴ خیابون تیت. بارتلی مالهولند می گه اونجا هم ظاهراً رفتارت خیلی مضحک بوده. البته برای من روشنه که به علت مرگ دوست حسابی داغون بودی. اما، خب، با این وجود یادت میاد که به مقدار پول خرد از جیبیت ریخت کف آشپز خونه و تو جمعشون کردی و دادیشون به خانم مک فیلپ؟ چرا این کار رو کردی؟ هان؟!... ای بابا! تمام شب به ردپای ظلایی از خودت جا گذاشتی. کاش تعقیب اون یارویی هم که می گئی از مسافر خونه دان بوی فرانکی رو دنبال کرده به همین آسونی بود. اما چرا اون چند

شیلینگ رو به خانم مک فیلیپ دادی و گفتمی که همهش همینقدر پول داری، در حالیکه خودت هم خوب می‌دونی که خیلی بیشتر از اینها توی جیب‌ت پول بوده؟»

جیپو فرید: «من چه می‌دونم!»

صدای او دیگر ضعیف و کودکانه نبود. دو باره داشت زمخت می‌شد.

گالاگر با اندک هیجانی، گویی عمداً قصد بهانه تراشی برای چرندیات جیپورا دارد، گفت: «شاید اون موقع هم مست بودی، هان؟ شاید اون موقع هم مست بودی.»

جیپو خرخر کنان گفت: «قبلاً که به‌ات گفتم مست بودم.»
«آهان! می‌دونستم که مست بودی. کجا مشروب نخورده بودی؟»

«یادم نمیاد، اما می‌دونم که با کیتی فاکس بودم.»

گالاگر مشتبی به میز کوبید و فریاد زد: «آهان! معلوم شد!»
جیپو نفس زنان، کمی به جلو خم شد و نعره زد: «چی چی معلوم شد؟»
مشتها را مانند پنجه عقاب باز کرد. پاها را از هم گشود و آماده خیز برداشتن شد و باز خرخر کنان نعره زد: «چی چی معلوم شد، فرمانده؟»

گالاگر دسته تپانچه را به دست گرفت و سرلواهاش راسه بار آهسته به میز کوبید. دو مرد مسلح تپانچه‌ها را به پشت جیپو نشانه رفتند. سه قاضی که آسوده خیال سیگار می‌کشیدند از جا پریدند. مالهولند خواست به طرف در اتاق برود.

سپس جیبو آرام شد و روی نیمکت وارفت . جسدبۀ ترسناك
چشمان سردگالاگر، خشم او را مكیده و خالی اش کرده بود. طوری
نفس نفس می زد که گویی پاك از پای درآمده است. جنب نمی خورد.
باز آن حالت تشنج بر طرف شد. گالاگر تپانچه را روی میز گذاشت و با
لبخندی گفت:

«لازم نیست عصبانی بشی، جیبو. می خواستم بگم همون وقتی
که داشتی با کیتی فاکس مشروب می خوردی به اش گفتی پشت کافه
کسیدی جیب باروماوانه روزدی. شاید اون بیخودی فضولی کرده
و پرسیده که از کجا پول گیر آوردی، تو هم محض شوخی به همچو
حرفی زده ای. همه می دونن که زنها چه موجودات عجیبی ان . اما
اینش مهم نیست. مهم اینه: یادت میاد ساعت چند بود؟ موقعی که
داشتی با کیتی فاکس مشروب می خوردی؟ ساعت چند بود؟»
جیبو، بی حس و حال، زیر لب گفت: «چه می دونم بابا! من مستم،
یادم نمیاد!»

گالاگر گفت: «خیلی حیف شد. چون برامون خیالی اهمیت
داره بدونیم که اون موقع چه ساعتی بوده. اگه می دونستیم که اون
موقع چه ساعتی بوده، حتماً خیلی چیزهای دیگه هم دستگیرمون
می شد. حالا می گیم ساعت نه... می گیم ساعت نه، هان؟ زیاد که پرت
نمی گم؟ هان، جیبو؟ پرت نمی گم؟»

جیبو فرید: «از کجا بدونم ساعت چند بود؟ گفتم که مست
بودم.»

گالاگر اندکی جدیتر ادامه داد: «خب، حالا رسیدیم به ساعت نه.

تا ساعت نه بر گشتیم عقب.»

مکث کرد. چهره‌اش نورانی شد و پیمانی‌اش چین افتاد. چشمان او دیگر سرد و سخت نبود. به دو نقطه‌بی قرار آتشین و پر جنب و جوش تبدیل شده بود و پوسته روی چهره جیبو پاره می‌زد. برعکس، گوشه‌های لبانش چین خورده بود و لبخند خشک غریبی بر آن نشسته بود. صدایش کمی بلندتر و مطبوع‌تر شده بود و خنده در آن احساس می‌شد.

در ادامه گفت: «حالا بر گشتیم عقب و رسیدیم به ساعت نه. سفر خیلی درازی بود، جیبو! آدم هیچ نمی‌دونه چه جور مسوانمی سر راهش سبزمی شه. حالا دیگه هر دقیقه به چیز تازه کشف می‌کنیم، جیبو. حتی دیگه ممکنه هر لحظه اون یارویی که فرانکی مک فیلیپرو لو داده به چنگ‌مون بیفته. ممکنه به چنگ‌مون بیفته. خب دیگه، آروم بگیر، جیبو! منظورم اون کسی‌ست که دیدیش از مسافر خونه دان بوی فرانکی مک فیلیپرو تعقیب کرد. می‌تونی برای دادگاه توضیح بدی که چه سرو وضعی داشت؟ می‌گی شبیه مالیه‌گان بود، هان؟ شبیه مالیه‌گان بود؟ حرف بزَن دیگه مرد حسابی،» و ضریده: «می‌گم حرف بزَن!»

اما جیبو دیگر قادر به حرف زدن نبود.

ناگهان زیر و رو شده بود. همانطور که موجهای توفان رعد-آسایی دریک روز شرجی بر فراز دریایی خروش بردارند و اقیانوس چرب را بشکافند و پس زنند، و برآمدگیهای سپاه جهنده و کف سپید بر آن پهن‌شانند، جسم و روح جیبو هم در برابر آذرخش ناگهانی

چشمان گالاگر و انفجار شومی که در صدایش احساس می‌شد و تهدیدهای شیرین و کلمات اهریمنی می‌بارید، واکنش نشان می‌داد. خسرد شده بود و همچون توده‌ای عظیم از خمیر نرم بر روی نیمکت چوبی بیج و تاب می‌خورد؛ توده‌ای درهم از اندامهای بدن که مفلوک و درمانده بر روی هم ریخته باشند. سرش روی سینه افتاده بود و بر محور چانه به این سوی و آن سوی تاب می‌خورد. چشمانش توی گودی کاسه فرو رفته بود. چهره‌اش رنگت خاکستری گرفته و بی‌حرکت مانده بود. پاهایش سست و لخت شده بود. مغده‌اش مانند دیوار بی‌پایه‌ای کسه بر شالوده فرو ریزد، درهم چروکیده بود. تمام بدنش می‌لرزید و رعشه‌ای دهشتناک داشت، رعشه‌ای شگفت و مهیب و وحشیانه که گویی داشت به تباهی‌اش می‌کشید و در همش می‌پیچید؛ و در این حال، از قرط درماندگی بس ترحم انگیز بود.

همه سده‌های بی‌شمار تکامل آدمی که تأثیر خود را بر جسم او گذاشته بود تا به تصویر شکوهمند انسان خداگونه‌ای تبدیلش کند، در آن لحظه‌های عذاب و اضطراب فرسوده شد و تنها مجموعه‌بی‌شکلی از اندامهای به هم پیچیده باقی ماند و جلوه‌های شگفتی که بر سبم‌های متشنج او پرسه می‌زد.

این منظره حتی برای مردان سنگدلی که احاطه‌اش کرده بودند نیز هراس‌آور بود. حتی روح سرسخت آنان نیز جلوه‌ای از حیات شگفتی را در آن لحظه دید؛ شبیحی ناشناس و نامنتظره که تنها یک بار در زندگی برخی رخ می‌نماید و بر بسیاری دیگر هرگز نمایان نمی‌شود؛ شبیح روحی انسانی که برهنه است از پوشش تمدن؛ برهنه و

هراسان، بی‌بارویاوری، بی‌امید رحیم و شفقت. آنان يك لحظه نفرتی را که نسبت به او داشتند از یاد بردند. فراموش کردند که این توده درمانده و بی‌شکل انسانی، دارد زند گیشان را به خطر می‌اندازد. فراموش کردند که او خائن بدنهادی است که باید نابودش کنند. در آن لحظه تنها این را می‌دانستند که انسان ضعیف و بیچاره‌ای چون خودشان است؛ روح ضعیف و درمانده‌ای دچار عذاب، که در محنتهای پیکار ابدی روح انسان با درد، دست و پا می‌زند.

دهانشان باز ماند. نگاه‌شان فرمتر شد. برخی بی‌اختیار دستها را حرکت دادند و برخی پاها را؛ حرکاتی غیر ارادی که ذهن و مغز بر آن آگاهی ندارد. زیرا ذهن و مغز آنان، که تحت تأثیر نفرت، به انضباط عادت کرده بود، اینک آرامش خود را باز یافته و بی‌تفاوت می‌نمود.

تنها يك نفر از عذاب و اضطراب جیبوشادمان بود. بی‌اختیار شادمان بود. دیگر نمی‌دانست چسه احساسی دارد. آشوب و غیظ نفرت، مست و مجنونش کرده بود. او گالاگر بود.

سبك از پشت میز برخاست. ساکت بود. مانند پلنگی که جا- پایی برای خیز برداشتن بیابد، دستها را آرام حائل میز کرد. همچو عاشقی که به معشوق دست می‌یابد، چهره نحیف و صاف و زرد رنگ او از برق اشتیاقی آتشین روشن شد. اما این همانا اشتیاق ناب و رخشان عشق نبود. اشتیاق جانور درنده‌ای بود که خیز برداشته و آماده جهیدن بر نمخجیر است. لبان نازک چین خورده سرخس که از روی دندانه‌های مرتب سپیدش بالا و پایین کشیده شده بود می‌خندید. چشمانش

می‌درخشید. پوست پیشانی‌اش می‌پرید. دستهایش متشنج بود. تمام بدنش آرام می‌لرزید؛ با چنان لرزشهای ریز و خردی که دنده‌های جانور درنده‌ای را به هنگام خیز برداشتن بر روی شکار در می‌نورد. پای راستش را روی صندلی گذاشت تا تکان نخورد. سپس بدن را از تماس با میز و صندلی رها ساخت. چشمانش بر چهره جیبو مانده بود. دولا شده بود. سرش جلو بسود و تقریباً هم‌سطح با شانه‌های خمیده‌اش قرار داشت. دست راست را دراز کرد تا تپانچه را از روی میز بردارد. انگشتانش دسته را یافتند و آرام دربرش گرفتند. انگشت اشاره، ماشه را جوید و یافت. تپانچه را از روی میز برداشت و با حرکت سریعی به سوی کمر برد. لوله‌اش سینه جیبو را نشانه رفته بود. گام کوتاهی به جلو برداشت.

جیبو نعره تیزی کشید و دستها را به چهره برد و سپر چشمها کرد. اما بی‌درنگ آنها را پس کشید. دستها فرو افتاد. باید به چشمان گالاگر بنگرد. نمی‌توانست خود را از آن چشمها پنهان کند. اگر خود مستقیم در آنها نمی‌نگریست پوست و گوشتش را می‌سوزاند. گالاگر به حرف آمد. صدایش تقریباً شنیده نمی‌شد؛ صدایی نرم و شیرین، چون صدای دختران بود.

به نجوا گفت: «حالا که ظاهراً لالمونی گرفته‌ای، بهتره خودم به ات بگم که اون یارو کی بود. توصیف سرو وضعش برای دادگاه لازم نیست. آقایون قضات خودشون می‌تونن ببیننش. من حالا می‌خوام اسم خبر چینی رو که دوستش فرانسیس جوزف مک‌فیلیپ رو لوداده بگم. می‌خوام با دست خودم خبر چین رو نشون بدم» و ناگهان به

قضات روی کردو تپانچه را به سوی جیبو گرفت و با قدرتی هر اس انگیز فریاد زد: «این همون مرده! رفقا، خبر چین کسی نیست جز جیبو نولن که روی اون نیمکت نشسته.»

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که جیبو مانند حیوان بی-زبانیه که در سکران مرگک باشد جیغ خفه‌ای سر داد. روی سنگفرش اتاق افتاد. کف بردهاں آورد. دستهاں ارزانش را به طرف گالاگر دراز کرد و فریاد زد:

«فرمانده، من حالیم نبود چیکار دارم می‌کنم. به خدا قسم حالیم نبود چه غلطی دارم می‌کنم. نمی‌فهمی چی می‌گم؟» و صدایش را تا حد جیغ بالا برد و روی سنگفرش به طرف پاهاى گالاگر لغزید. سپس روی دست و زانو برخاست. دستها را به دوسو گشود و نفس زنان گفت: «یه نفر اینجا نمی‌شه حالیش کنه که چرا من همچو کاری کردم؟ من نمی‌تونم حالیش کنم. سرم دازه از درد می‌ترکه. نمی‌تونم حالیش کنم. فرمانده، فرمانده، من و تو، فرمانده. یه نقشه‌ عسالی می‌ریزیم؛ خودمون دو نفر... آه...»

و همچنانکه دستهاى چکمه‌هاى گالاگر را به چنگ گرفته بود، صدایش خاموش شد. باز روی زمین ولو شد. لبهاى کلفتش که سعی داشت چکمه‌هاى گالاگر را ببوسد، بوسه‌هاى بر سنگهاى کف اتاق می‌نشانید. گالاگر دستهاى او را با لگدی کنار زد و فرمان داد:

«ببریدش به سلول و چار چشمی مراقبش باشید!»

چهار مرد مسلح بی‌درنگ جلو پریدند و خم شدند تا جیبورا بلند کنند. اما همینکه دستشان به او خورد، تمام هیکلش یکبارده منقبض

شد. و او با قدرتی ناگفتنی، بی‌درنگ با باری آنان به پا خاست. با يك تكان بدن، هر چهار نفر را به اطراف پراکند. می‌خواست به سوی گالاگر خیز بر دارد که آن چهار مرد مسلح با فریادی همزمان بر سرش ریختند. او لحظه‌ای روی رانهای خمیده‌اش تاب خورد و زیر فشار چهار هیکل، که دوتاشان بر گرده او سوار بودند و دوتای دیگر کمرش را گرفته بودند، تلو تلو خورد. سپس نفس‌زنان پای راست را سفت و محکم جلو گذاشت. چکمه را با صدای زنگداری روی سنگفرش جابه‌جا کرد و سپس خود را به عقب تکان داد. دو مردی که بر گرده‌اش سوار بودند دستها را دور گردنش انداختند و یله رفتند، سره‌ساشان به هم خورد و پاهایشان ولو شد. فریادی به گوش رسید که:

«بزنیدش زمین. کمك اكملك!»

سه قاضی از میز عقب کشیدند و پشت به دیوار ایستادند. نمی‌دانستند پا به فرار بگذارند یا به کمك بشتابند.

مالهولند برافروخته دست گالاگر را کشید و به نجوا پرسید:

«با تیر بز نمش، فرمانده؟»

گالاگر با صدایی که گویی منگک و خواب است در گوشش گفت: «نه، شلیك نکن!» انگار داشت خواب می‌دید. ایستادند و هگینی بر چهره داشت و به مردانی خیره شده بود که با هم گلاویز شده بودند: «شلیك نکن. هنوز حکم صادر نشده... به ات می‌گم شلیك نکن!»

سپس مالهولند دولا دولا جلو دوید و روی پاهای جیبو پرید و کوشید با دستهایش قلابشان کند. حالا پنج نفر با جیبو گلاویز

شده بودند. او همانند لائوکویون^{۱۱} در آویخته با مارها شده بود. با عضلات منقبض قد راست کرد و به پا خاصیت.

سپس تلوتلو خوران به راست پیچید و بسا بار انسانی روی دوشش به سوی دربه راه افتاد. هر پنج نفر از تکان ناگهانی او میان هوا تاب خوردند و نفس زنان به هم برخوردند. به سه قدمی در رسید و در را دید. با حرکتی تند و خشن که عضلات بازوانش را به صدا در آورد همه را از فراز گرده و گردن به اطراف پراکند. آنان با ناخن لباسش را خراشیدند و فرو غلتیدند. باز کمر گاهش را چسبیدند. سپس او غرشی سر داد و خم شد تا آنان را که به پاهایش چسبیده بودند کنار بزند. دستهای جوینده اش موی سر مال هولند را به چنگ آورد. انگشتانش پایین خزید و گلو را می جست تا خفه اش کند اما از صدای پاهای شتابانی یکه خورد. سر برداشت.

از طرف در اتاق به او حمله آورده بودند. لحظه ای آنان را دید؛ تعدادی چشم رخشان و لبهای بر هم فشرده و دستهای چنگال مانند به او هجوم می آوردند. با سر به سوی دشمنان تازه وارد حمله برد. آنان را به چارچوب در کوبید. همه با نعره و فحش و فریاد درد روی هم ریختند. سپس چکمه های گنده جیپو از میان توده بدنهایشان، که چهره رنگ پریده مال هولند به نیشخندی در میان آنها دیده می شد، بیرون خزید.

(۱۱) Laocōon: (در افسانه های یونانی) کاهنی بود که در «جنگ تر و آ»

مردم شهر را از پذیرفتن اسب چویی یونانیان بر حذر داشت. این کار خشم «آتنه» را برانگیخت و او دوماز دریایی را مأمور تنبیه «لائوکویون» کرد و آن مارها گرد او و دوپسرش پیچیدند و آنان را کشتند. م.

هنگامی که آنان توده بدن‌ها را از دور و برجیو کنار کشیدند،
دیگر پاکت خسته شده بسود. چهار نفر دست‌هایش را از پشت بستند.
سپس کشان کشان به طرف زندانش بردند و به سلولش انداختند
و در را قفل کردند.

۱۲

ساعت سه و یازده دقیقه، جیپوبه مرگ محکوم شد. قضات، مسئولیت اجرای حکم را به گالاگر سپردند و رفتند.

ساعت سه و هجده دقیقه مال هولند و سه نفری که اجرای حکم مصوبه برعهده‌شان گذاشته شده بود وارد اتاق بازجویی شدند و جلو میزی که گالاگر پشتش نشسته بود خبردار ایستادند. او رأی دادگاه را برایشان خواند و سپس دستورهای لازم را صادر کرد:

«رفیق مال هولند، مسئول اجرای حکم خواهد بود. وقتی که من از این اتاق بیرون رفتم، طبق معمول بین خودتون قرعه می کشید. بعدش زندانی رو با وانت به جاده کوهستانی می برید؛ ببریدش به جایی بین راه کیلاکی^۱ و گلن کری^۲. هر دو طرف جاده باتلاقه. هر جای اون حوالی رو هم که انتخاب کنید، دست کم دو مایل از

1) Killakee

2) Glenree

نزدیکترین محل مسکونی فاصله خواهید داشت. حکم رو اونجا اجرا کنید و جنازه رو به مقدار دورتر از جاده چال کنید. همی‌طور بیندازه. یدش توی به لجنزار. وقتی کارتون تموم شد یگراست کوه رو پشت سر بذارید و برید انیسگری^۲ و از به راه دیگه برگردید شهر. راههای زیادی هست. مطمئن‌ترین راه رو انتخاب کنید. بارتلی، همینکه برگشتید، بیا ستاد مرکزی و به من گزارش بده. اونجا منتظرم. راه بیفتید، رفقا! هر چه زودتر زندانی رو از اینجا ببرید. اگه خواست در دسر درست کنه به زور متوصل بشید، اما تا به کوهستان نرسیدید تحت هیچ شرایطی اجازه نذارید حکم رو اجرا کنید.»

گالاگر از اتاق خارج شد. از دالان گذشت و به سوی اتاقی رفت که مری مک‌فیلیپ تنها در آن نشسته بود. همه مردان مسلح توی اتان نگهبانی پای پلکان جمع شده بودند. تامی کانر تازه آمده بود و داشت با صدای گرفته‌اش چیزی براشون تعریف می‌کرد. دو نفر را دم در سلول گذاشته بودند. نگهبان دوباره داشت در امتداد دالان قدم می‌زد.

گالاگر روی نیمکت چوبی در کنار مری مک‌فیلیپ نشست نگاهش نمی‌کرد. به زمین چشم دوخته بود. پوست پیشانی‌اش می‌پرید. چهره‌اش در هم بود. با صدای پایین به حرف آمد و گفت:

«خبر چین رو پیدا کردیم، مری. به زودی انتقام برادرت رو

می گیریم. جیپو نولن لوش داده بود.»

سکوت. گالاگر آخرین جمله را باحالتی دراماتیک و همچون مکاشفه‌ای شگفت‌انگیز بر زبان آورده بود. امامری حرفی نزد. گالاگر نگاهش کرد و این بار کمی بلندتر گفت:

«مری، جیپو نولن بود که برادرت رو لو داد.»

مری لرزید و در فضای تاریک اتاق نگاهش را به او دوخت و گفت:

«از اولش هم می‌دونستم. حیوونی!»

گالاگر خیره ماند و نفس زنان پرسید: «چی؟»

مری با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد پرسید: «می‌خواهید باهاش چکار کنید، دن؟ امیدوارم تصمیم نگرفته باشید که...» و بقیه حرفش را خورد.

گالاگر نگاه حیرانش را با بدگمانی به او دوخته بود؛ گویی ناگهان به خود ثابت کرده بود که حسابهایش در مورد چیزی غلط از آب درآمده است.

پس از اندکسی، با لحن عصبی و تقریباً هراسان پرسید: «چی می‌خواستی بگی، مری؟»

مری گفت: «... که بکشیدش. در این صورت به جنایت دیگه هم... به جنایت قبلی اضافه می‌شه. چه فایده‌ای به حال اون مرحوم خدا بیامرز داره؟»

گالاگر بالحن هذیان‌گونه‌ای گفت: «جنایت!» گویی نخستین بار بود که این کلمه را می‌شنید و مانند فیلسوفی که ناگاه با او هام و

خرافات شگرفی روبرو شده باشد، داشت با نا باوری بسراهمیت آن تأکید می‌ورزید. سپس همینکه منظور و طرز فکر او را نسبت به حکمی که قرار بود در مورد جیپو به اجرا در آید دریافت، پره‌های بینی‌اش گشاد شد و چهره‌اش را خشم و غضب پوشاند:

«تو به این می‌گی جنایت؟ واقعاً که! نابود کردن خائنی که برادرت رو لو داده به نظر تو جنایت؟ پس کجا رفته اون...؟ تو خودتو به زن ابرلندی می‌دونی؟ آره؟... وای بر من! نمی‌فهمم. جداً...؟ ای خدا!»

مری حق‌کنان گفت: «گوش کن، دن! محض رضای خدا، قبل از این کار به حرف‌هام گوش کن. تا همین الان نمی‌دونستم چه کار وحشتناکیه. امشب جلو اون همه آدم کارا حمقانه‌ای کردم که اون حرف رو زدم. از حرف‌های پدرم به قدری عصبانی شده بودم که فکر کردم می‌تونم خودم مردی رو که فرانکی رو لو داده بکشم. اما این کار جنایت، دن، مثل هر جنایت دیگه. و...»

گالاگر خشمگین حرف او را برید: «بس کن دیگه!»

مری به نجوا گفت: «دن، این کار رونکن، محض خاطر من. من دوستت دارم. به خاطر من این کار رونکن در عوض، هر کاری ازم بخواهی می‌کنم. احساس می‌کنم که من علت این کار هستم.»

گالاگر به نجوا پرسید: «مری، دوستم داری؟» دست راستش را میان دو دست خود گرفته بود و برافروخته نفس می‌زد: «باز هم بگو. بگو که دوستم داری.»

اما ناگهان حواسش سرجا آمد و بی‌درنگ پس کشید. می‌ترسید

که نگهبان هنگام عبور او را ببیند.

اشک از گونه‌های مری سرازیر شده بود. نگاهش را به سوی در اتاق گرداند. ساکت بود. گالاگر کنار کشید و نگاه موشکافانه‌اش را به اودوخت. از زیر ابروان گره کرده‌اش او را نگاه می‌کرد. لبانش سخت برهم فشرده شده بود. پوست پیشانی‌اش می‌پرید. آشکار بود که دارد با احساس شورانگیز و وحشیانه‌ای مبارزه می‌کند و در عین حال سعی دارد حواسش را جمع کند و با فکر باز و روشن بیندیشد. می‌کوشید افکار او را بکسود تا بتواند آن را مغلوب ذهن خود سازد. می‌خواست فکر او را تسخیر کند و به زیر سلطه خود درآورد تا مری بنا بر شرایط دلخواه او هم‌دمش گردد. با خود گفت که این کار را می‌کند تا مری در کسب قدرت یاری‌اش کند. نمی‌خواست بپذیرد که احساسات الهام‌بخش اوست. از احساسات بیزار بوده.

سکوت، بس شگفت و سنگین بود. مری این سکوت را می‌شناخت. اما گالاگر آن را نمی‌شناخت. سپس مری به حرف آمد. به سرعت و بی آنکه نگاهش کند حرف می‌زد. پُرانگیخته و آزرده خاطر حرف می‌زد:

«دن، زودتر منو از اینجا ببر بیرون. دیوونه بودم که باهات اومدم اینجا. ببخود اومدم؛ هیچ کاری نداشتم. تو هم اگه جنتلمن بودی ازم نمی‌خواستی که پیام. اینکه بهات گفتم دوستت دارم حقیقت نداره. فقط به خاطر این بود که می‌خواستم وادارت کنم او رونکشی. قبلاً وقتی توی روزنامه می‌خوندم که یه نفر تیرباران شده، فکر می‌کردم کار درستی بوده؛ اما وقتی کسی که می‌شناسیش عاملی این کار

باشه قضیه فرق می‌کنه. فرانکی خدا بیامرز هم به نفر رو کشت. آه،
خدایا، به همه ما رحم کن» کمی عصبی شده بود: «چرا نمی‌تونیم
آروم بگیریم؟ چرا باید همدیگه رو بکشیم؟ چرا...»

«هیس! یواشتر. یواشتر.»

«دردناکه، دن؛ نیست؟»

گالاگر چنان بر او چشم دوخته بود که انگار غرق رؤیاست.
اندیشید: «حالا تنهائش می‌گذارم. نتیجه منطقی این طغیان
خشم جز این نیست. اگر من آرام بگیرم و قانعش نکنم که حق با
من است و عصبانیتش را دامن نزوم، نظرش تغییر خواهد کرد. وحشت
و خشم اخلاقی‌اش فرو خواهد نشست و به خواب خواهد رفت. بعد
متوجه خواهد شد که درچه محیط غربی قرار دارد و راه دیگری
در برابرش گشوده خواهد شد. هنگامی که فکرش بیدار شود و باز به
حال طبیعی درآید، من و این مکان را، و آنچه را که باید سرچینو
بیابد، از دید دیگری خواهد نگریست که درست عکس دید کنونی
اوست. هنگامی که فکرش در این موضع جدید کورمال کورمال براه
افتد راحتتر می‌توانم تحت تأثیرش قرار دهم. بله، حق با من است.
این قاعده تاکنون که همیشه درست از آب درآمده است. مبارزه‌ای
را که با شون کانونوی^۴ داشتم، هنوز یسادم است. اما زن جماعت از
نظر روانی با سردها فرق دارند. ولی باید امتحان کنم. اگر حالا
بخوام با او درگیر شوم به خودکشی می‌ماند. این که مسلم است.
اما خوب... هنوز در برابر او به خود مطمئن نیستم... او مانند بقیه

4) Sean Conroy

نیست، و...»

باز احساساتش برح-روشید . بی خیال نشسته بود و با آن
احساسات دست و پنجه نرم می-کرد . کف دستها را برهم می-فشرده
به-گردن خمیده مری چشم دوخته بود .

۱۳

هنگامی که گالاگر از اتاق بازجویی خارج شد، مالهولند بی-حرف بسه سوی نیمکتی رفت و نشست. آن سه تن به حالتی عصبی روبروی میز ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. نگاهشان معنی خاصی داشت و ساکت بودند؛ طوری که انگار هر حرکت او برایشان فتایح و خیمی در بردارد.

او سه چوب کبریت از قوطی کبریتش در آورد و روی نیمکت در کنار خود قرار داد. مانند ماهیگیر پیری که در برابر نگاه ستایشگر عده‌ای نوربست طعمه به قلاب بزند، چوب کبریتها را آرام و با قیافه‌ای منفکر مرتب کرد. سپس چاقوی ضامن‌داری در آورد و بازش کرد. تکه‌ای از يك چوب کبریت را برید و چاقو را دو باره به جیب گذاشت.

سپس، ناگهان، با صدایی که در آن سکوت طنین انداخت، گلو صاف کرد. آن سه از جا پریدند و نگاه هر اسانی‌رد و بدل کردند؛

گویی هر يك احساس می کرد که دیگری سر يك کار فاشایست محپش را گرفته است.

مالهولند سه چوب کبریت را کف دستش گذاشت و آهسته به آنها نزدیک شد و بی حرف اشاره ای کرد. دوتا بلند و یکی کوتاه. هر سه نفر چوب کبریتها را واری کردند. درست بود. هر يك به نشانه تأیید سر تکان داد. بدون يك کلمه حرف. مالهولند هم سر تکان داد و به طرف دیگر اتاق رفت. این بار آنها با نگاه دنبالش نکردند. ناراحت و عصبی به زمین چشم دوخته بودند.

بلندقدترین شان پیتتر هکت^۱ نام داشت و کارگر بارانداز بود. جوان رشید موبور و لاغری بود. چهرهٔ تکیده و چشمان آبی خواب-آلوده و لبهای نرم و لطیفی داشت. دستهای استخوانی گنده اش پوشیده از موی سفید بلند و ضخیمی بود. دستها را روی سینه صلیب کرده بود، يك پا را جلوتر گذاشته بود، چشمانش از حلقه درآمده بود و پیشانی-اش چین افتاده بود. بیست و دو سال بیشتر نداشت. نخستین بار بود که برای چنین کاری انتخاب می شد. از نظر او کار عجیب و نفرت-انگیزی بود، چون آدم خوش طبیعتی بود و در اسکله هایی که کار می-کرد همه دوستش داشتند. نه شناختی از سیاست داشت و نه از چیز دیگری جز هرلینگک، فوتبال، اسبدوانی و لیس پس لیس^۲ که هر

1) Peter Hackett

۲) Pitch and toss: نوعی بازی شیر یا خط که هر کس سکه اش را نزدیکتر به هدف معینی بیندازد، حق تقدم برای شیر یا خط کردن همهٔ سکه ها را دارد و هر سکه ای که با نقش شیر روی زمین بیفتد مال اوست. -م.

یکشنبه بعد از ظهر با دوستانش در ساحل کانال بازی می کرد. اغلب تمام مزد هفتگی‌اش را در بازی شیر یا خط می باخت. در این گونه موارد، وقتی با جیب خالی پیش زنش به خانه برمی گشت، ابتدا عصبانی دور و بر آشپزخانه به رقص درمی آمد و گاه نیز یکی دو چیز را می شکست و نهدیدمی کرد که اگر کیتی^۳ حرفی بزند دك و پوزش را خرد خواهد کرد. سپس ناگهان خشمش فرو می نشست و حق گریه را سر می داد. سر را میان دودست می گرفت و کنار بخاری می نشست و می نالید و التماس می کرد که کیتی ببخشدش. هنگام این گونه فورانهای خشماگین، همسرش همیشه احساس سرافرازی می کرد زیرا هیجان این مرافعه و بوسه های پیترا که تا پاسی از شب طول می کشید در یکنواختی کسالتبار زندگی روزمره همسر يك کارگر بارانداز - رفت و روب و پخت و پزورخت شستن و نگهداری از دو تا بچه با مزد يك کارگر بارانداز - وقفه خوشایندی ایجاد می کرد. پیترا آدم ساده لوحی بود. کند ذهن بود و نمی توانست مانند بیشتر افراد نرمخوی همسان خود که جذب جنبش انقلابی می شوند، ظلم و بیداد را درك کند. از آن جور آدمهایی نبود که نوع دیگر انقلابیون را تشکیل می دهند. او صرفاً به این دلیل عضو «سازمان» شده بود که بقیه «بروبچه ها» هم عضو آن بودند، و نیز به این دلیل که فرمانده دن گالاگرا قهرمان دلخواه خود می دانست و تعصب خاصی هم نسبت به او داشت.

اما دارت فلین^۴ ذاتاً انقلابی بود؛ می خواست با سر بلندی بیشتر

3) Kitty

4) Dart Flynn

از همه مردم گام بردارد؛ همه موانع را در هم یکوید، زندگی بتلخی عوام را برهم زند، آدمهای قانع را به هراس افکند به فعالیت وادارد. گستاخ و بی پروا زاده شده بود و از نظر توده افرادی که همیشه به هر قیمتی جویای آرامش و سکون اند، مرتد به شمار می رفت. سرسخت و عبوس بود، و هیکلی چارشانه همچون تنه درخت بنوط داشت. اندام و چهره اش فربه و جویای جنب و جوش بود. چشمان ریز او پیوسته دور و برش را می پایید. خوب اصلاح کرده بود و گرچه سی و پنج سال داشت و زندگی مشقت بار یک گاربچی را از سر گذانده بود، رنگت پوستش سرخ و سفید بود. در جمع به ندرت حرفی از سیاست، دین یا موضوع اساسی دیگری که انقلابیون جان بر کف با اشتیاق بسیار در باره شان بحث می کنند به میان می آورد. اما در خلوت با خود عمیقاً به این گونه مسائل می اندیشید. در اتاق لخت و کوچکش در مسافرخانه‌ای در خیابان کاپل^۵ چند کتاب در باب فلسفه و اقتصاد داشت. او نظام فلسفی عجیب و غریبی هم بر اساس این فرض ابداع کرده بود که هر انسان روح خود را با گونه‌هایی چند از جانوران شریک است. هر کس می توانست این جانوران را کشف کند و با آنان رابطه دائمی برقرار کند، به حد اعلای نیک بختی و جاودانگی دست می یافت.

فلین نمی توانست خوب و بد را بدرستی از هم تشخیص دهد. از همه کسانی که کمونیست نبودند بدش می آمد. همه کودکان و جانوران را دوست می داشت. بخش اعظم در آمدش را به بچه‌های

وانگردد و گرسنه محضه اش می داد. عائله و خویشاوندی هم نداشت. از اعضای قدیمی «سازمان» بود و به خاطر رشادت و صداقت و عادتش به کم حرفی، همه به او احترام می گذاشتند.

مرد سوم، لارنس کرلی^۶، با دو همقطارش کاملاً فرق داشت. عصبی ترین و بزدلترین آنان هم بود. بیست و هشت ساله، رنگ پریده، سرخ موی، بلند بالا و لاغر بود و به خاطر سینه گود افتاده و شانیه های خمیده اش به مسلولین شباهت داشت. پدرش دکتر یک داروخانه روستایی بود. او تحصیلات کاملی داشت اما خیالی زود از وضع زندگی اش ناراضی شده بود و به خواست پدرش مبنی بر تحصیل در رشته حقوق پشت پا زده بود. در عوض به دوبلین آمده و کارمند شده بود تا بتواند در جنبش انقلابی غوطه ور شود.

به تئوری کمونیسم انقلابی خیلی پیش از فعالیت در راه انقلاب علاقه داشت. رفته رفته به مفلنجوری روی آورده و از چشم همه افتاده بود. همیشه از چیزی نفص می گرفت و به مطالعه کتابهای بنجل درباره سوسیالیسم و یا بحث درباره این کتابها سرگرم بود. همیشه افراطی ترین عقاید را ابراز می کرد و تشنه خون بود. هر گاه با غریبه ای آشنا می شد که هنوز او را نمی شناخت، یا هنگامی که ناآرامیهای کارگری در حداقل خود بود، برافروخته زمزمه سر می داد:

«پرچم سرخ هر لحظه به سمت از در خواهد آمد. صبر کن تا ببینی. بعد خون زیادی به زمین خواهد ریخت. صبر کن تا ببینی. عدالت و آزادی از شعارهای بورژواهاست. شعارهای پرولتاریا عبارتند

6) Lawrence Curley

از انتقام و نان . پرولتاریا می‌داند چگونه حق خود را از ستمگران بگیرد. »

این حرفها همیشه ورد زبانش بود.

باری ، با تمام تفاوت‌های ذاتی میان این سه نفر، در حال حاضر شور و هیجان یکسانی به آنان دست داده بود . سکوت شبانگاهی ، سردابهٔ پرازاشباح ، غیرقانونی بودن و مخاطرهٔ کاری که در سر داشتند ، بلا تکلیفی عذاب آور قرعه کشی ، وجودشان را آکنده از چنان عواطف سرسام آوری کرده بود که اختیار از کف داده بودند . نمی‌ترسیدند . ماورای ترس و هراس ، در مرزهای دور دست شور و هیجانی سیر می‌کردند که انگیزه‌های مشترك و آشوبندهٔ دل آدمی ، بکلی ناشناخته است .

سپس مال هولند کبریتها را طوری در دست گرفت و به‌شان نزدیک شد که فقط سرهای پرشور آنان را می‌توانست ببیند .
مقابل گروه ایستاد و خونسرد گفت : « کی اول می‌کشه؟ »
پس از لحظه‌ای مکث ، فلین شتابان پیش آمد . دست خپلش را دراز کرد و ناشیانه روی کبریتها گرداند و سپس یکی را کشید .
همه مشتاقانه سرک کشیدند تا نگاه کنند . کبریت دراز بود . آه از نهاد همه برخاست .

مال هولند گفت : « بعدی ! »

کرلی و هکت هیجانزده نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس به حرف آمدند .

« تو اول بکش . »

«نه، تو اول بکش.»

«یاالله دیگه، من آخریشو می کشم.»

«فرقش چیه؟ تو نزدیکتری. بکش دیگه.»

«چرا من؟ نوبت توئه. خودت بکش.»

مالهولند غر زد که: «زود باشین بابا، یکی بکشه دیگه. وقت

نداریم.»

هر دو به سوی کبریتها رفتند. سپس هر دو درنگ کردند تا دیگری جلو برود. دست وپاشان می لرزید. با نفرت به یکدیگر چشم دوخته بودند.

مالهولند باز زیر لب غرید: «زودباشین بابا! مگه نشنیدین که فرمانده دستور داد هر چه زودتر اینجارو ترك كنیم؟ چتونه، ترس ورتون داشته؟»

هر دو بی تأمل و با هم صدایشان در آمد که: «نه بابا!»
هر دو بر کبریتها هجوم بردند و سرنوبت حرفشان شد.
«بکش عقب. نوبت منه.»

«خودت بکش عقب. قبلاً که زیادعجله نداشتی، بذار من بکشم.»

«نه، نمی دارم. من اول اوادم جلو.»

مالهولند داد زد: «عجب گیری افتادیم! این بچه بازیها چیه در-
آوردین دیگه؟ مجبورم نکنین که هفت نیر بکشم!»

هر دو بی حرکت بر جای ماندند و چشمان خیرهشان را به مالهولند دوختند.

مالهولند با تکبر و خودنمایی ادامه داد: «خلاف رسم ماست .

حالا دیگه مجبورم به ترتیب رتبه صداتون کنم. رفیق کرلی، تو اول
بکش!»

انگشتان لاغر کرلی بی‌درنگ جلو آمد. کبریت را کشید. دراز
بود. نفس در سینه‌اش حبس شد. سپس خنده‌اش گرفت.
«رفیق هکت!»

هکت جلو پرید و دستش را به طرف کبریت کوتاهی که مال هولند
با لبخند غریبی به طرفش گرفته بود دراز کرد.

مال هولند زیر لب گفت: «مأموریت شلیک با توست، رفیق!»
هکت کبریت را قاپید و بی‌درنگ ریز ریزش کرد. ریزه‌های
کبریت را هراسان دور ریخت. آهسته کف دستهایش را به هم مالید.
سپس ناگهان دست به جیب راست کنش برد و گریان گفت:
«ای وای! فکر کردم چاقو موگم کرده م!»

۱۴

پس از آنکه در سلول قفل شد جیبو ده دقیقه بی حرکت دراز کشید. طاقباز روی زمین خوابیده بود. سر و گردن را به تکه‌ای سنگ چارگوش که کنار دیوار روبروی در از زمین بیرون زده بود تکیه داده بود. پاها را گشاده از هم ولو کرده بود. يك دستش رو به بالا و با انگشتان خمیده به داخل، در کنار پهلوی راستش افتاده بود؛ طوری که انگار چیزی را به چنگ گرفته و خوابیده است. دست دیگر روی چشمانش قرار داشت. با وقفه‌های طولانی، نفس‌های عمیق فرو می‌داد. چهره‌اش کاملاً آرام بود و اطراف دهان و استخوانهای گونه‌اش اندکی کوفته به نظر می‌رسید. سیمای او چون تصویرکننده بردیوار، در سکون بود. پوست صیقلی، کورکها، مژه‌های چون پوزه‌خوک و لبهای کلفت حبشی‌اش در خلال آن ده دقیقه استراحت شکوهی یافته بود که هنگام جنب و جوش در پاسخ انگیزه‌های غریب ذهن او، این گونه آشکار به نظر نمی‌رسید.

جیبو هنگامی که به مرگ محکوم شد از فرط خستگی داشت استراحت می کرد. استراحتی مرگبار؛ همچون استراحت پیش از ولادت کودکی در زهدان، در حال مکیدن توان و قدرت از هر سو برای نبردی سخت با زندگی، که بزودی آغاز می شد. هر اندام و بافت و عضله اش در تقلائی تجدید قوا بود.

آنگاه که عقل کودن در گریز است، غریزه، که بنیادی و خطا-ناپذیر است، به دفاع از زندگی برمی خیزد.

ساعت سه و دوازده دقیقه، یک دقیقه پس از صدور حکم اعدام، جیبو تکانی خورد. چشم باز کرد و دست راستش را که با کف گشوده و روبه بالا بر زمین افتاده بود مشت کرد. مشت را چنان سخت و فشرده گره کرد که از مفصل مچ صدایی برخاست. سپس دست دیگر را از روی چشمها برداشت و روی سینه انداخت. آهسته و بدگمان، چشمها را از این سو به آن سو گرداند و به دقت گوش سپرد.

سلول، تاریک تاریک بود. تنها در یک نقطه لکه نوری دیده می شد. لکه ای نور مستطیل و تیره که در فاصله اندکی از طرف چپش به طور اریب در سیاهی آویخته بود. همان دریچه ای بود که نزدیک بالای در قرار داشت. اما در فضای تاریک سلول نفوذ نمی کرد. محو و بیهوده، مانند اشاره ای ابلهانه، آویخته بود. تمام اتاق را سیاهی قیرگونی در برداشت. جیبو به خود لرزید.

نمی ترسید. نه. اصلاً هیچ احساسی، به معنی معمول کلمه، نداشت. اما همینکه تکان خورد، بی درنگ بر هر آنچه پیش از افتادنش

در این سلول رخ داده بود آگاهی یافت . عجیب‌تر آنکه خیلی هم آرام و خاطر جمع بود . تاریکی دل‌داری‌اش می‌داد . آسوده‌اش می‌ساخت . در خود می‌کشید و نهانش می‌کرد . جیبو خودش را در تاریکی غول پیکر و قدرتمند می‌یافت . در کنارش چیزی جز خلایبی تاریک، که مقهور شخص او بود، وجود نداشت . می‌توانست نه‌ره بر کشد؛ صدایش در آن تاریکی تابی نهایت طنین می‌انداخت . مقاومتی در کار نبود . تاریکی نه‌حدی داشت، نه دیواری، نه افقی، نه پایانی . او در احاطه تاریکی بود و درنیام تاریکی . تاریکی گرداگرد او تاب می‌خورد . سپری بود نفوذ ناپذیر، بی‌وزن، بی‌ضخامت، نادیدنی .
و جسایی، فراسوی آن، دشمنانش بودند . تاریکی میان او و آنان قرار داشت . بله!

با يك جست ناگهانی خود را جمع و جور کرد . سردست و زانو قرار گرفت . با این کار، چند تا از مفاصلش به صدا درآمد . هیکل خسته و کوفته‌اش بی حرکت و شق و رق بر سنگفرش سلول افتاده بود . همچنان سردست و زانو، صدای تقه‌ای را روی در شنید . بی درنگ باز روی زمین ولو شد و وانمود کرد که خواب است . اما طوری دراز کشید که چشمانش به سوی آن لکه نور مستطیل بود . می‌دانست که صدای تقه از چیست . نگهبان بود که داشت نگاهش می‌کرد . چراغ قوه‌ای از لای دریچه دیده شد که یکی دو لحظه روی او ماند و سپس ناپدید شد .

در آن یکی دو لحظه‌ای که چراغ قوه سلول را روشن کرده بود، چشمان جیبو دور و بر اتاق را به سرعت کاویده بود . بله . به دیوارها امیدی نبود . این را از اول می‌دانست . خودش يك بار در

همین سلول : نگهبان زندانی محکومی شده بود که او و مک فیلیپ
و جیم لینت^۱ کارمند صحافی ، بعداً سوار اتومبیلش کرده بودند . به
جریان کار وارد بود . شاید آرامشش هم تا حدی از همین رو بود . می دانست
که بعد چه خواهد شد . برایش مثل روز روشن بود . تا چند دقیقه
دیگر به سراغش می آمدند . و هنگامی که سوار اتومبیلش کنند ، دیگر
امکان فرار وجود نخواهد داشت .

خیلی خب . تنها در این سلول می شد کاری کرد . بله ! از همین
رو بود که چنین آرام و خاطر جمع بود . با این همه ، نه تاریکی باعث
آرامشش بود و نه آگاهی بر آنچه که بنا بود بر سرش بیاید . سرانجام
مک فیلیپ توانسته بود نقشه ای بریزد . در یچه ... در یچه ... در یچه !
مک فیلیپ شبی در حال مستی توی کافه کسپیدی به جیبو
گفته بود :

« جیبو ، اگه به بخ ... می دونی که چی می خوام بگم ، جیب ...
فقس ... می دونی که ... هیچ نگران نباش . من می دونم چه جور
می شه از اون سلول در رفت . فقط تو رو لازم دارم . هیکل من
ریزه میزه س . گوشه بده تا واسه ت بگم . »

جیبو همچنانکه روی سنگفرش به طرف در سلول می خزید ،
برافروخته زیر لب با خود گفت :
« اونش با من ، فرانکی ! »

مانند خرس چهار دست و پا جلو می رفت . سرش پایین بود و
گرده اش در هوا . بی صدا جلو رفت تا به در رسید . لبه دیوار را

1) Jem Linnett

گرفت و سپس آهسته خود را بالا کشید و ایستاد . لحظه‌ای به این فکر افتاد که چکمه‌ها را در آورد ، اما یادش نمی‌آمد که فرانکی در این باره حرفی زده باشد . تصمیم گرفت چکمه‌ها را در نیاورد . دستها را بالا برد و آنقدر کشیدشان تا به نوك طاقيۀ سنگی بسالای در رسید .

نفس عمیقی فرو داد و بازوانش را به صورت اهرمی به کار گرفت تا بدن را بالا بکشد ... عضلاتش کشیده شد... بدنش قرمز و بی‌هیچ تلاش چندانی بالا رفت. با حرکت حیرت‌آوری پاها را به نوسان در آورد. بدن را با سمت راست سینه و شکم آرام روی طاقيۀ انداخت. پهنای طاقيۀ سنگی بیشتر از شش اینچ نبود. بیش از نصف بدنش بیرون طاقيۀ در هوا مانده بود. اما چندان راحت بود که گویی روی زمین سفت و پهناوری ایستاده است . نقشه‌ای را داشت پیاده می‌کرد که او و ملك فیلیپ تمرین کرده بودند . بدنش آن حرکات را بی‌آنکه مغزش کنترلی - به صورت راهنمایی یا اخطار ؛ اخطار علیه خطر که ترس خواننده می‌شود - بر آن داشته باشد انجام می‌داد .

پس از مکث کوتاهی ، سنگینی‌اش را روی دستها انداخت و بدن را با حرکتی بی‌پروا چرخاند. پاها را حدود دوفوت در هوا بلند کرد . دوئانیه روی دستها ثابت ماند ؛ طوری که انگار می‌خواست روی سر بایستد. سپس پای راست را پایین آورد و کنار دستها گذاشت. آرام و با نفسهای سنگین ، تعادلس را روی پای راست حفظ کرد و صاف ایستاد .

لحظه‌ای در آن تاریکی محض، صاف ایستاد. دوبار به تندی نفس را فرود داد. سپس دستش را کورمال کورمال به سوی سقف برد. باید آنجا در سه اینچی بالای سرش باشد. شتابان وجستجوکنان روی سنگها دست کشید. آنچه را که در پی اش بود نمی‌یافت. باید همین جاها باشد. با مادر مقدس! کمی دورتر را دست کشید. باز هم هیچ‌انگهان عرق بر پیشانی اش نشست، طوری که انگار داشتند بدنش را می‌چلاندند. خشم و حشیا نه‌ای فرا گرفتش. لب بر هم فشرد و چشم از هم گشود. آخرین امیدش هم بسر بادرفته بود؟ آیا در این شش ماه آخر بسرش داشته بودند؟ بسک اینچ دیگر هم دورتر رفت. خیل سی دور بود.

با تنفسی خاموش از طاقچه کنده شد و جلو پرید. دستهایش با صدای گوش‌خراشی سقف را خراشید. سپس همچنانکه دستها در پی بدن داشت سقوط می‌کرد، انگشتهای دست راستش حلقه آهنینی را به چنگ آورد و گرد آن گره خورد. عضلات شانهاش صدا کرد. جیبو، آویزان به حلقه آهنین، در سطح سنگفرش کف سلول تاب خورد، با خرخری خودش را بالا کشید، تکانی به خود داد و باز تاب خورد و عقب رفت.

هنگامی که تعادلش را باز یافت، دستها را روی حلقه آهنین عوض کرد و دست راست را روی سقف مالید تا اینکه حفره‌ای رادر فاصله سه اینچی حلقه پیدا کرد. این همان حفره‌ای بود که بشکله‌های شراب را از باغ به داخل سرداب می‌آوردند. حلقه را با دو دستش گرفت و پاها را آنقدر بالا آورد که به انتهای حفره رسید. پاهارالب

حفره گذاشت و چهار ثانیه‌ای ثابت ماند و چندبار نفس عمیق کشید.
زاتوانش به بالا خم شده بود .

با پای راست وارد حفره شد. پایش به دربیچه بلوطی حفره رسید. دربیچه بلوطی چند لولای چرمی داشت، اما از زمانی که خانه متروک مانده بود این لولاها را عوض نکرده بودند. چند اینچ خاک روی دربیچه را می‌پوشاند. جیبو به دربیچه فشار آورد اما نتوانست توده خاک و زباله روی آن را تکان دهد. استراحتی کرد و سپس تمام قدرتش را به کار گرفت. و ناگهان دربیچه را با صدای مکنده‌ای حدود سه اینچ بلند کرد. مقداری خاک و خل فش فش کنان به داخل ریخت و با صدای خفه‌ای زیرپای او فرود آمد. این سروصدا جیبو را ترساند. ممکن بود نگرهبانهای بیرون دربشوند .

عصبانی شد و با تمام قدرت لگدی زد و دربیچه را از روی حفره کنار زد. يك کپه خاک به داخل ریخت و باد سرد شبانه‌ای نیز به همان سرعت، وحشیانه وارد سلول شد؛ طوری که انگار مدت‌ها انتظار این حمله را کشیده بود .

با وجود خاک و خاشاک کورکننده و هم‌ای سرد، جیبویی درنگ پاهای او را از حفره عبور داد و پاشنه‌ها را بر سطح باغ محکم کرد. سپس يك دستش را از حلقه جدا کرد و به لبه حفره چنگ انداخت. این کار، ترقوه‌اش را به درد آورد. حالا بدن در میان حفره جای گرفته بود. دست دیگر را نیز رها کرد و خود را با اعضا تاران، که به لبه‌های حفره محکم شده بود، نگه‌داشت تا اینکه دست دوم و سرش نیز وارد حفره شد . سپس با تقلای دستها و پاها، از حفره رد شد و خود را در باغ یافت. سرپا

خلم شد و با پوزه به زمین غلتید .

همینکه به باغ پا گذاشت دو گلوله از میان حفره شلیک شد. دنبالش کرده بودند. هراسان خرناسی کشید. گیج و متنگ از سرو صدا و پاهای شتابان، لحظه‌ای بی حرکت بر جای ایستاد. سپس از میان زباله ها به سوی خانه به راه افتاد که ده یارد از آنجا فاصله داشت. تنها زاد فرارش از همانجا بود. با جهشی از میان سوراخی که بر دیوار آشپزخانه بود وارد خانه شد. با دو گام بلند از آشپزخانه گذشت. حالا نوی سرسرای خانه بود. تق، تق! دو گلوله دیگر. با ضربه مشت، مرد بلند قامتی را نقش زمین کرد. دومی را با ضربه سر به زمین انداخت. به زحمت از سرسرای زد شد، تق، تق! گلوله‌ها از بیخ گوش راستش گذشت. در حالی که می کوشید به سوی دیوار طرف راست بیچد، روی کاشیهای سرسرای لغزید و بادست وزانو به زمین افتاد. همینکه می خواست برخیزد، مردی به رویش پرید و شلیک کرد؛ آنقدر نزدیک بود که جیبوبوی انفجار را که با صدای کرکننده‌ای از بیخ گوشش گذشته بود احساس کرد باز هم خطا رفت. دستها را گرد بدن یکدیگر انداختند و گلاویز شدند. بر آستانه در لغزیدند. هر دو به پا خاستند. جیبو یک دستش را رها کرد و ضربه‌ای زد. طرف با صدای خفه‌ای بیهوش شد. جیبو و لش کرد، او به پشت نفس زمین شد. دارت فلین بود.

جیبو خرخری کرد، با جهشی به راست پیچید و به هوای آزاد پا گذاشت. با خنده‌ای در گلو، به دامن تاریکی شتافت. دور شد. شب او را به کام خود کشید.

۱۵

هنگامی که گالاگر صدای نخستین گلوآه را شنید خشمگین از جا پرید. فکر کرد از دستورش سرپیچی کرده و پیش از بردن زندانی به کوهستان، اعدامش کرده‌اند. اما وقتی به پا می‌خاست، عصبانیتش تبدیل به وحشت شد. صدای پاهای شتابان و مهمه‌فریادهای برافروخته وهراسانی را شنید.

«فرار کرد. در رفت!»

«پله، پله‌ها! برید طبقه بالا، زود!»

مری مک فیلیپ جیغ کشید. گالاگر اعتنایی به او نکرد. بدنش از ترس سه‌ثانیه‌ای بی‌حس شده بود. عضلاتش را نمی‌توانست حرکت دهد. لبانش باد کرده بود. به مردی می‌مانست که از پای درآمده و نزدیک است دچار حمله قلبی شود. مانند درخت ریشه کن شده‌ای که به نوسان درآمده تا به زیر افتد، تلوتلو می‌خورد. مری از جا پرید و محکم دربرش گرفت. گالاگر نیم‌نگاهی هم به او نینداخت.

سپس مالهوراند شتابان وارد اتاق شد. او هم از ترس رنگت بهر خسار نداشت.

نفس زنان گفت: «فراز کرد، فرمانده! در رفت!»
گالاگر از خشم لرزید و مری را بسا حوکتی خشن کنار زد.
سیلی از فحشهای نامفهوم ردیف کرد و هفت تیر کشید و یقه مالهوراندرا چسبید. مالهوراند نعره‌ای کشید و به زانو درآمد و ناله کنان گفت:
«منو نکش، فرمانده. تقصیر من نبود. ناکس دست شیطانو از پشت منی بنده. طلسم شده‌س، لامصب! تورو خدا شلیک نکن!»
گالاگر با لگدی پرتش کرد و زیر لب غرید: «گور پدر تو و بقیه باهم!» و به دالان شتافت و فریاد زد: «برید دنبالش؛ برید دنبالش؛ برید دنبالش!»

کسی آنجا نبود که دستور او را تحویل بگیرد. همه سوی خیابان در پی جیپو بودند به جسز نگهبان که مرد دم در سلول ایستاده بود و تپانچه به دست کلاه کپی اش را عقب زده بود و هر اسان و خیره گالاگر را می‌نگریست.

سپس صدای پاهای شتابانی از پلکان به گوش رسید. چهار نفر زیر دست و پای فمین را گرفته بودند و پایین می‌آوردند.

گالاگر داد زد: «این دیگه کیه؟»

یکی زیر لب گفت: «فلین، فرمانده!»

دیگری به نجوا گفت: «فکش در بداغون شده.»

به پای پله‌ها رسیدند. گالاگر نگاهی به پیکر خمیده و به خاک افتاده فلین انداخت و گفت: «فوراً بندازیدش اونجا روی یه نیمکت.

مالهولند بيا اينجا. بقيه كجان؟»

«دارن ميان، فرمانده!»

نامی کسانر دوان دوان از پله‌ها فرود آمده و نفسی زندان
گفت: «هیچ اثری ازش نیس، فرمانده. فکر کردیم بهتره دیگه
برگردیم.»

گالاگر گفت: «خیلی خوب. حالا همه تون اینجا حاضریند؟»

حالا دیگر آرامش سهم‌گینی در صدایش احساس می‌شد.
آرامشی هر اس انگیز. لحظه‌ای هیچکس پاسخ نداد.
کانر خطاب به کسی که بالای پله‌ها ظاهر شده بود گفت: «بیا
دیگه، زود باش. پیترا!»

او هکت بود. باچشمان دریده، نفسی زنان از پله‌ها به‌زیر آمد.
دو باره همه گرد هم آمده بودند.

گالاگر فریاد زد: «مسئول این افتضاح کیه؟»

هیچکس پاسخ نداد. او فحشی بر لب آورد و به سوی سلول
رفت. کانر و مالهولند هم دنبالش رفتند. بقیه درجا خشک‌شان زد.
گالاگر نگهبان رابا ناسزایی کنار زد و وارد سلول شد. چراغ قوه‌اش
را روشن کرد. همه‌چیز را دید. شقیقه‌هایش را هرقی فرا گرفت. به
خود لرزید. از سلول خارج شد. آن دونیز به دنبالش بیرون آمدند.
کسی حرف نمی‌زد. هر سه به‌بای پله‌ها برگشتند. هنگامی که کانر از
جلو اتاقی که مری‌مک فیلیپ آنجا بود می‌گذشت شتابان وارد شد و او
را از کف اتاق بلند کرد و روی نیمکت نشاند. سپس در پی گالاگر
شتافت.

گالاگر چند لحظه به زمین چشم دوخت. بقیه درسکوت کامل،
دورش را گرفته بودند. سپس او خشمگین چشم گرداند و نگاهی به
يك يك آنان انداخت و آرام و دوستانه به حرف آمد:

«رفقا، زندگی همه مون در خطره. مهمتر از این، سازمان در
خطر. جنبش در خطر. رفا - باید - پیداش - کنید. باید پیداش
کنید. حتی اگه به قیمت جون صد نفر تموم بشه. می فهمید»
همه برافروخته فریاد زدند: «بله، فرمانده!»

«فینیگان^۱ و مورفی^۲ اینجا بمونن نگهبانی بدن. می شنوین؟»
آن دو بی هیچ حرفی پاشنه بهم کوبیدند.

«مالهولند، بقیه رو با وانت ببر و کاری کن که نتونه از طریق
پلهها به اونور رودخونه بره. حتماً سعی می کنه از رودخونه بگذره
و به طرف جنوب بره تا به کوه بزنه. فوراً راه بیفتید. سرپرل مأمور
بذار و خودت هم سرپرل بات^۳ موضع بگیر. من قوای کمکی و یه افسر
دیگه هم برانون می فرستم. اسلاتری^۴ تو برو ترتیب قوای کمکی رو
بده. دو نفر رو از همین محله بسیج کن. از فهرست خودت انتخابشون
کن. بالله، زود باش! راه بیفت، بار تلی! یسادتون باشه که جنبش در
خطر. اگه بتونه فرار کنه فاتحه مون خونده ست. شاید تا حالا به
پلیس مراجعه کرده باشه. به خاطر جون خودتون هم که شده، یه کاری
بکنید.»

افراد باشور و هیجان جنون آمیزی پلهها را بالا دویدند. در عرض

1) Finnigan

2) Murphy

3) Butt Bridge

4) Slattery

سه ثانیه گالاگر پای پله‌ها تنها ماند. يك نگهبان بالای پله‌ها جا گرفت. نگهبان دیگر با فلین به اتاق نگهبانی رفت. مری مك فیلپ در آستانه اتاق شهود ایستاده بود؛ می لرزید و ارترس سخت عصبی شده بود.

گالاگر حدود يك دقیقه بی حرکت برجای ماند. چشمانش از حدفه در آمده و خیره پله‌ها را می نگریست. سپس به خود آمد و به اتاق نگهبانی رفت. نگهبان، که وردست جوان و سرخ روی يك مغازه بقالی بود، داشت دستمال ابریشمی قرمزی را دور فکهای فلین می بست. تنها قسمت چهره فلین که دیده می شد چشمانش بود. گالاگر تماشا کرد. نگهبان دوسر دستمال را پس کله فلین گره زد و سپس نگاهش را به چشمان گالاگر دوخت .

فلین هم به او خیره شد. گرچه فك شکسته اش درد جانکاهی داشت، هیچ نشانه‌ای از درد در چشمان او دیده نمی شد .

گالاگر زیر لب گفت: «به اش شلیك کردی، دارت؟»

فلین آرام سرتکان داد.

«به اش خورد؟»

فلین دست راست را بلند کرد و مانند داوری که علامت خطا رفتن تیر را نشان دهد، به طرفین حرکت داد. گالاگر آه کشید و به سردی گفت :

« استراحت کن. همینکه قوای کمکی سر برسه، به دکتر هم میاد.

می نونی به قلب برندی بزنی؟»

فلین سرتکان داد .

«بیا، ار بغلی^۵ من بخور.»

بغلی را به دست فلین داد و در این حال، دستش را فشرد. سپس اتاق نگهبانی را ترك کرد و به سراغ مری مك فیلیپ رفت. مری هنگامی که متوجه آمدن گالاگر شد، از دم در کنار رفت. وقتی گالاگر رسید، مری روی نیمکتی نشسته بود. او بانگاه خیره به زمین، غرق فکر، شانه مری را به دست راست گرفت و کنارش ایستاد. مری از حالت او، سکوت او، وقیافه او که در آن اتاق نیمه تاریک به زحمت می دید، وحشت کرد. گالاگر رنگت به رخسار نداشت. چشمانش گود افتاده بود و دیگر آن درخشش همیشگی را نداشت. اثری از سرخی خوب رنگ لبانش دیده نمی شد و پیوسته دندانهای عقبی اش را آهسته بر هم می سایید.

سرانجام مری به نجوا پرسید: «دن، چت شده؟»

او چند ثانیه ای جواب نداد. سپس به خود لرزید، نفس عمیقی کشید و شانه او را رها کرد. به سرعت دو قدم به طرف در برداشت. ایستاد و دست به پیشانی برد. برگشت، نگاه حیرانش را به مری دوخت و آرام گفت:

«آه، بله، بادم رفت. معذرت می خوام. حواسم جای دیگه ای

بود، نشنیدم چی گفتی. بذار ببینم؛ بله!»

کنارش نشست. دست راستش را میان دو دست خود گرفت و چنانکه گریه ای را ناز کنند، با حرکات نرم و ملایم شروع به نوازش دستش کرد. با نگاه خیره بر زمین روبرو، و با صدای آرام و

(۵) flask: نوعی بطری یهن شیشه ای یا فلزی که درجیب می گذارند. - م.

نرم و اندوهگین، سخن آغاز کرد :

« مری، فعلاً تا وقتی که من اینجا بمونم. شاید چیپو بشیم دو ساعت یا شاید هم بیشتر اینجا بمونیم. چیپو فرار کرده. تا وقتی که خبری به ام نرسه نمی‌تونم جایی برم.» و با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد تکرار کرد: « زندانی فرار کرده ... آگه پیداش نکش کارم تمومه، مری! اون از خیلی چیزها اطلاع داره.»

مری برافروخته به او رو کرد و نفسی فرو داد. چشمانش پر از اشک شد و لبانش لرزید. لحن آرام و متین صدای گالاگر، چقدر دلنشین بود. صدای گالاگر شیفته‌اش می‌ساخت؛ نه آن شیفته‌گی بی‌معناگی که پیشتر نسبت به او احساس می‌کرد، بلکه جاذبه‌ای لطیف و لذتبخش؛ همچنانکه عشق را مجسم می‌ساخت. نه آن مهر و علاقه آرام و حساب شده و محترمانه‌ای که نسبت به شوهر آینده‌اش - جوزف آگوستین شورت - احساس می‌کرد، بلکه سودای آتشین پر آشوب و جانگدازی که انتظار داشت عشق واقعی چنان باشد؛ عشقی که در کتابها و شعرها درباره‌اش نوشته‌اند. آه! می‌توانست اینسان دوستش بدارد! اینسان نرم و لطیف و لذتبخش! می‌توانست به او نزدیک شود و نوازشش کند، چیزی را در وجود او نوازش کند که نرم و لطیف و غمخوار و انسانی است. او در خطر است. خدای بزرگ! چه خوب است که او در خطر است، زیرا کمک می‌کند تا ذات واقعی‌اش را بر او بنمایاند. این خطر ضعیفش کرده بود و آن قدرت مهیب نهان را که سخت و سردش می‌داشت از او گرفته بود. اگر می‌توانست او را بدینسان از آن خود سازد، حتی دین و ایمانش را نیز فدای عشق او می‌کرد. آه! اگر

او همین سان می ماند، حاضر بود حتی خدا را نیز انکار کند ... با
چشمان اشکبار نگاهش می کرد و غرق این اندیشه ها بود.
دست آخر، شانه اش را با دست به آرامی نوازش کرد و به
نجوا گفت :

«دن، تو در خطری، از من چه کمکی برمیاد، دن؟ دن، خودت
می دونی که حاضرم جوتم روهم فدات کنم.»
گالاگر آهسته به او رو کرد و به نرمی گفت : « راست می گی،
• مری؟»

او سر تکان داد. گالاگر ناگهان در آغوشش کشید: «تو دوستم
داری ، مری. بگو دوستم داری ، مری!»

مری نفس بر لبان او کشید : «دوستت دارم، دن.»
جانها را شگفت آسا رها ساختند و جانانه بسوسیدند . سپس
لحظه ای، گونه بر گونه، بی خبر از هر چیز، مگر از رفعت غربی که
به کلام نمی آمد، برجای ماندند. احساس گرم رفعتی لذتبخش، پیکر
هر دو را در نور دید. اما نه رفعت عشق . ملال افسار گسیخته ای بود
که از اندوه جانگناه زاده می شود . اندوه دو جان به هم پیوسته تشنه
تسکین . رفعتی زاده ترس و هراس، زاده سودای جاودان جان به بند
اقتاده ابرلندیها ، همواره در اسارت و در پیکار، پاک و زیبا همچون
عشق .

از دید مری ، شاید ، این همان عشق پاکی بود که بساید به
ازدواج می انجامید. چرا که عاشق آن صدای نرم و لطیف بود؛ عاشق
آن آخرین بازمانده طبع لطیفی که در پیکار زندگی بر باد رفته بود

و طبعی سرد و سخت و جاه طلب جایگزینش شده بود. عاشق بود، اما فقط بر شب‌جی عاشق بود؛ بر دیو گریزیای رمنده‌ای که ساعتی از شب را فراز آمده بود تا به گاه سپیده دم‌بال بگشاید.

اما از دید گالاگر، این نوازشها نقابی بیش نبود. چند لحظه‌ای فراسوی طبع لطیف خود، چنانکه فراسوی نقابی، پنهان شده بود تا آرام بگیرد و تدبیری بیندیشد. مردانی چون او، در لحظه‌های پرخطر، همیشه به تأیید زنان پشنگرم‌اند.

حتی زمانی هم که در آغوش مری بود و کلام جانبخش عشق او را بر لبان خود احساس می‌کرد، به او نمی‌اندیشید، بلکه در اندیشه خطر بزرگی بود که در برابر داشت. آیا جیپو پیش از آنکه به دام افتد، باز کسی را طو می‌داد؟

سرانجام آه حیرتی بر لب آورد، شتابان از آغوش مری وارheid و به پا خاست. بهشتها را گره کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت:

«مری می‌بینی که چه قدر بهات احتیاج دارم. به یه نفر احتیاج دارم تا باهاش حرف بزوم؛ به اش اعتماد کنم، مری! نمی‌دونم هم چرا دارم به به تو اعتماد می‌کنم.»

مکث کرد. مری حواسش به او نبود. تن به واکنش حاصل از رفعت خود سپرده بود. او چرا چنین می‌گفت؟ عاشق چنین سخن نمی‌گوید. پس او تنها به خود می‌اندیشد.

«اما از اون روزی که توی به مینینگک احتصابیون سخنرانی می‌کردم و تو با یه دختر دیگه وسط جمعیت ایستاده بودی، فهمیدم که می‌تونم بهات اعتماد کنم. یادمه وقتی که صورتت رو دیدم، فکر

گویم که تو زن را جوایم هستی . حالت غریبی بود ، نمی‌دونم چه
 جویری بگم . به چیزی نو صورتت بود که به من می‌گفت تو زن
 را خواه می‌بخشی نتیجه آدم هر روز هزارها صورت می‌بینی؛ همه‌شون
 به چهر عجیب و درموز دارن، به چیز مشکوک و پراز کینه . بعد به صورت
 می‌بینی که تمام عمر دنبالش بوده . چیز پنهان یا مرموزی هم توی اون
 صورت نیست . هیچی رو نمی‌تونه ازت مخفی کنه . عجیبه . هنوز
 نمی‌نستم ته ، توش رو در آرام . فکر می‌کنم از حالت چشمها باشه .
 چشمها دروازه ذهن آدم اند . اما هنوز نتونستم ته و توش رو در آرام ... اصلا
 چی دارم می‌گم؟ حتماً نشانه‌ایه که وقتی اینجویری دارم و می‌زنم،
 نگرانه و ابرو ایسم . وقتی با مشکلی روبرو هستم، توی اتاقم بنامی کنم به حرف
 زدن باشم ، چون دلم می‌خواد هم صحبت داشته باشم . تمام شب به
 هشت تیر می‌گیرم توی دستم و روی تخت می‌شینم و حرف می‌زنم .
 صدایش را پایین آورد و ایلخندی زد . چشمانش می‌درخشید . لحظه‌ای
 بر او خیره ماند : «اگه بچه‌ها بفهمند که گاهی به سر می‌زنه دیگه
 ترسشون می‌ریزه و بعدش ...» دست به گلو برد: «مطمئنم! همینه که
 زندگی منو تضمین می‌کنه . اونالزم می‌ترسن . بقیه‌ش دیگه کشکه . عشق
 نیست؛ نه؛ منو چه به عشق . هیچی مثل ترس نیست . هیچکی منو دوست
 نداره . حتی این یارو هکت دافنگی که به روز توی بارانداز دولا
 شد تا بند کفشم رو ببینده . حاضره جونش رو فدای من کنه ، اما علتش
 فقط اینه که یقین داره آدم خشن و سخت‌گیر و سنگدلی‌ام و می‌تونم
 بی‌اونکه نام به ابرو بیارم، به گلر اهنوی مخش نخالی کنم . می‌بینی ...
 این درست برعکس آه ، مری! خدای من ، لابد امشب خیلی بد-

قلق شده‌م . دارم هذیون می‌گم. مری، شده رانه ی راست، تو هم بگرره
و تویی جلوش رو بگیری؟»

مری زانوی راست او را میان دو دستش گرفت و گفت: «دن،
دن، نگران نباش. نگران نباش، دن!» و شروع کرد به مازیدن زانوی
او: «طوری نیست . پدرم هم اغلب این حالت به‌اش دست می‌ده .»
علتش تشنج اعصابه؛ یکی از پرستارهای بیمارستان مادر به‌ام گفت ،
هیچ چیز مهمی نیست . می‌تونی صد سال عمر کنی . اون می‌گفت ار
جایی به . اما... دن، آخه تو چرا همه چیز رو این قدر سخت می‌گیری
و به همه چیز بد بینی ؟ نمی‌شه دست برداری و سروسامان بگیری؟
تو خودت گفتی که ...»

گالاگز از جا پرید و با نگاه خشمگینی به او، طوری که انگار
جنایت شنیعی پیشنهاد کرده باشد، سرش دادزد: « سروسامان بسگیرم ؟
دست بردارم ؟ معلوم هست چی داری می‌گی؟ بهه! اردست این زنها!
تو کی می‌خواهی بفهمی که زندگی من همینه که هست ؟ زندگی -
من - همینه - که - هست ! می‌تونی به‌ام بگی که دینگه نفوس نکشم ...
آخرش ...» گویی به موضوع کاملاً نامترقبه‌ای می‌انداشید، زیرا با
لبهای گشوده به او خیره ماند . سپس به حالتی شرمگین و صدایی که
به زحمت شنیده می‌شد، گویی که با خودش حرف بزند ، ادامه
داد : «آخرش هم اون جووری که دلم می‌خواست تحت تأثیر قرار
نگرفتی . هیچ وقت نمی‌تونی بفهمی . هیچ وقت در این راه دست به
دست من نمی‌دی... آره! می‌دونم.»

مری انگشت گزید و زیر لب گفت: «مگه من چی گفتم، دن؟»

می‌ترسید که از دست داده باشدش... بله، شگفت اینک که می‌ترسید عشق او را از دست بدهد؛ گویی که او را، همچو شوهری محبوب، مدتهاست که تام و تمام در اختیار دارد... و حالا یاروهای برزبان آورده و او را از دست داده است.

گالاگر، بی‌اعتنا، غرید: «هیچی!»

دستها را برسینه چلیپا کرد و باز به قدم زدن پرداخت. مدتی گذشت تا به حرف آمد. مری کوشید بر او خشم گیرد و نتوانست. به حال خود دل بسوزاند.

گالاگر یکبار به نجوا گفت: «این جور انتظار کشید نه که سخته. از مردن باک ندارم. عین خیالم نیست. انتظار بدون اطلاع از پیشامدهاست که ناراحت می‌کنه. بعضیها از شجاعت اون چملمن‌هایی تعریف می‌کنن که «صلیب ویکتوریا»^۶ می‌گیرن. اونها یه مشت کله‌پوک بیشتر نیستن. شجاعت اونها، شجاعت گاومیشهای خورفته. مرد باید باهوش باشه تا بتونه شجاع باشه. فقط مرد باهوش می‌تونه خطر رو محسوس کنه. اگه شجاع باشه هرگز دنبال خطر نمی‌ره، بلکه دنبال راه و رسمهای خطرناک زندگی می‌ره. فرقی رومی فهمی؟ خب، زیاد هم مهم نیست. تهو توی این قضیه رو مدتها پیش در آوردم، پس لزومی نداره زیاد درباره‌ش بحث کنم. اما نکته‌ای که می‌خوام حالا توضیح بدم اینه، در صحنه جنگ خطری وجود نداره. فقط مرگ هست،

۶) Victoria Cross؛ مدالی که ملکه ویکتوریا (پادشاه انگلیس)

از سال ۱۸۵۶ امدای آن را به دست‌میدانی که در صحنه جنگ به اقدام شجاعانه‌ای علیه دشمن دست زدند، باب کرده‌اند.

و اون هم که خطرناک نیست. روسها این موضوع رو ثابت کردند. تازگیها نه البته، در زمان بلینسکی^۷. البته منظورم اینه که در رابطه با نیازهای خودشون ثابتش کردند. اما بر اساس محاسبه‌ها و مکاشفه‌های خود من، مرگ به جایی برمون می‌گردونه که شناخت کاملی از کائنات پیدا می‌کنیم؛ از کائنات ابدی. بنابراین مرگ، به معنی کامل کلمه، مرگ نیست. مرحله دوم زندگيه. نه، این اصلاً غلطه! کاملاً معلومه که این نتیجه گیری منو به کجا خواهد کشوند. نه تولدی هست و نه مرگی. بلکه... اصلاً بهتره این حرفهارو بذاریم کنار. ما با یه مسأله فرعی روبرو هستیم. مثل روز روشنه که این به مسأله فرعیه. خوب، حالا بهتر شد. حالا معلوم شد که مرگ خطری به حساب نمیاد. شکست خطر به حساب میاد. شکست از دشمن، نه شکست از دوست. اما البته دوستی هم در کار نیست. دوست به کلمه بورژوائیه. دیگه معنی نداره. بنابراین، شکست به معنی واقعیش، یعنی شکست از دشمن. معنی شون یکیه. خوب، من با شکست روبرو هستم. بنابراین...» ناگهان دست راستش را بالای سر دور گرداند و سپس آن را باخشم به سوی دیوار طرف چپ گرفت و خشمگین فریاد زد: «اینجور انتظار

۷) Belinsky (ویساریون ۱۸۴۸-۱۸۱۱): ادیب ده وکرات روس که در دهه ۴۰ قرن نوزدهم به دموکراتیسم انقلابی عقیده پیدا کرد و اعتقاد داشت که اساس جامعه را باید به وسیله انقلاب دهقانی دگرگون ساخت. او نماینده خرده بورژوازی دهه‌انی روسیه به‌شمار می‌رود. ظاهراً منظور نویسنده از جمله فوق در متن داستان آن است که گالاکو طرفدار انقلاب اکثریت نیست بلکه از عناصر خرده بورژوازی و «پوپولیست» است که تقاب کمونیسم بر چهره زده است... م.

کشیدنه که خیلی سخته آه و سپس ادامه داد: «من سازها اسلحه بینه دست یادشمن رو برو شدهم . گلوله خوردهم دونا سورایخ روی بدنم هست . این که مهم نیست ، آدم هیچ نمی‌دونه چه اتفاقی می‌افته ، چون تبدیل به حیوون می‌شه . اما انتظار، فرق می‌کنه . وقتی آدم فرسوده‌ست فرق می‌کنه . به مغز، به فکر و به چشم بزرگه که ناشناخته‌ها سازو بررسی می‌کنه . اما ...» و ناگهان بازماند و قهقهه‌ای عصبی سرد داد .

مری زمزمه‌ای سریع با خود آغاز کرد : «باعیسی ، با مریمه یا یوسف ، حامی و حافظ من باشید .» چشمانش را بست و کوشید به ملکوت بیندیشد . ذهن او ناگهان از هر چه علم و احساس بود تهی گردید . سر مابه همه منقذهای بدنش رسوخ کرد . همچنانکه پیوسته دعا را زیر لب تکرار می‌کرد ، کلمات پرت و پلا و مسخره ترانه‌ای در باره «تیم نی زن گل‌روی» با صدای زنگ‌گذاری از ذهنش گذشت .

گالاگر در کنار او روی نیمکت نشست . خم شد و یوسف سردی بر پیشانی او نشانید . لبهای سردش سه‌ثانیه‌ای بر پیشانی او ماند . سپس آه کشید و دوباره به پاخواست . باید حرکت می‌کرد . باید حرف‌های زود نمی‌توانست مغزش را از اندیشیدن با سرعتی سوسام‌آور باز دارد . و تنها راه تخفیف این آشفتگی ذهنی ، حرف زدن به صدای بلند بود . شکل‌گیری و ادای کلمات ، گونه‌ای گسیختگی در قواعد فکری ایجاد می‌کرد و از میانش می‌برد . باید هر چه تندتر و آشفته‌تر حرف می‌زد تا بتواند با سرعت مهیب مغز جوشانش برابری کند .

با قدتی در آنگلوس شبهه خنده نخودی، زیر لب گفت: «حالا کجا...؟ چرا نمی‌تونم فواصل دور رو به کمک ذهن مجسم کنم؟ اما با وجود این همه علم و عقل، عجب احمقی‌ام من! لابد همین الآن مری گالاتری دارم، اقرار می‌کنم و به گروه‌های خبکی هم‌دوره حرف‌هاش رو نداشتی مری کنه.» نرزشی بر اندامش افتاد و لب گزید: «خدایا، مری! کاش می‌دونستی آنگه لب تر کنه چه اطلاعات با ارزشی می‌تونه به اونا بده. هه، هه، هه، اونو فرانسیس توی این سازمان تنها کسانی هستن که اطلاعات با ارزشی دارن. فرانسیس هم که مرده.»

مکث کرد. مری دندانهایش را کلید کرد. کلمات پرت و پلائی زنگدار ترابه را از ذهن زدود و دعای دیگری را شروع کرد؛ دعای «بانوی یاور جاودانی ما».

«میردونی، جیبو خیلی به دردمون می‌خورد. کارهایی ازش بر میومد که از هیچکس دیگه بر نمیومد. نه از نظر خرزور بودنش بلکه از نظر قوای ذهنیش. پیدا کردن آدم پرزور و قوی کار ساده‌تیه، اما به همین ذهنی زوبه سختی می‌شه پیدا کرد. شک دارم که نظیر داشته باشه. آدم با ارزشی بود. لعنتی! هیولای ما فوق بشر به این می‌گن. چرا گفتم بود؟ هست. هست. بدیش هم همینه. امیدوارم... دولت حاضر به قیمت یک میلیون پوند هم که شده اونو به حرف بیارد. خدایا! اصلاً به فکر نمی‌رسید که جیبو خیرچین از آب در بیار. حتماً اشتباهی از م سر رده. ممکن نیست. ممکن نیست نسبت به اون»

Our Lady of Perpetual Succour (۹) : از دعای کلوسای

کاتولیک، در ستایش مریه خدایا.

خطا کرده باشم . به اشتباهی شده . حتماً . اون اهل این حرفها نیست . شك ندارم . قسم می خورم که اهلیش نیست . ممکن نبود چنین کاری بکنه . عکس العمل اون در مقابل من مثل ... مثل سوزن در مقابل آهنرباست . پس چطور شد که فرانکی زولوداد؟ اون هم دوست صمیمی خودش رو! اینش خیلی عجیبه . من هشت ساله که جیپو رو زیر نظر دارم و تا حالا نشون نداده بود که قدرت اینکار داشته باشه . حتی یه بار! نباید شیش ماه ولش می کردم . اما خب مجبور بودم مقررات سازمان رو رعایت کنم . «برافروخته و اندوهگین ، نگاهش را به سقف دوخت و دستها را نومیدانه به هم مالید و فریاد زد: «خدایا ! تنها موندم و کسی نیست به دادم برسه . مری ، کسی نیست باهاس مشورت کنم . چرا کسی بهام نگفت که اخراج جیپو اشتباهه؟ آخه چرا؟»

مکث کرد . مری پاسخی نداد . لرزید و نگاهش نکرد . دعا خواندن ، کار دشواری بود . خسته شده بود . از طرفی هم می ترسید دعا نخواند . اگر دعایمی خواند مجبور می شد به حرفهای او گوش کند . سپس ناگهان از جا پرید و صاف نشست . چشمانش خیره بود و دهانش باز . گانگ صدای غریبی از دهان بر آورده بود؛ سپس در برابر نیمکت خم شد و خود را روی آن انداخت . زانوی مری را به چنگ گرفت . با چشمان دریده به نقطه ای بر دیوار زل زده بود . با صدای خشك و گرفته ای به نجوا گفت :

«اونجاست ، مری ! دارم می بینمش . دارم می بینمش . گروهیان هم داره یادداشت می کنه . دارن بهاش مشروب می دن . کلاه کوچیکش

رو زده پس کلاهش و داره اقرار می کنه . می بینیش، مری؟ داره اسم منومی گه، می شنوی؟ می شنوی؟»

مری سراورا با دو دست به سوی خود کشید و کوشید وادارش کند که به چهره او نگاه کند؛ کوشید چشمان خیره او را از دیوار برگیرد، اما گالاگر سخت مقاومت می کرد. و همچنانکه چشمانش دیوانه وار بر نقطه ای روی دیوار ثابت مانده بود، به خود پیچید.

سپس ناگهان آهی کشید، رو به مری کرد. و لبخند زد. طبیعی و اطمینان بخشی بود. در این حال چشمان او شوخ طبعانه می رقصيد. هراس ترکش گفته بود و جای خود را به مسرتی آنی داده بود. گالاگر همچون زنی مست شراب، احساس سرخوشی می کرد. ناگهان مری را در آغوش گرفت و بوسید. بازیگوشانه گردنش را با انگشت قلقلک می داد و پیوسته می خندید.

اما مری نفس زنان می کوشید خود را رها سازد. گالاگر با نگاهی مبهوت، کنار کشید و خنده اش را خورد و آهسته پرسید: «ترسو ندمت، مری؟ طوری نیست. گاهی اوقات حالم اینطور میشه. نگران نباش.» و با نیم خنده ای افزود: «فکر کردی دیوونه شده ام، آره؟»

«آه، دن، حالا دیگه حالت خوبه. هه، هه!»

کوشید بخندد تا شادمان بنماید، اما نتوانست.

«معلومه که حالم خوبه، مری! خوب، خوب. به خیر میگذره.»

نگران نباش.

سگرتنی طولانی در پی آمد . چسبیده به هم نشسته بودند و زمین را نگاه می کردند .

مری ، حوران و هراسان ، زیر لب پرسیدند : «بیینم ، دن ، اون مسوئع چیزی دیدی ؟ موفعی که به دیوار زل زده بودی ؟ چیزی دیدی ؟ زود باش بگو . اینجا چه جای ترسناکیه . همهش فکر می کنم جن داره .»

کالاگر با لحن نیشداری گفت : «لعنت بر شیطان ! چرا همچین که داشت یادم می رفت باز این موضوع رو پیش کشیدی ؟ جن ؟ دیگه چی ! جن !»

به پا جست و دو قدم جلو رفت و دستها را مانند کسی که کتفهایش دچار درد مفاصل است به زحمت بالای سر برد . سپس شانه بالا انداخت و ناگهان ، شادمان و مهربان ، با صدایی نرم و آرام ، و راجی را از سر گرفت :

« اما حق داری این سؤال رو بکنی . باید همون وقت بهات می گفتم ... حمیازه ای کشید ... » که منظورم از دیدن اون چیه . البته حرف من جنیه تمثیلی داشت ، جن و پری ، با حداقل موجودات مافوق طبیعی ، به اون شکلی که توی خرافات امروزی متداوله وجود خارجی نداره . تنها جنهایی که باید ازشون ترسید جنهای انسان نما هستن . خیلی از اونهارو می شناسم . خیلی هم واقعی ان . اما باس گوشه سفند نشون کرده ، آدمهای محترم و تابع قانون ! اگه جیو بره کلانتری و اقرار کنه ، تا چند ساعت دیگه باز می بینمشون . و اونها حکمشون روبه تانی صادر خواهند کرد . هه ! بچه ننهها ! من اینجا دست رو دست

گذاشتم ، در حالیکه اونها...»

دستها را پشت سر گره کرده بود و عضلاتش را کش و واکش می داد و دندانها را به هم می سایید و به سرعت اتاق را گز می کرد .
ادامه داد: «من ننهام . تنها . تنهای ننهام . بقیه اعضای « کمیته اجرایی» رومی تونن راحت و آسوده بخورن . اگه بنابه جنگ و جدال باشه ، اونها خیلی هم خوشحال می شن که به هر قیمتی جون سالم در برون . اگه مادر کی علیه من پیدا بشه ، که بتونه به چیزهایی رو ثابت کنه ، خیلی هم خوشحال می شن که خودشون رو کنار بکش و منو دراز کنن . همین مقام من ، اولین چیزیه که بلای جونم می شه . خرافات صاحب مرده شون همیشه مانعی در مقابل ایمان انقلابی شون بوده . در دفتر بین الملل راجع به روماننسیسم و چپگرایی و این جور پرت و پلاها حرف می زنن . آخه اونها راجع به دهاتیهای خرفت ابرلندی چی می دونن؟»

مری با اوقات تلخی داد زد : «خجالت بکش ا»

گالاگر نگاهش کرد . از چشمان مری برق می جهید . شق ورق روی نیمکت نشسته بود . هرگز زنی را چنین متکبر و خودسرو سرکش ندیده بود . لبخند ضعیفی بر لبانش ظاهر شد و با غرولندی گفت :

« متأسفم که احساساتت جریحه دار شد . اما از من دیگه گذشته .

اه! تمام این کشور توی مشت منه و تازمانی گزک به دست شون نیفتاده ، در محدوده قانون عمل می کنم . همه تون رو بین این انگشتهام خرد می کنم .» به تدریج خشمگین و گستاخ می شد: «تو واون افکار

میهن پرستانه‌ها! در مورد نواشته‌ها کردم. نمی‌خواامت. هیچ‌وقت هم نخواستم. می‌شنوی؟ تمام دنیا رو بین این انگشته‌ها می‌کنم. اون گراز تن لاش هم بره هر غلطی که دلش می‌خواد بسکنه. آفتاب زده، سرش رو زیر آب می‌کنم. یادت باشه چی گفتم. هرگز پاش به کلانتری نمی‌رسه. تقدیر من سد راهش می‌شه و...»

فریاد ایست نگرهبان حرفش را برید. گالاگر بی‌حرکت ماند و گوش سپرد. سپس تپانچه کشید و غرو لندکنان به دالان شتافت. دو نفر داشتند شتابان از پله‌ها به زیر می‌آمدند. اولی زودتر خود را به گالاگر رساند و پاشنه به هم کوبید.

مرد لاغر و ریزه‌ای بود که چشمان تیزبین و بینی دراز نوک تیز و خمیده‌ای داشت. بارانی گشاد برتن و کلاه کپی شطرنجی به سر داشت. نامش بیلی برتون^{۱۰} و کار گزار بیمه بود و در «سازمان انقلابی» مقام سرگروه^{۱۱} داشت. گالاگر شادمانه با او دست داد و گفت:

«خوب شد پیدات کردن، بیلی! تو همونی که لازم دارم.»

بیلی برتون را به اتاق نگرهبانی برد و اوضاع را به سرعت برایش تشریح کرد. سپس طرحی را به تفصیل توضیح داد. طرح را چنان خونسرد و مفصل توضیح داد که گویی هفته‌ها روی آن کنار کرده است.

برتون چشمان کوچکش را به هم می‌زد، بینی‌اش را بالا می‌کشید، ناخنهایش را می‌جوید، دسته تپانچه خود کارش را توی جیب بغل نوازش می‌کرد و گوش می‌داد.

10) Billy Burton

11) Captain

فلین که فك شكسته‌اش به دستمال ابریشمی قرمزی بسته بود ،
خونسرد و بی آنکه دردی احساس کند ، روی نیمکت نشسته بود و
نامفهوم و ناشمرده زیر لب با خود حرف می‌زد. انگار متوجه نبود
که دوروبرش چه می‌گذرد ، و فکر و خیالش برمسأله غامضی ثابت
مانده است .

تنها صداهای درون اتاق، چك چك آب بود که از سقف اتاقهای
زیرزمین می‌چکید و صدای گالاگر که به صورت مهمه‌ای نجوا گونه
به گوش می‌رسید .

صدای اودوباره سرد و سخت و مسلط و سر حال شده بود ،

۱۶

ساعت يك ربع به چهار باران بند آمد. باد تند و تیزی سر گرفت که از کوههای فراز دوبلین می وزید. باد کوهستانی سخنی بود، باد سخت و عبوس و برف آمیخته ای که شهر خواب آلوده را وحشیانه در می نوردید؛ طوری که حتی قطره های باران روی پیاده روه های گل آلوده نیز در برابرش به خود می لرزیدند و خم و راست می شدند. ابرها برآمدند و باد نوپا دنباله های آویخته شان را برید و دور کرد. ابرهای شکافته و پاره پاره، که حالت گرفته ای برپیکر ژولیده خاکستریشان داشتند، بر بالای آسمان آویخته بودند. اینجا و آنجا، شکافی وارد چشم انداز پریشان ابری می شد و آسمان، آبی و پاك و بسیار دور به نظر می آمد.

این دگرگونی در خلق و خوی طبیعت، هنگامی پدید آمد که جیپو لوزان و متسئج از نیروی فراوانش، داشت از «دخمه بوگی» می گریخت. از کوچه کوتاه و تنگی می گریخت؛ کسوجه ای چنان

تنگک و باریک که شانه‌هایش هنگام دویدن به دیوارهای در طرف می‌خورد. به شاهرهای رسید و با نگاهی به هر دو سو، عرض آن را با چهار گام بلند پیمود. یک طرف سواره‌رو کتیف و خیس بود، و منقل هروزان ناظوری در انتهایش دیده می‌شد، و طرف دیگر آن تپه‌ای قرار داشت. ساختمانهای بلند اجازی با دیوارهای کهنه‌ی داغانشان در دو سوی شاهرآه سر به آسمان کشیده بودند، و شکوه و عظمت شب، کثافت آنها را می‌پوشاند.

از خیابان گذشت و وارد گذر سرپوشیده تاریکی شد. سپس ناگهان به گاری زهوار در رفته‌ای خورد و با فربادی خفه کله پا شد. شدت برخورد و سنگینی هیکل او گاری را حدود سه بار در بر چرخهای شکسته‌اش جلو راند و محورهایش روی زمین کشیده شد. به زحمت به پا خاست و می‌خواست باز شتابان راهش را ادامه دهد که صدای کسی را از زیر تنه‌ی خود شنید. خشکس زد. چشم‌گین، زیر دست و واپس را نگاه کرد. قلندر خانه بدوشی بود که گذر سرپوشیده و گاری را خانه و تختخواب خود ساخته بود.

صدای لرزان پیری شنیده شد: «ای، لعنت بر...»

اما جیبو، با آن تلق‌تلق چکمه‌هایش بر سنگفرش کوچه، رفته بود. از کوچه وارد خیابان عریضی شد که خانه‌های نو ساز آجری داشت. دستش را به دیوار گرفت و دوروبرش را نگریست. نفس می‌زد و از هبجان فرارش دیوانه شده بود.

تازه حالا متوجه باد و ابرهای رو به فلک و آسمان دور دست شد. تنفسش سنگین شده بود، و در این حال باد را می‌بویید تا فشار

شدید روی روی قلب و ربه‌هایش را بکاهد. سپس ناگاه هوس کوهستان و دشتهای پهناور موج و گذرگاههای سنگلاخی و رودخانه‌های تیز-رو به سرش زد؛ دلش می‌خواست تا حد امکان از اینجا دور شود و به جنوب، به زادگاهش برود. آزادی و تنهایی و آرامش، و تنها ورزش باد در خلنگزاران با تلافی! پنهان شدن در استحكامات صخره‌ای کوهستان، و گوش سپردن به باد! دور، دور، آنجا که دست هیچکس به او نرسد! به کوهستان! به کوهستان! کوهستان آبی تیره با دیواره‌های برآمده و گوسفندان ریزه میزه سرگردان بر آنها، که می‌توانست بگیرد و بسکشد!

لذت سبعمانه جنون آمیزی به او دست داد. با پره‌های گشاده بینی، به حاشیه آسمان، به فراز خانه‌ها، به سمت جنوب چشم دوخت. چنان خیره می‌نگریست که گویی فاصله میان خود و کوهستان را می‌سنجد تا با پرش غول آسایی به یکباره در دل انزوای آن جای گیرد. سپس سرفرود آورد و به دقت روبرویش را نگاه کرد. بر کف دستهایش تف انداخت. دست برد تا کلاهش را میزان کند. اما کلاه بر سرش نبود. سرش برهنه و خیس بود. دستی به سرش کشید و تکه‌ای خون دلمه شده را پس کلاهش احساس کرد؛ همانجا که هنگام زد و خورد در اتاق بازجویی لگد خورده بود. توجهی به خون نکرد. اما دستش را روی سرگرداند و با چشمان خیره و گیج زیر لب گفت:

«حالا بدون کلاه چیکار کنم؟ دو سال بود که داشتمش!»

گیج و خیره، به تمام بدنش دست کشید و فریاد خسته‌ای سر داد. کلاه توی جیب شلوارش بود. در جریان بسازجویی، پس

از احساس آن طنین شوم در صدای گالاگر، آن را توی جیب شلوارش تپانده بود. کلاه را که حسابی چروک و کوچک شده بود چنان بر کف دست کوبید که گویی تشک می کوبد. آن را به سر گذاشت. سپس آه نرمی کشید و روبه جنوب، به قصد کوهستان به راه افتاد.

بی آنکه به راه بیندیشد، و یا احتیاط کند، بی پروا می دوید. آنجا محله‌ای از پایین شهر بود که جیبو خیلی خوب می شناخت؛ محله‌ای که خیابان تیت، فاحشه خانه‌ها، «دخمه بوگی»، خانه‌های اجاری، کلیساها، سمساریها، میخانه‌ها، ویرانه‌ها، کثافت، جنایت، زنان زیبا، اید نالیسم پرشکوه و سردابه‌های نمناک، قدیسان گرسنه زیر شیروانی، نشین و مستهجن ترین نمونه‌های فسق فجور را که زانوبه زانو و سینه به سینه در آن مرداب بویناک ساحل شمالی لیفی زندگی می کردند در بر می گرفت. از میان خیابانهای تنگ و خیابانهای بزرگ عریض خواب آلوده می دوید؛ از کوچه‌ها و گذرهای سر پوشیده، از خیابانهای وصله پینه شده پرستون پرازتلهای خاک و خل خانه‌های فرو ریخته که گاه راه را سد می کرد، از پیاده روهای پوشیده از زباله و نجس از آب باران.

اشتباه نمی کرد. مقصدش کوهستان بود. بوی کوهستان در شاهه اش می پیچید، ریه‌هایش را در می نوردید و دلش را آرزومندان به تپش و می داشت.

سرانجام وارد میدان بریزفورد^۱ شد و رودخانه را دید. از

1) Beresford Place

روی غریزه مکث کرد و به دیواری تکیه داد تا پل را واریسی کند .
نفس نفس می‌زد و می‌لرزید .

سمت چپ پل بات دونفر ایستاده بودند . بر او پیش دستی کرده
و حالا در کمینش بودند . گوش فرا داد . داشت با آخرین امید خود
ور می‌رفت . با احتیاط جلو رفت تا به پناه ویرانه‌های گمرکخانه
برسد . رسید . آن دونفر را دقیقتر نگاه کرد . هنوز نمی‌شد آنها را
شناخت . ممکن بود دزد باشند ، یا کارگر ، و یا آدمهای بی‌خانمانی
که سعی دارند شب را به نحوی به صبح برسانند ، و یا دانشجویانی
که از فاحشه‌خانه‌ها بر می‌گردند و در راه خانه ، درگیر مجادله
مستانه آخر شبی شده‌اند . جلوتر خزید . سپس چشمان ریزش مژه‌زد
و تنگتر شد .

یکی‌شان در برابر باد گزنده به خود پیچیده بود . جیبو هیکل به
خود پیچیده را که مقابل زمبئه آسمان به حالت ضد نور درآمده بود
شناخت . مالهولند بود . و آن یکی که شق ورق ایستاده بود و دستها
را توی جیب کرده بود ، پیترو هکت بود .

جیبو احساس کرد کله‌اش داغ شد . کفرش در آمد . درد شدیدی
به پیشانی‌اش دوید و چشمانش بسته شد . اندیشید جلوی پیرد و هردو را
با دستهایش خفه کند . اما جنب نخورد . با اینکه آن دونفر مسلح بودند ،
جیبو از شان نمی‌ترسید . از اسلحه‌شان ترسی نداشت . اما آخر آنها
عضو «سازمان» بودند . «سازمان» در برابر پل ایستاده بود . پیش از او
به آنجا رسیده بود . و او نمی‌توانست از آن عبور کند . چشمان سرد
و تیز گالاگر بر روی پل بود . و او نمی‌توانست عبور کند .

بوی کوهستان، ریه‌ها و بینی‌اش را نرنگ گفت. هنوز باد پیرامون
پیکر به خود پیچیده‌اش می‌وزید. اما عطر خود را از دست داده بود.
حالا فقط تیز و گزنده بود؛ دشمنی بود که کمین‌کنان و مبهرت، پشش
می‌زد. به کجا می‌راندش؟ به کجا می‌راندش؟

بی هیچ تأمل و مشورتی با خود، سرش را به سستی برسینه
فرود آورد و در برابر باد به خود پیچید. در این حال به فضای باز خزید
و در خیابانی پا گذاشت که به سمت شمال می‌رفت. در درونش چیزی
که بتواند با آن مشورت کند وجود نداشت. درونش همچو ورطه‌ای
زرف و آکنده از مهی غلیظ، نیره و خالی بود. باد پیکر درشتش را
به ناحیه نامحدودی می‌کشاند که هیچ جان پناهی در آن نبود. باد به
ناحیه نامحدودی می‌کشاندش که همه چیز آن هراس‌انگیز و نامشخص
بود و رنگ خاکستری نیره داشت.

همچنانکه بلاتکلیف و اندکی تلوتلوخوران به سمت شمال
می‌رفت، تصویر ورطه‌ای بی‌شکل و بی‌قواره و خاکستری رنگ در
برابر چشمانش می‌رقصید. گام‌هایش آهسته‌تر شد. ایستاد و نگاه
حیرانش را به اطراف دوخت. زیرپل سیاه رنگ راه آهنی بود که عرض
خیابان را بالای سرش قطع می‌کرد. کوچه تاریک و کوتاهی در سمت
راست او قرار داشت، سه قدم در آن کوچه پیش رفت و خانه را به
دیوار نمناک تکیه داد.

جان پناه خوبی بود. باد در آن نفوذ نمی‌کرد. تنها نسیم غریبی
سرنبش کوچه می‌پیچید و هوای نمناک را لحظه‌ای گذرا به هم می‌زد.
مانند درون غاری، ساکت و تاریک بود. جیپو آه کشید.

اندك اندك خون سردی‌اش را باز یافت . آرام گرفت . احساس
خستگی کرد . دلش خواست دراز بکشد و سیر بخوابد . مبارزه
بیش از این سودی نداشت . تنها بود . تاریکی شب در میانش
گرفته بود .

زیر لب به نجوا گفت : «اینجا همشکی نیست.»

زمین گل آلوده بود و دیوارها بی‌رنگ و بی‌روح . پاهایش را
روی زمین کشید و در پی جای خشکی گشت تا بتواند دراز بکشد .
چکمه‌اش همه جا در گل ولای فرورفت . ناسزایی گفت و يك قدم
آن طرفتر رفت . باز پا کشید . باز هم گل ولای . آن طرفتر رفت و باز
پا کشید . بیهوده بود . سپس همچنان ادامه داد و ضمن وقفه‌هایی روی
زمین پا کشید . سپس آرام و بدون پا کشیدن بر زمین ، به راه افتاد .
از خیر دراز کشیدن گذشته بود .
به انتهای کوچه رسید و خیابان عریضی را در برابر دید .
برافروخته برجای ماند .

بلند فریاد زد : «من کجا دارم می‌رم؟»

از طنین صدای خود از جا پرید . نگاه مشکوکی به پشت سر
انداخت . البته کسی نبود . سپس خود را جمع و جور کرد و
کوشید دریابد که کسجاست و چه پیش آمده است . کشمکش
وحشتناکی بود .

رویدادهای اخیر را اندك اندك به یاد آورد . واقعیتها در پی
یکدیگر پرسه زنان وارد مغزش شدند . اندکی بعد ، کل جریان
رویدادها به شکل توده‌ی سررته‌ی در ذهن او کپه شد . همه چیز با

سرعت فزاینده‌ای به سوی این کپه هجوم می‌آورد ، اما چیزی از آن جدا نمی‌شود. چونان که واقعیتها در گودال گلی آلوده‌ای فرو روند و ناپدید شوند . به هیچ وجه نمی‌توانست نقشه عملیاتی درستی طرح کند .

بلند نجوا کرد : « باید نقشه‌ای بریزم.»

و در پاسخ این اندرز، تصویری از چشمان درخشان گالاگر در ذهنش نمودار شد؛ و افسونش کرد . نقشه از یادش رفت. هزار و یک چیز در مغزش به هم برخوردند و همه‌های دوزخی به راه انداختند. اختیار از کف داد و زیر طاقی به دویدن پرداخت. با دستها و پاهایش دیوانه‌وار به اطراف حمله‌ور شد و کوشید با انبان درون مغزش گلاویز شود. همانا خشم کوری بود که وقتی مردان قوی پنجه چیزی نمی‌یابند تا خشمشان را بر آن فرو بارند ، و یا حریفی در برابر نمی‌بینند، بر آنان چیره می‌شود .

پنج دقیقه تمام دیوانه‌وار به این کار شگفت پرداخت. سپس باز ماند . عرق از پیشانی‌اش جاری بود . احساس کرد که حالش بهتر شده . سرش خالی شده بود. دوباره دریافت که باید افراد سرپل را فریب دهد و بگریزد . فکری بگری به سرش زد؛ بهتر بود به سمت جنوب بگریزد، یعنی از جاده کمربندی شمالی تا پارک فونیکس^۲ یک دور قمری تا شمال بزند ، سپس از میان پارک به غرب برود ، و سپس از کنار انبار لنگرگاه^۳ بازارهاش را به سمت جنوب کج کند. داشت این مسیر را شادمانه مرور می‌کرد که ناگاه صدای پای رشته

2) Phoenix Park

3) Dolphin's Barn

افکارش را گسیخت .

تاب، تاب، تاب، تاب... صدای پاهای سنگینی از خیابان روبرو به گوش می‌رسید . دوپاسبان آهسته پیش می‌آمدند و ضمن راه‌زنجیر قفل درها را جرننگ جرننگ به صدا در می‌آوردند . قلب جیپو از ترس به تپش افتاد. اندیشید که دنبال او هستند. چنان گیج بود که به صرافت نمی‌افتاد که حالا خبرچین است و پلیس حامی اوست. فراموش کرده بود که کافی است به سوی آنان بشتابد و بگوید که « سازمان انقلابی» به مرگ محکومش کرده و حالا در پی اوست، تا او را به کلانتری ببرند و نجات یابد . برعکس، هنوز آنان را دشمن خود می‌پنداشت. ذهن او هنوز به تغییری که آن روز عصر با رفتنش به کلانتری در وضع او ایجاد شده بود عادت نکرده بود. به خیال خود، هنوز انقلابی بود. اصلاً حواسش به این نبود که خبرچین است، یا دوست «نظم و قانون» و در حمایت پلیس .

یکراست از کوچه بیرون زد و لخ و لخ کنان عرض خیابان را پیمود. به راست پیچید، ده‌بارد دوید و سپس به کوچه دیگری پناه برد. فرار را بدون توقف ادامه داد . بدون قصد و هدفی می‌دوید . وحشت و اینکه مجال اندیشیدن نداشت، به سمت شمال می‌رانندش. به هر سومی. گریخت. وارد خیابانی می‌شد، سپس به چپ می‌پیچید، باز از مسیر موازی آن برمی‌گشت. بار دیگر همان خیابان را می‌پیمود، و طی این فرار دیوانه‌وار، چندین بار از همان پیچ قبلی می‌گذشت. نو میدانسه می‌دوید ؛ گویی در پی جن گریز پایی است که از بازپیمودن مسیر خود شادمان و سرخوش است. به چاله‌های پراز گل ولای می‌زد. چهار

دست و پا بر زمینهای بایر می‌خزید. شتابان از حفره‌های میان دیوارهای
ویرانه می‌گذشت. از تله‌های آجر و خاک و خل، و از دیوارها بالا
می‌رفت، به حیاط خلوتها می‌پرید و باز از دیوار آن طرف، وارد
خیابان بعدی می‌شد. سرور ویش خراش برداشته بود و سراپا خیس و
گل‌آلوده بود. چشمانش را خون گرفته بود.

سپس ناگهان در نزدیکی اش ساعتی زنگ «نیم ساعت» را به
صدا در آورد. ساعت چهار و نیم بود. همچو مرده‌ای برجای ماند و
جذب طنین زنگ شد. نه صدای آن، بلکه خاطره‌ای که به همراه
آورد او را جذب خود ساخت. این ساعت را می‌شناخت. نزدیک
خانه کیتی فاکس بود. جیپو معمولاً شب را در خانه او سپری
می‌کرد. وسط کوچه تنگی ایستاده بود. با پاهای گشاده، سینه و شانه
جلو داده و دهان باز به صدای زنگ گوش داد.

همچو شبی، ناهنجار شکل نیافته‌ای، تنها و در سایه‌های نیم
خاکستری شب، حیران در برابر شگفتیها، ایستاده بود.
زیر لب گفت: «دو جا باید بیچم. اول به چپ، بعد به راست.
حالا دیگه حتماً خون‌ه‌س. ساعت سه یا چار باید باشه.»

حالا با احتیاط گام برمی‌داشت، به صداها گوش می‌داد و پاها
را سبک بر زمین می‌گذاشت و از کنار کوچه راه می‌رفت. به چپ پیچید،
پنج‌جاه یاردی پایین رفت و سپس به راست پیچید. به یک میدان هلالی
شکل رسید که کلیسایی در وسط آن سربرافراشته بود. هلال رادور
زد تا به آن طرف کلیسا رسید. آنجا، سر کوچه بن‌بستی در فاصله
حدود پانزده یاردی کلیسا، خانه‌ای بود که کیتی فاکس اتاقی در آن

داشت .

همه خانه‌های این میدان کوچک ، خانه‌های اجساری قدیمی و گردوغبار گرفته رنگت و رورفته و پست کتبی بودند که شیشه‌های بعضی پنجره‌هاشان هم شکسته بود. تقریباً همه درهای خیابان نیمه‌باز بود. چیزی در آن نبود که قابل سرقت باشد .

جیپو هنگام عبور از جنو کلیسا محترمانه کلاه از سر بر گرفت. به خانه کپتی فاکس رسید و وارد شد. سرسرا تاریک تاریک بود. چند لحظه ایستاد و در آن تاریکی به اطراف چشم دوخت. سپس شبچراغی را سر پاگرد اول دوید . یادش آمد که این همان چراغی است که خانم دلانی هر شب آنجا می‌گذارد . از زمان قتل پسرش در جریان انقلاب ۱۹۱۶^۴ ساخت مذهبی شده بود و در این راه کارش به جنون کشیده بود. پسر او باز هم مهلکی در خیابانها دویده بود و در جستجوی جان پناهی جان داده بود .

خانم دلانی در گوش همه یواشکی می‌گفت : « آگه یسه موقه شبونه بیاد، می‌بینه که چراغ روشنه و می‌فهمه که خونه هستم. نظر لطف خدا شامل حال بتدگانش هس و هوای جانی منو داره.»

جیپو به دیدن شبچراغ، احساس آرامش کرد. بی صدا از پلکان بالا رفت تا به آن رسید. هنگامی که داشت سر پاگرد دور می‌زد و از کنارش

(۴) منظور، قیام مسلحانه استقلال طلبان ایرلندی در عید پاک ۱۹۱۶

در دوبلین است. م .

می‌گذشت ، مکئی کرد. دستش به نرده چوبی پلکان بود و نگاهش به چراغ. به دلیل نامفهومی، روی نوك پا به طرف آن رفت، و هنگامی که به دو قدمی‌اش رسید دولا شد و با يك فوت خاموشش کرد. سپس به‌خود لرزید و وحشیانه دور و برش را انگریست. دوباره تاريك شده بود. آه کوتاهی کشید و گفت: «حالا بهتر شد.»

محکم و استوار از پله‌ها بالا رفت. وضع پله‌ها تا طبقه سوم خوب بود. سپس مجبور بود از چند پله تنگ و سست و شکسته بالا برود و تا به طبقه آخر برسد که اتاق کیتی فاکس آنجا بود. صدای وحشتناکی برخاست اما کسی بیدار نشد. هنگامی که به بالای پلکان رسید، صدای گریه بچه‌ای را شنید، بچه تیم فلاناگان^۵ بود؛ مرد بی‌کاری که سر آخرین پاگرد، در اتاق روبروی کیتی فاکس زندگی می‌کرد. زن و سه فرزند داشت. بچه‌اش سرخک گرفته بود و آن دو بچه دیگر هم بیدار بودند. یکی از بچه‌ها خندید. جیپو صدای خفیف و جیون فلاناگان را تمیز داد که می‌کوشید بچه‌ها را ساکت کند.

جیپو دمدر سمت چپ که اتاق کیتی فاکس بود ایستاد: گوش داد. باریکه نوری از سوراخ کابرد و سوراخ گرد بزرگی که پایین در بود، می‌تراوید. سگ ولگردی که کیتی فاکس شبی به خانه آورده بود، تکه‌ای از در را با دندان کنده و چنین سوراخی ایجاد کرده بود. همین که کیتی غذایی به سگ داده بود، حیوان با چنگ و دندان از اتاق گریخته بود. جیپو گوش داد. کیتی فاکس داشت حرف می‌زد.

5) Tim Flanagan

جیپو در زد .

«کیه؟»

«کسی نیست ... منم، کیتی ادر رو واکن.»

کیتی جیغ زد: «پامریم عذرا، روحش اومده سراغم. روحش اومده، لوییزا، لوییزا، تو روحدا، منو به جایای قائم کن!»

صدای شکسته و بی‌ری به گوش رسید که: «روح، ننه جونته ا باشو در رو واکن ببینیم چی می‌خواد.»

باز صدای کیتی برخاست: «نه، نه ...»

جیپو شانهاش را به در تکیه داد، تکه نخعی را که در به وسیله آن به میخی بر دیوار بسته شده بود پاره کرد، در را چار طاق گشود و با احتیاط وارد شد .

ابتدا کل اتاق، مانند انباری پر از مه‌غلیظ آبی رنگ به نظر آمد. سپس مه آبی بتدریج پراکنده شد. اتاق ابعاد خود را باز یافت. اشیاء به ترتیب اهمیت‌شان، شکوهمندانه به سوی او شناور شدند . ابتدا چراغ نفتی جلو آمد که روی طاقچه چوبی سیاه بالای بخاری قرار داشت. چراغ نفتی معمولی حنپی قرمزی بود. سه چهارم شیشه‌اش سیاه شده بود. سپس بخاری جلو آمد. آتشدان بزرگ و سرگشوده‌ای داشت. و زغال‌سنگ در آن شعله‌ور بود. آتش داخل بخاری، بیشتر شبیه بازمانده هیزم سوخته‌ای بود که جسد مرده‌ای را بدان سوزانده باشند، زیرا خاکسترش از هفته‌ها پیش روی هم‌انباشته شده بود . کلوخه‌های زغال‌سنگ مانند کنده‌هایی بود که بر فراز پشته عظیمی

از خاکستر زرد فروغلتیده باشد. پس از آن، تختخواب ولو یزاکامینز^۷ که در گوشه‌ای از آن دراز کشیده بود جلو آمد .

تختخواب آنقدر بزرگت بود که اگر چهار ناپایه بلند و ضخیم چوبی نداشت ، می‌شد آن را با هر چیز دیگری اشتباه گرفت. مانند آن تختهایی بود که در روستاهای ایراند به «تخت اسقف» معروف اند، و نیمه‌ای هم بر فراز پایه‌ها داشت. رختخواب به هر چیزی شبیه بود جز رختخواب. همه چیز را روی تخت ریخته بودند و همه چیز آنجا بود. لو یزاکامینز بیشتر مدت روز را در رختخواب می‌گذراند .

هشت سال بود که این کار را می‌کرد ؛ یعنی از وقتی که شبی به جرم ولگردی و فحشا بازداشت شده و در نتیجه «زخمهای» ناشی از ضرب و جرح پلیس ، «بستری» شده بود. خیلی سالم و نیرومند بود. همه کارهایش را توی رختخواب انجام می‌داد. پتوها دورهیکل گنده‌اش در گوشه نزدیک دیوار کپه شده بودند. در گوشه دیگر، که جای کیتی فاکس بود، یکی دوتا پتوی مندرس وجود داشت . پای تخت همه جور آت و آشغالی کپه شده بود؛ از لیوان سفالی دسته‌داری که پیرزن در آن چای می‌نوشید گرفته تا پیکره‌ای از سنت جوزف^۸ که باریسمان زمخت منگوله‌داری به میخی بر پایه تخت آویزان بود. ریسمان را با گره به دور گردن پیکره بسته بودند. علت آویختن پیکره، بنابراین تصور معمول، آن نبود که نمی‌دانستند حرمتش را چگونه نگهدارند؛ بلکه به عنوان اعتراض کافرانه به ناتوانی آن قدیس بود که دارش

7) Louisa Commins

8) Saint Joseph

زده بودند. لوییزا چهار سال پیش، «نمایش نه روزه»^۹ ای را در برابر سنت جوزف به جای آورده و از او خواسته بود تا روماتیسم او را مداوا کند، و چون در خواستش بر آورده نشده بوده، پیگره را دار زده بود.

هنگامی که چشمان جیپو او را از لای پرده مه پیدا کرد، کنار دیوار ناچانه زیر پشته‌ای پتو و لباسهای جورواجور پنهان بود. به پهلوی دراز کشیده بود و سر سپید چروکیده‌اش را بر بالش خاکستری بدون روکشی نهاده بود. پرهای داخل بالش از هر طرف بیرون زده بود. موهای سپید پیرزن، مانند رشته‌های خزه شناور بر سطح دریای کم عمقی به هنگام جزر، روی بالش و ملافه ریخته بود. دهانش مانند هیولای موحشی باز بود. لثه‌های سرخ و چهار دندان زردش به فواصل نامساوی بر آرواره‌هایش نمایان بود؛ چهار تانیش زرد کج و کوله.

فقط در چشمان او می‌شد نمودی از هوش و حیات دید. چشمانی ریز و شرزه و آبی، که از حرص و مکر می‌درخشید.

اندام او پنهان در رختخواب، شبیه کوهی بود که بر اثر لرزشی شدید به تکه‌ای خمیری شکل استحاله یافته است.

جیپو با بی‌احتیایی بر اندازش کرد. سپس نگاهش را در پی کپتی گرداند و او را گوشه پشت در یافت. هنوز همان لباسی را به تن داشت که اول شب در میخانه تنش بود. ولی حالا آشفته و نامرتب

۹) Novena؛ (در کلیسای کاتولیک) نه روز نماز و عبادت پیوسته به

عنوان نذر و نیازم.

بود. چهره‌اش عوض شده بود. شگفت آسا عوض شده بود. آن حالت اندوه و اضطراب در آن دیده نمی‌شد. چشمانش دیگر آن خستگی را نداشت. دهانش محکم و استوار بود و لطافت شهوت - انگیزی در لبانش احساس می‌شد. چشمانش می‌درخشید. خشم فرو - خفته زنان سالم و نیرومندی که پی‌درپی پیروز می‌شوند در آنها دیده می‌شد؛ برق خشم‌آگین و فروخفته اشتیاق ارضا شده و آرزوی تعالی. با این همه، دستهایش برخلاف چهره آرام و سرحال او، بر گلویش چنگ انداخته بود و آشکارا از وحشت و هراس می‌لرزید. پاهایش هم متشنج و لرزان بود.

جیبو گفت: «چت شده، کیتی؟ راجه به روح من چی داشتی می‌گفتی؟»

به نجوایی خرخر مانند و دلخور سخن می‌گفت.

کیتی فریاد حیرتی بر لب آورد: «آخ خدا جون!»

دستها را از گلو برداشت و پشت سر پنهان کرد؛ گویی چیز مکروهی به او تعارف کرده بودند. سپس بسرعت به ظرف بخاری دوید. به دیوار سمت راست بخاری تکیه داد و به جیبو خیره شد. با اشاره سر، زیر لب به او گفت:

«دروبیند، دروبیند، بیاتو.»

جیبو بی حرف به طرف در برگشت و شروع کرد به بستن دو تکه نخ پاره در.

کیتی به نجوا گفت: «نو کجا بودی؟ آخ خدا جون، قلبم هری ریخت تو!»

جیبو در را بست و آرام و آهسته به طرف بخاری گام برداشت. ایستاد، نگاهی به پیرزن انداخت، سپس با دهان گشوده به کیتی چشم دوخت و با لرزش خفیفی زیر لب گفت :

« دارن دنبالم می گردن، کیتی! »

سکوتی در پی آمد. جیبو باز لرزید و جلوی بخاری نشست. آرنجها را به زانو تکیه داد و بر زمین نشست و دستها را روبه آتش گرفت .

کیتی با چشمان براق نگاهش می کرد. بی حرکت به دیوار تکیه داده بود . چهره اش زیر کلاه سرخ مجاله اش سفید سفید شده بود . چشمانش برق می زد . لب بالایش از سرما می لرزید و جمع شده بود.

پیرزن از توی رختخواب، نگاهش را از جیبو به کیتی و از کیتی به جیبو می گرداند . چشمانش شادمانه می رقصید و چنان غنوده بود که گویی در خلعة لذتبخشی فرو رفته است .

جیبو بی آنکه نگاهش کند، غریب : « سازمان دنبالمه . فرمانده

گالاگر می خواد مرخصم کنه . از سلول «دخمه بوگی» در رفتیم . »

« براچی می خوان مرخصت کنن؟ تو رو خدا بیگو ببینم چرا

می خوان مرخصت کنن؟ »

صدای کیتی فاکس، سرد و بی احساس بود ، اما جیبو متوجه نشد. لبخند ظریف و غریبی بر لب داشت، اما جیبو نگاهش نمی کرد. هنگام صحبت، چشمانش می درخشید، اما جیبو آن درخشش را ندید. خوابالوده به آتش زل زده بود. خسته بود و خوابش می آمد. احتیاط،

دیگر بیهوده بود. خسته بود، خسته، خسته، خسته و خواب‌آلوده .
احتیاط دیگر چه سودی داشت؟ خواب، خواب، خواب . سپس
می‌توانست بگریست به جنوب برود. همه موانع را پشت سر می‌گذاشت
و مثل باد به جنوب می‌شتافت. خواب، خواب، خواب.

زیر لب غریب: «دنبالمن دیگه؟ چیکار داری براچی؟»
باز سکوت کردند .

خواب، خواب، خواب.

جیبو باز من و من کنان به حرف آمد: «می‌خوان سربه‌نیستم کنن .
اما کور خوندهن . کیتی، من امشبو می‌خوام اینجا بخوابم . تا فردا
شب می‌مونم . بعدش می‌رم جنوب . اینم کل پولیه که برام مونده .»
جیب شلواریش را زیر رو کرد و چهار شیلینگش و شش پنس
در آورد و به طرف او گرفت. کیتی نزدیک شد و با ناز و ادا دست
راستش را دراز کرد .

پیرزن از روی تخت جیب کشید: «پولو بده من . پولو بده من.»
و کوشید بنشیند .

جیبو نیم‌نگاهی به پشت سر انداخت و غریب: «تو دیگه خفه
شود، لوبیزا! خفه شو تا خودم خفوت نکرده‌م.»

پیرزن نیشخندی زد و ولوشد . سپس عصابی را که کنارش
افتاده بود برداشت و به طرف کیتی فاکس تکانش داد و جیب کشید:
«زنیکه منومی چایه . منومی چایه!»

جیبو گفت: «من همینجا روی زمین می‌خوابم، کیتی . اوهوی،
کیتی! من اینجا جلسو آتیش می‌خوابم . کیتی، هیچ معلومه

چته؟ چرا صدات درنمیاد؟»

کیتی خنده اش گرفت. پس از گرفتن پول، سمت چپ بخاری روی چارپایه کوتاهی نشسته بود. حالا به پا جست و به خنده افتاد. خنده تلخ غریبی بود. نگاه خوابگونه ای توی چشمانش بود. غرق فکر، به زمین چشم دوخته بود.

چیپو خرید: «تو چته، مستی؟»

کیتی همچنان خیره به زمین، خوابالوده زمزمه کرد: «نه، من چیزیم نیس.»

سپس نفس همیقی کشید و به خود لرزید. باز حالش سرجا آمد و بیدار شد. نگاهش نافذ بود. دستها را روی سینه چلیپا کرد و با سرعت عجیبی به حرف آمد.

با صدای بلند و مضحکی گفت: «باشه چیپو، اگه دلت می خواد، تا روز قیامت هم می تونی اینجا بخوابی. کانمارامگی به ام گفت که بارتلی مال هولند اومده بوده دنبالت. مست و خراب اومد کافه بیدی برک و یه شرو و رایبی سرهم کرد که یعنی بارتلی هفت تیرشو گذاشته پس کلهت و باخودش برده تم.»

چیپو با لرزش اندکی خرید: «چاخان نکن، همچین حرفی

نزده.»

کیتی ادامه داد: «شاید دقیقاً این حرفونزده، اما...»

«اون یه پوندی رو که به اش سپرده بودم، دادبهات؟»

«یه پوند؟ تویه پوند برامن به اش داده بودی؟ تورو خدا ببین!»

دروغگو! دزدا حرومزاده کثافت! تا حالا همچه آدم زرنگی ندیده‌م.

به خدا همیشه به باب^۱ به ام داد. تازه اونم با دعوا مرا فمه. البته خیلی چیزای دیگه هم باید بگم که نمی گم، ولی...»

جیپو دستی به زمین پشت سرش کشید و خرید: «انقدہ ور زن. حال وحوصلاً زر زرای تورو دیگه ندارم.»

کیتی دلسوزانه داد زد: «نه، روی زمین نخواب. برو توی رختخواب. جای من بخواب... صدات در نیاد، لویزا. این طرفش مال منه. هر کی رو که دلم بخواد اینجا می خوابونم. لویزا، اگه کپه مرگتو نداری و خفه خون نگیری، به صلیب عیسی قسم، می ذارم همینجا بیفتی تا بمیری. جدی می گم. چی خیال کردی؟... جیپو، حالا که وضعتو نمی بینم، نمی خوام حرفی بزنی؛ ولی حقیقتاً ناراحت نشی که رک و پوست کنده حرف می زنم. حقیقتاً، چون اونایی رو که در حقیقت خوبی کرده ن یادت رفت و رفتی پولاتوبه پای همه چه آکله ای ریختی. ولی مادر خدا بیامرزم همیشه می گفت...»

پیرزن عصا را تکان داد و جیغ زد: «گمشو از اینجا. گمشو از اینجا!»

جیپو به پشت روی تخت افتاده بود. پیرزن عاجز با عصا می زدش، اما جیپو سین خیالش نبود. پتوهای مندرس را زیر و رو کرد و روی پاهایش کشید.

کیتی فاکس انبر را برداشت و به تخت نزدیک شد. اشاره های

(۱) bob: (تا سال ۱۹۷۱) سکه ای بوده است به ارزش یک شلینگ

(۱/۲ پوند) - م.

مرموزی به پیرزن می‌کرد تا به سکوت وادارش کند .
پیرزن عرو لند کنان کوتاه آمد. کیتی به طرف بخاری برگشت
و انبر را سر جایش گذاشت . همچنان حرف می‌زد . کم کم بر-
افروخته‌تر می‌شد. حالا چشمان او حالت جنون به خود گرفته بود .
مانند دیوانه‌ای که در مغز پریشانش به گونه‌ای لودگی شیطانی بیندیشد،
لبانش پیوسته به لبخندی پیچ‌وتاب می‌خورد .

سیگاری به لب گذاشت و با نگاهی به در، خشمگین فریاد زد:
« خیلیانمی‌دونستن که مادرم نجیب‌زاده بود اینو بسذار در
دهنت ، لویزا کامینز ، سعی کن دود کنی . از وختی که به این
خو کدونی کیفیت اومدم ، مٹ سگک باهام رفتار کردی ، اما خودتم
خوب می‌دونی که لایق پاک کردن کفشام هم نیستی . پس خفه‌خون
بگیر .»

لویزا کامینز جیغ و ویغ کنان گفت : « برپدرت... شنیدی
چی گفت، شنیدی چی گفت؟»

به خنده افتاد. صدایی شبیه قدقد مرغ از گلوبش در می‌آمد ؛
آن صدای ظریف و حیل‌گر و گله‌مندی که مرغها شب هنگام، موقعی
که استراحتشان مختل شده، از خود در می‌آورند .

جیبو رواندازش را مرتب کرد. پتوها تا روی سینه‌اش را
پوشاند. چشمانش بسته شد. کلاه کپی کوچکش هنوز سرش بود و
روی پیشانی‌اش لغزیده بود . مهمه پیوسته‌ای توی مغزش جریبان
داشت . صداها ، حرفها و بوهای دور و برش دیگر برای او معنایی
نداشت .

خواب، خواب، خواب .

پیرزن باز جمیع و ویغ کنان و خشمگین کوشید برخیزد : «بر
پدرت! من کنار یه خبر چین خوابیده‌م؟ برو گمشو، برو گمشو! دستای
تو خونیه. دستای تو...»

کیتی باز به تخت حمله‌ور شد و زیر لب گفت : «بخواب تا
زدهم توی مخت!»

جیبو از خستگی آه کشید و دست چپ را بلند کرد و روی
بدن پیرزن فرود آورد . دست سنگین جیبو خسته و آسوده روی او
افتاد و ولوش کرد. پیرزن، حیران، دست گنده جیبو را که روی لبه
پتو قرار داشت بر انداز کرد. شاید هم ترسیده بود. که می‌داند در آن کله
زشت چه می‌گذشت؟

جیبو نگاهش نمی‌کرد . چشمانش تقریباً بسته بود و پره‌های
بینی‌اش بی‌صدا باز و بسته می‌شد .

خواب، خواب، خواب .

سپس شتابان به سوی کوهستان .

خواب، خواب، خواب.

کیتی فاکس پا بر زمین کوبید و فریاد زد : «تف به ایسن
زندگی!»

و به وسط اتاق رفت. سپس دستها روی سینه چلیپا کرد ، با
پاهای گشاده ایستاد و سینه جلو داد . چشمان درخشانش را به دیوار
تیره دوخته بود. سر را عقب داد و با خنده‌ای گفت: «عجب خری‌ام
من! آخ که عجب خری‌ام من! منی که می‌تونستم با بهترین مردای دنیا

باشم! هیچ می‌دونی که پدر بزرگم دوک کلون‌لیفی^{۱۱} بود؟ هیچ می‌دونی؟ مادرم هم از طرف پدرش با خاندان سلطنت قوم و خویشش بود. خاندان سلطنتی انگلیس نه، خاندان دلاور اسپانیا. همونجا که پرنقال می‌کارن و می‌تونن بیری عین آب شانون^{۱۲} از چاه‌هایش شراب بخورن. منم همونجا به دنیا اومدم و بزرگ شدم. توی قصری به بزرگی کانتی واتر‌فورد^{۱۳}. اسفا سرمیز دستمال قرمز می‌انداختن رو دستاشون و منتظر می‌موندن تا من بیام. یه خانوم اشرافی هم ...»

پیرزن جیغ زد: «بر پدرت! صداتو ببر دیگه...»

کوشید عصا را تکان دهد و خود را از زیر دستی که رویش افتاده بود خلاص کند. اما دست لحظه‌ای منقبض شد. پیرزن داشت زیر سنگینی آن له می‌شد. سپس باز دست آرام گرفت.

خواب، خواب، خواب.

چشمان جیپو لحظه‌ای باز شد. سپس باز آنها را بست. همه چیز در ذهن او محو و تیره شد. کاپوسها دسته دسته در مغزش آماده بودند تا همینکه بی‌حال می‌شود و به خواب می‌رود، بر صحنه ذهن خواب زده‌اش هجوم آورند و به نمایش دیوانه‌وار خود پردازند. خودش را تسلیم این کاپوسها کرده بود.

11) Duke of Clonliffey

Shannon (۱۲)؛ طولانی‌ترین رود ایرلند (۴۰۹ کیلومتر) که مناطق

مرکزی جزیره را سیراب می‌کند. - ۴.

County Waterford (۱۳)؛ بندری است در جنوب شرقی ایرلند به

وسعت ۱۸۴۰ کیلومتر مربع. - ۴.

خواب، خواب، خواب.

کیتی فاکس لحظه‌ای حبله‌گرانه نگاهش کرد. چهره‌اش درهم رفت و چشمانش به اندازه نقطه‌ای تنگ شد. سپس باز دیرار را نگریست. لب و لوجه‌اش آویزان شد. چشمانش داشت از حلقه در می‌آمد. دوبار به سیگارش پک زد. باز به حرف آمد.

همچنانکه دست‌ها را خشمگین در جهت جیبو تکان می‌داد، گفت: «نمی‌دونی چه قصه‌هایی می‌تونستم راجع به او ناواستت سرهم کنم، جیبو! واقعاً می‌تونستم، اما چه فایده؟ هان؟ دیگه هیچی فایده نداره! پدرکانه‌روی هم حاضر نشد گناه‌ها مو بیامرزه. بره لادست بایاش. بدون آمرزش اونم می‌تونم سرکتم. من از جهنم نمی‌ترسم.» ناگهان صلیب کشید و گفت: «آخ، مریم مقدس! چی نگفتم؟ چی...»

لوییزا کامینز نفوس بلزد که: «آره! صلیب بسکش! صلیب بسکش! اما دیگه فایده نداره. می‌ری جهنم. می‌ری جهنم! هه، هه، هه!»
«فامیل منو نفرین کرده، لوییزا، چون دوشس... دوشس... راستی یارو دوشس کجا بود؟... یا اینکه مدام با مادرم می‌رفتم اونجا، باز یادم رفته. به جایی بود نزدیکای کیلینی^{۱۴}. به هر حال، اون فامیل منو نفرین کرد. عادت داشت سر میز صبحخونه‌ش سیزده تا میمون بنشونه.»

پیرزن عصبانی شد و جیغ زد: «دروغگو! دروغگو! سیزده تا میمونش کجا بود؟ سیزده تا میمون از کجا آورده بود؟ اون افیونی که کوفت می‌کنی مغز تو پاک خورده. سیزده تا!

14) Killiney

دیگه چی!»

چیپو چیزی به نجوی بلند غریب. هر دوزن نگاهش کردند. لبهایش تکان می خورد؛ اما کلماتش تشخیص داده نمی شد. نفس که می کشید سینه اش حسابی بالا می آمد و باز آرام فرو می نشست و نفس به سنگینی از پره های بینی اش بیرون می زد. چهره گندمگون او زیر روشنایی خفیف آتش بخاری، سرد و اندوهگین و پریشان می نمود.
خواب، خواب، خواب.

تند بادهای سنگین خواب، او را در دامان موسیقی رعد آسای کابوسهای خیالی به پرواز در می آورد. در میان ابرهای خواب که بر پیرامون او فشار می آورد و فرود می آمد، خاطرات باستانی شکل گرفت. شکل و شمایل می گرفت؛ شکل کسانی را که در تعقیب او بودند.

خواب، خواب، خواب.

قدرتش داشت تحلیل می رفت، در دل خواب حل می شد و در خیالات خواب به سستی می گرایید.
خواب، خواب، خواب.

کیتی آهسته و محتاط ادامه داد: «می دونی چی می خوام بهات بگم، لوییزا؟ قراره وختی که مردم، قدیس بشم^{۱۵}. بعدش حوالی جاده مالاهاید^{۱۶} به چاه مقدس بهام می دن. من هر کیو که ازش خوشم

(۱۵) در آیین کلیسای کاتولیک، هیتی از روحانیون بلند پایه می تواند اشخاص برجسته را پس از مرگشان در شمار قدیسان قرار دهد. م.

16) Malahide Road

نمیاد جادو می‌کنم و واش می‌دارم که نصف شبی بیدار شه و پای
پیاده بیاد سرچاه و سه فنجون آب مقدس بخوره اما خبر نداره که مسن
آبو مسموم کرده‌م. دنیای غریبه، لویزا! تو هم بزودی زود غزل خدا.
حافظی رو می‌خونی، چون تو...»

پیرزن باز نفوس بد زد که : «از من بترس، بدبخت! من روی
قبرت می‌رقصم. زنیکه هرزه شبطون! تونه اولیش هستی و نه پنجمی‌ش
که نسوی این ده ساله اومده خونۀ من و از همون راه رفته لادست
باباش. نه، تو خیلی کوچیکی. آخریش هم نیستی. بعله! همه تونم
خوشگلین. مردای قوی هم پیدا می‌شن که ماچتون کنن. اما لویزا
کامینز پیروزشت، روی قبرتون می‌رقصه. روی قبر همه‌تون
می‌رقصه. بعله. حالا می‌خوای با این یارو چیکار کنی؟ اونم جادوش
می‌کنی؟ خبر چین یا هرچی که هست، من نمی‌ذارم جادوش کنی.
نمی‌ذارم جادوش کنی. حالیت شد؟ برو کنار از تخت!»

کیتی کنار تخت آمده بود و خم شده بود و گوش چپ رابه
چهره جینو نزدیک کرده بود تا آهنگ تنفس او را بشنود. سر بلند کرد
و رو به پیرزن با لبخندی زمزمه کرد :

«خواب خوابه.»

«خب، که چی؟»

«لویزا، بیدارش نکن تا من برم و برگردم.»

«کجا؟»

«به تو هیچ مربوط نیس، لویزا. فضولی نکن. دارم به‌ات

می‌گم!»

«می‌زی پیش پلیس؟»

«انقده بلند حرف زن . پیش پلیس نمی‌رم. همین جسور دارم

می‌رم بیرون.»

«- آهان! می‌زی لوش بدی، زنیکه هرزه‌شیطون می‌زی

لوش بدی.»

«هیچ همچو چیزی نیس. لودادن کار اونه نه من. سر و صدا

نکن. اگه بیدارش کنی، زخنی بیان پوستو پوسوب می‌کنن. حالیت

شد؟ دارم بهات می‌گم. خفه شو دیگه!»

و همچنانکه پیرزن را یادست تهدید می‌کرد، به طرف در بر-

گشت. پیرزن نگاهش می‌کرد. دهانش باز مانده بود و چشمانش دور

می‌گردید. سپس کینی از در بیرون رفت. صدای پایش روی پله‌ها به

گوش رسید. غرغر زوده‌ها بلند شد. سکوت بر اتاق حاکم گردید:

تنها تنفس سنگین جیبو شنیده می‌شد.

پیرزن چند ثانیه چشم به درد و خت و بی حرکت ماند. سپس عصارا

برداشت و کوشید جیبو را با آن بیدار کند. اما دست جیبو هنوز روی او

بود و نمی‌گذاشت تکان بخورد. در حال خواب، متقبض شده بود و

نمی‌گذاشت پیرزن از جا برخیزد. نگاهی به دست جیبو انداخت و

چهره درهم کشید. عصارا را انداخت و به لبخندی نیش گشود:

«آخ، رفته لوت بده، پسر خوب! طولی نمی‌کشد که سر برسن.

اطمینون کردن به زن جماعت، مت اینه که به شیطون اطمینون کنی.

خونه خرابیت می‌کنه، سر باز شجاع من! خیلی از زنای آسمون جل

ولایت خودت حاضرین دو تا چشماشونو بدن تا به شب باهات عشق

کتن. بعد، تو اینجا خوابیدی و خستگی مرگت افتاده روت. آخ!
مگه اینکه خود شیطان بیدار کمکت. آخ! دیگه کارت تمومه. آخ!
دیگه کارت تمومه. لعنتی. آخ! آخ!»

خواب، خواب، خواب.

خواب و رؤیاهای غریب.

۱۷

شانزده دقیقه به ساعت شش بود که مال هولند پله‌های « دخمه بوگی »
را شتابان پایین دوید. تمام مدت هم آهسته فریاد می‌زد: « فرمانده ،
فرمانده، پیداش کردیم، پیداش کردیم! »
گالا گر به طرف پله‌ها دوید. مال هولند را دید که يك دستش را
به دیوار تکیه داده و کلاهش را به دست دیگر گرفته، نفس می‌زند و
قطره‌های درشت عرق از گونه‌هایش سرازیر است.
و در این حال، نفس زنان گفت: « کیتی فاکس خبر شو آورد .
از جاده میدون ماونت ویلیام بدو بدو می‌آمده که چارلی کرول^۲ جلو شو
گرفته؛ اونم به‌اش گفته که جیپوتوی اتاقش خوابیده . کاشی ۶۱ میدون
ماونت ویلیام . برتون با گروهش خونه رو محاصره کرده . منو
فرستاد ببینم دستور چیه . »

-
- 1) Mount William Road
 - 2) Charlie Carrol

گالاگر گفت: «کیتی فاکس؟ من فکر می‌کردم که اون...»
«معتاده!»

«آهان! برگرد به برتون بگو همین الان خودم میام. نکسون

نخورید تا من برسم.»

«چشم، فرمانده!»

مالهولند پله‌ها را چهار تا یکی بالا دوید. گالاگر شتابان به اتاق

شهود برگشت. مری مک فیلیپ داشت چرت می‌زد. بیدارش کرد

و به نجوا گفت:

«بیا بریم، مری. وقت رفتنه. پیداش کردیم.»

«کی؟ چی؟ یا عیسی، یا مریم، یا یوسف! کیو پیدا کردید؟»

«خبر چین دیگه! جیپو نولن رو. توی ساختمان کاشی ۶۱

میدون ماؤنت ویلیام پیداش کردیم. حالا من دارم می‌رم اونجا. بیا

باهم بریم. بعدش می‌رسونمت خونه.»

مری هراسان و در حالی که چشمانش را می‌مالید، کم‌کم

داشت بیدار می‌شد. گالاگر برافروخته بی‌قراری می‌کرد و می‌کوشید

او را از جا برخیزاند.

مری پرسید: «ساعت چنده؟»

«یه ربع به شیش.»

«وای خداجون! تا برسم خونه مادر رفته نماز عشاء.»

«خب، مگه چطور می‌شه؟»

«چی چی رو چطور می‌شه! قرار بود امروز صبح من هم باهاش

برم. به خاطر فرانکی.»

« کدوم کلیسا می‌ره؟ »

« کلیسای میدون ماؤنت ویلیام . »

« خوب ، ماهم که می‌ریم همونجا . نوبت کلیسامی بییش دیگه ! »

« چرا ؟ مگه میدون ماؤنت ویلیام چه خبره ؟ »

حالا دیگر کاملاً بیدار شده بود و با چشمان گشوده به پسا

خاسته بود .

گالاگر عصبی شد و ناسزایی گفت وپا بر زمین کوبید:

« دیالته راه بیفت . من وقت ندارم . دارم می‌گم خبر چین پیدا

شده . میدون ماؤنت ویلیام پیدااش کرده‌ن . من دارم می‌رم اونجا .

بیا بریم . »

مری نفس زنان گفت: « می‌ری، که بکشیش ! »

گالاگر داد زد: « چرند نگو ! کشتن چیه ، می‌ریم نابودش

کنیم . »

« وحشی خونخوار ! نمی‌ذارم بکشیش ، جاو نو می‌گیرم ! »

و از اساق بیرون دوید . گالاگر هم ناسزایی از خشم بر

زبان آورد و در پی‌اش شتافت . پای پله‌ها گرفتس . نگاهبانان

هم سر رسیدند . مری جینج می‌کشید و با دستهای چنگک شده

می‌زدشان .

گالاگر آهسته گفت: « همینجا نگاهش دارید . هرطور شده

به ساعتی نگاهش دارید ، بعد ولش کنید و برید خونه‌هاتون . خدا-

حافظ . » و نگاه خشمگینش را به چشمان مری دوخت . چهره‌اش از

خشم به سفیدی می‌زد: « یادت باشه ، ما نه به مرد رحم می‌کنیم و

نه به زن!»

سپس از پاهای بالا دوید .

مری پیوسته فریاد می‌زد : «قاتل ، قاتل !» تا این که دهانش

را بستند .

۱۸

بیکرهای بی‌شکل رقصان بر چوب پاهای دراز، بر لبهٔ ورطه‌ای،
به آهنک صخره‌های غلتان در آن ژرفنا، در تاریکی، همه‌چیزی عظیم
و تیره و طنین افکن، همه چیزی بی‌شکل و بی‌معنی، تیرگی و سنگینی،
ورطه‌های دهان گشودهٔ آکنده از مه منجمد، صخره‌هایی که با تلنگری
فرو غلتند، بی آنکه پی و بنیانی باقی گذارند، سیاحتی بی‌پایان در
در آغوش فضا، در آغوش بادهای زوزه کش و... ترق!

جیبو، هراسان و عرق کابوس بر تن، خورناسی کشید و بیدار شد.
پیرزن سرانجام با نیشگونی از بینی اش او را بیدار کرده بود.
بر جای نشست و با نگاهی به اطراف، پیرزن را دید؛ مرموز و رنگ
پریده و با موی سپید افشان. به خیال اینکه از اجنهٔ رؤیاهای اوست،
بخواست هراسان ضربه‌ای بر او وارد کند که پیرزن آهسته بسه
حرف آمد:

« دارن میان سراغت. دارن میان سراغت. سرپله‌ها هستن ا!»

گوش سپرد. چیزی شنیده نمی‌شد. هیچ صدایی. این چه بود؟
زوزه باد بر بام خانه. آهان! غرغری به گوش رسید. از تخت بود؟
نه. تاپ، تاپ، تالپ! کسی روی بام لغزیده بود.

جیپو به يك جست از روی تخت به زمین پرید، دولا شد و
نفس زنان بی‌حرکت ایستاد. صدایی از طرف پله‌ها به گوش رسید.
کسی سرپله‌ها گفت: «هیس!» و سپس سکوت مطلق. جیپو که هنوز
هرق کابوس را برتن داشت میخکوب ایستاده بود.

سپس بی‌صدا به سوی بخاری رفت و انبر را برداشت. همینکه
بلند شد، انبر از دستش افتاد و تلق‌تلق کنان روی پیش‌بخاری سنگی
غلطید. ناسزایی گفت و به سمت دربرگشت. هم‌زمان درهم با صدای
شدیدی چارطاق گشوده شد. سه جرقه از طرف درگاه به چشمش
خورد. همینکه با سر به سوی آنان هجوم برد، خروش کرکننده‌ای
برخاست. سه نفر به طرفش شلیک کرده بودند سپس همه چیز
به هم ریخت.

همچنانکه به سوی پاگرد شیرجه می‌رفت سوزشی چون
سرمازدگی در رانش احساس کرد. سپس چهره‌های هراسان و جنون
آسای آنان را دید. دونفرشان را شناخت؛ ماله‌ولند و هکت بودند.
فهرسوم کرلی بود. هنگامی که با آنها گلاویز شد و دستهای غول
آسایش را بر گوشت گرم و نرم تن آنان احساس کرد، آه خوشنودی
برکشید.

کسی، ناخواسته، در آن کشمکش سرپاگرد، دو باره شلیک
کرد. حتماً کرلی بود؛ چون جیخ گله‌مندش پس از صدای شلیک به

گوش رسید: «خوددا خودش رحم کنه!» جیبو که سرش را خم کرده بود تا هرچه زور در تیره پشت داشت جمع کند، بسوی سوختگی را از زیر بغل احساس کرد.

سپس صدای شکستن چوب برخاست و نرده پلکان در هم شکست. هر چهار نفر بدون فریاد فروغلتیدند. کورکورانه در میان تاریکی یکدیگر رامی زدند. از مشت‌هایشان صدای خفه‌ای برمی‌خاست. روی پاگرد بعدی فرود آمدند. جیبو و مالهولند بالا بودند. زانوی راست مالهولند روی کمر کرلی بود. جنونی که از هراس مرگ به او دست داده بود، خون سرد نگاهش می‌داشت. دندانها را بر هم فشرد و تپانچه را بالا آورد تا توی دهان گشوده جیبو شلیک کند. اما جیبو با ضربه سر سنگینش او را به کناری انداخت.

مالهولند مانند زمین‌ناستها دو سه بار پشتک و وارو زد و روی فرشی از پوست گوسفند که جلودر اتاق مستأجر روبرویی بود فرود آمد. زانوانش زیر چانه‌اش قرار گرفت و بی حرکت افتاد. گلوله سقف چوبی سفید رنگ را شکافت. تپانچه جرننگ جرننگ کنان به زمین افتاد.

جیبو در آن تاریکی، چهار دست و پا می‌خزید و دوروبرش را پنجول می‌کشید. کورمال کورمال در پی دو مردی می‌گشت که زیرش افتاده بودند. کتله‌هایشان، کمرهایشان و رانهایشان را با حرکات دست لمس کرد. بدنهایشان مانند جنازه لخت و نرم بود. یکی‌شان آهی کشید و دمر شد. جیبو برخاست. بدون نگاهی به دوروبر، به طرف پله‌ها شتافت و پایین دوید.

در نیمه‌های آخرین رشته پله‌ها مکتی کرد و کوشید حواسش را جمع کند. اما دستی به چشمانش کشید و سرتکان داد و بلندگفت:
«بی‌فایده‌س، بی‌فایده‌س!»

سرو صدای ساکنان خانه بالایی که بیدار شده بودند به گوش می‌رسید.

به سرسرا رسید. از لای در، که باز بود، خیابان را می‌دید. صبح سحر بود. هوا خاکستری و سرد و خالی و خاموش بود. یگراست به سوی در رفت. بدنش سرد بود. مغزش مرده بود. سرد و مرده. مرده و سرد.

جسویی از خون سرخ از زخم رانش برچکمه راست او می‌چکید. جوی دیگری هم از دنده‌های طرف راست بدن به راه افتاده بود. و خود نمی‌دانست. سرد و مرده بود. مرده و بی‌سرد.

میان درگاه ایستاد. چشمانش گشاد شد. آخرین پاره احساس، بدنش را منقبض کرد. خروشی برآورد. گالاگر را دیده بود که آن سوی خیابان به زردهای کلیسا تکیه داده، دستها را توی جیب بارانی فرو برده و لبخند متکبرانهای بر لب دارد.

چیپو پنج قدم فاصله تا خیابان را با جهشی پیمود. سپس همینکه پای راستش بر پیاده‌رو فرود آمد، گلوله‌ها پی در پی باریدن گرفت. از هر طرف، سه گلوله در بدنش نشست. بی‌آنکه پای چپ را بر پیاده‌رو بگذارد، دو دستش را دراز کرد و رو به آسمان، با جدیت و وقار رقصنده‌ای نمادین، باز به هوا پرید.

جست و خیز کنان و تلو تلو خوران، از درد به خود می‌پیچید

و خم و راست می‌شد. در همین حال به خیابان پرید. سپس به زانو در افتاد. ناله‌ای سرداد و چهار دست و پا زمین خورد.

تقلایی کرد و باز برخاست. روده‌هایش را دست گرفت و نگاه دریندش را دور گرداند. گالاگر با لبخندی رؤیایی و چشمانی سرد و اندوهگین روبرویش بود.

گالاگر شانه بالا انداخت و به راست پیچید و دوز شد.

چیپو خواست در پی‌اش برود. اما دیگر نمی‌دانست چرا می‌خواهد در پی‌اش برود. چشمانش به تیرگی می‌گراید. بسدش سرد بود. سرد و مرده.

دندانها را برهم فشرد و به پا خواست. سینه جلو داد و شانه بالا انداخت و مانند مستان به راه افتاد. آهسته و مستقیم گام برمی‌داشت؛ مستقیم و شق و رق؛ و دستهای لختش را آهسته تاب می‌داد.

از دروازه آهنین کلیسا گذشت و از باریکه سیمانی به سوی در پیش رفت. مجبور شد پله‌ها را زانو بخزد. خون از گلویش بالا می‌آمد.

متواضعانه دست در حوضچه «آب تبرک» فرو برد و تا هیچ دستش را خیس کرد. کوشید کلاه از سر برگیرد تا صلیب بکشد. کف دستش روی سرش چرخید، اما انگشتانش دیگر مرده بودند. نمی‌توانستند کلاه مندرس را به چنگ آورند. کوشید صلیب بکشد. اما نشد. دستش به پیشانی‌اش نرسید. ثانیه راه بالا رفت و سپس بیجان فرو غلتید. یک تن وزن پیدا کرده بود. گشادگشاد به چپ

پیچید. تلو تلو خوران از در تنگ منبت کاری شده‌ای عبور کرد. حالا دیگر داخل کلیسا بود.

اتاق بزرگی با سقف بلند بود و سکوت مطلق بر آن حاکم. برابر محراب، کمی دورتر، در آن تاریک و روشن سحر گاهی که اندک نوری از چراغ گرفته بود، کشیشی نماز عشاء می‌گزارد. کلیسا خاموش و آرام بود و آکنده از رایحه‌ای غریب از آیین پسر رمز و راز؛ و آرامش آیینی جانهای جویای هر آنچه لایتناهی است؛ و آهنگ یکنواخت و اژه‌ها در آن سکوت نازل می‌شد. نماز گزاران سراسر کلیسا زانو زده بودند و سر به زیر؛ چهره‌ها پوشیده در لفاف دعا برای هر آنچه لایتناهی است. چهره‌هایی اندوهگین و نحیف و گرسنه، پوشیده در لفاف اندیشه لایتناهی؛ برون رسته از چرک و پلشتی زندگیشان، به یاری اندیشیدن به هر آنچه لایتناهی است. آرامش و سکوت و رایحه غریب آیین پرمز و راز و هر آنچه لایتناهی است.

واژه‌هایی ژرف و کشیده و نرم، به نجوایی پیوسته در مکانی خاموش. آیین پرمز و راز و اوهام مرگ در تنفسی خفیف. نرحم و بخشش. بخشش و آرامش. بخشش و نرحم و آرامش؛ این سه گوهر جاودان موجود در پرستشگاه زندگی، که پیوسته با خاک آدمی جلا یابد. از خاک به خاک.

چشمان جیبو پیرامون کلیسا را برانداز کرد. چشمانش بس تیره بود. گویی پرده‌ای مه در برابر داشت. گمان کرد کسی را می‌بیند

که می‌شناسدش، مطمئن نبود. بلکه داشتند نگاهش می‌کردند. آنجا؛ سمت چپ، آن سوی راهرو. چقدر دور بود، چه می‌دید! مادر فرانکی ملک‌فیلیپ!

نفس عمیقی کشید و به سوی او رفت. چون کوهی در برابر صندلی‌اش فرو غلتید، سر بر آورد و چهره‌اش را زنگریست. چهره‌اش را دید؛ چهره‌ای سپید و سبزه و اندوه‌گین، که اشک از گونه‌هایش می‌چکید. میان راهرو، در برابر او به زانو در آمد. مردم بی‌چ‌بچ کمان به سوی او می‌شناختند. دستها را تکانی داد تا نزدیک نشوند. چقدر تاریک بود. خونی را که در دهان داشت فرو داد و به نجوایی زمخت ندا در داد:

«خانوم ملک‌فیلیپ، من بودم که پسر تون فرانکی رو لو دادم. منو ببخشین. دیگه دارم می‌میرم.»

پیرزن آهی کشید و به زمزمه‌ای نرم و اندوه‌گین پاسخ داد:

«می‌بخشمت، دست خودت نبود!»

چیپو سراپا لرزید و سرفرود آورد.

احساس کرد که خون زیادی به سرش دوید. لذت فراوانی وجودش را پر کرد. بر هر آنچه لابنتاهی است آگاه شد.

بخشش و ترحم و آرامش، و اوهام مرگ در تنفسی خفیف.

ترحم و بخشش و آرامش.

چیپو با تقلایی برای برخاستن: فریاد زد: «ولم کنین!»

قد راست کرد و ایستاد؛ با تمامی شکوه قامت غول‌آسایش،

که سروگردنی از عمه بلندتر بود، راست و پر شکوه، با اندام‌هایی چون

ستون، و نگاهش به سوی محراب .

بلند فریاد برآورد: «فرانکی، مادرت متو بخشید!»

سپس بسا صدای غرغره‌ای در گلو، به رو بر زمین غلتید .

کلاهش افتاد. خون از دهانش جوشید . دستها را چون صلیبی به دو

سوی بدن دراز کرد. آرزوهای تنش را پیمود و سپس، بی حرکت

ماند .

یادداشت مترجم

لیام آفلاهرتی سال ۱۸۹۷ در جزایر آران ایرلند به دنیا آمد. او پس از تحصیل در دانشگاه دوبلین، در سالهای جنگ، جزو «گارد ایرلندی» ارتش بریتانیا در بلژیک به میدان جنگ رفت اما در ۱۹۱۷ به علت جراحتی که برداشته بود از خدمت معاف شد.

آفلاهرتی سپس در مبارزه آزادیبخش ایرلند فعالانه شرکت کرد و سال ۱۹۲۲، همزمان با روی کار آمدن «دولت آزاد ایرلند»، به انگلستان رفت و در آنجا اقامت گزید. پس از آن چند سال در کرانه‌های مندیترانه، امریکای جنوبی، کانادا و ایالات متحد سفر کرد و به کارهای منوایی، کارگری و معدنکاوی پرداخت.

نخستین رمان او به نام زن همسایه‌ات در ۱۹۲۴ چاپ شد. دومین کتابش خبرچین (۱۹۲۵) بازتاب خاطرات جوانی نویسنده و شناخت عمیق او از زندگی مبارزان و شهیدان دوبلینی است. دیگر رمانهای او عبارتند از: روح میباید (۱۹۲۵)، آقای گیل هولی (۱۹۲۶)، قسائل (۱۹۲۸)، خانه دزین (۱۹۲۹)، پیودین (۱۹۳۱)، شهید (۱۹۳۳)، خطکسالی (۱۹۳۷)، میخانه کوهستان، زمین (۱۹۴۶) و قیام (۱۹۵۰) که همه بدون استثنا با رتالیسم تند و خشونتباری درآمیخته‌اند. بیشتر این رمانها درباره

زندگی مردم ستم‌دیده و مبارزات آرادبخوانان ایرلندی است. اما اُ فلاهرتی داستانهای کوتاه تغزلی و شاعرانه‌ای دارد و در این زمینه نیز شهرت فراوان به دست آورده است. برخی منتقدان، داستانهای کوتاه او را برتر و موفق‌تر از رمانهایش می‌دانند. از مجموعه‌های او می‌توان کشت بهاده (۱۹۲۶)، خیمه و داستانهای دیگر (۱۹۲۶)؛ قوی وحشی و داستانهای دیگر (۱۹۳۲) و دو حیوان دوست داشتنی و داستانهای دیگر (۱۹۵۰) را نام برد.

اُ فلاهرتی زندگینامه‌ای به نام زندگی تیم هیلی (۱۹۲۷) براساس سرگذشت تیموتی مایکل هیلی^۲ ناسیونالیست ایرلندی و نخستین فرماندار «دولت آزاد ایرلند» نوشته و دو کتاب نیز براساس رویدادهای زندگی خود دارد: دو سال (۱۹۳۰) و اذ شیطان متوس (۱۹۳۴).

نوشته‌های افلاهرتی را ترکیبی از ناتورالیسم بیرحم و خشن، تحلیل روانی، شعر، طنز گزنده، و احترام عمیق به دلاوریها و پایمردیهای مردم ایرلند دانسته‌اند. شون اُ فیلن^۳ نویسنده و منتقد ایرلندی معاصر او، گفته است که اُ فلاهرتی «به لحنی خشمگین و کوبنده می‌نویسد»، حال آنکه نقد نویسان دیگر «دریافت و زبانی شاعرانه» در آثار او دیده‌اند.

* * *

خبرچین یکی از تکان دهنده‌ترین، جذاب‌ترین و بیادماندنی‌ترین داستانهایی است که دربارهٔ مبارزات مردم ایرلند نوشته شده است. این کتاب هندی پس از نخستین چاپ، جایزهٔ «جیمز تیت بآک مور ریال»^۴ را ربود و

۱) اخیراً یکی از داستانهای کوتاه او به نام **سگ ماهی** در مجموعه‌ای به نام ... و **گل‌های آبی** (ترجمهٔ محمدعلی صفریان و متوجهر پوریان خور) به فارسی درآمده است. - ۴.

۲) Timothy Michael Healy (۱۹۳۱ - ۱۸۵۵).

۳) Sean O'Faolain (متولد ۱۹۰۰)، نویسنده و اقمگرایبی که به خاطر پرداخت غمخوارانه‌اش از زندگی امروزی مردم ایرلند شهرت یافته است. - ۴.

4) James Tate Black Memorial

با استقبال گرم منتقدان روبرو شد. تصویری که اُ فلاهرتی از زندگی ساکنان محلات فقیرنشین دوبلین، و فقر و مصایب باور نکردنی مردمی ستمدیده ارائه می‌کند تاکنون کم‌نظیر بوده، و درعین حال، واقعیت‌های سیاسی الهام بخش آن، امروز هم پس از گذشت شصت سال، هنوز چندان تغییر نکرده است.

او با نگاهی نقادانه و کوبنده به یک سازمان چپ‌گرای زیرزمینی، نوع خاصی از مبارزه را به باد انتقاد می‌گیرد؛ مبارزه‌ای که در مردم ریشه‌ندارد و از مردم سیراب نمی‌شود. اُ فلاهرتی در این داستان نشان می‌دهد که سازمان‌های غیردمکراتیک و مبتنی بر قدرت مطلقه فردی دچار چه لغزشهایی می‌شوند و چگونه بدور از مسائل روزمره مردمی که سنگشان را به سینه می‌زنند، به شیوه‌های نامردمی متوسل می‌شوند.

وقایع داستان خیرچین طی مدتی نزدیک به دووازه ساعت رخ می‌دهد، و نویسنده در این مدت کوتاه تمامی رنج‌ها و دشواری‌های زندگی «پایین‌شهری‌های» دوبلین را در کنار تعقیب و گریزی جذاب و پرهیجان، لحظه به لحظه توصیف می‌کند و در این گیرودار دردها و خواسته‌های مردم محروم میهنش را از زبان آنها باز می‌گوید.

با اینکه اُ فلاهرتی سال وقوع داستان را عمداً در ابهام گذاشته است، می‌توان با توجه به تاریخ چاپ اول کتاب (۱۹۲۵) چنین پنداشت که او همه سالهای دهه بیست (چه پیش از روی کار آمدن «دولت آزاد» و چه پس از آن را) به یک چشم می‌نگرد؛ اما در طول داستان می‌توان بروشنی دریافت که وقایع خیرچین پس از روی کار آمدن «دولت آزاد» رخ می‌دهد.

«دولت آزاد ایرلند» پس از سازش سران جنبش آزادببخش ایرلند با حکومت انگلیس، در دسامبر ۱۹۲۱ بر سر کار آمد؛ سازشی که سبب شد شش ولایت شمالی ایرلند به بهانه‌ای واهی در انضمام انگلیس باقی بمانند. اندکی پس از این سازش، در صفوف «شین‌فین»^۵ جسدایی افتاد و کار به جنگ داخلی کشید؛ اما حکومت جدید موفق شد با اسلحه‌ای که از انگلیس دریافت کرده بود مخالفانش را سرکوب کند.

5) Sinn Fein

اینها زمینه نارضایتی بسیاری از مبارزان راستین راه آزادی ایرلند
گردید؛ و چنانکه در این داستان می‌بینیم، مردم تهیدست دوبرین نیز چندان
دل‌خوشی از حکومت جدید ندارند، غرض آنکه این داستان (وهر داستانی
از این دست) را نمی‌توان بدون توجه به اوضاع اجتماعی و سیاسی زمان
وقوع رویدادها و نگرارش آن مطالعه کرد و به تسمی ظرایف کار نویسنده
پی برد. خیرچین، تاریخ از هرگونه برداشت سیاسی خواننده از آن، تصویر
بدیمی از زندگی مردمی است که درگیر در مشکلات روزمره خود، پیوسته
با مسائل سیاسی روز برخورد دارند و می‌کوشند همواره به طریقی گلیم
خود را از آب بکشند.

خیرچین، البته، بهترین اثر افلاهرتی نیست، اما او باید موشکافانه‌اش
جامه خود را بدقت می‌کاود و می‌کوشد مسائل مبتلا بسه آن را با قلمی
نکنه‌سنج عرضه کند؛ و در این میان، موضوع اصلی داستان (خیانت یک‌عضو
سابق جنبش، که هرچند از سر ناچاری است، اما باید کیفر ببیند تا به جنبش
لطمه وارد نشود) چنان استادانه پرداخت یافته است که می‌توان آن را یکی
از جذبات‌ترین داستانهای نوع خود به شمار آورد.

تاکنون سه فیلم براساس داستان خیرچین ساخته شده است که فیلم جان
فورد، کارگردان ایرلندی تبار آمریکایی در ۱۹۳۵ برنده چهار جایزه
اسکار شده و از شهرت بسزایی برخوردار است.
افلاهرتی در سال ۱۹۸۴ درگذشت.

